[illegible]

۱۳۱۸

هو الله المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه وحبیبه محمد و آله اجمعین

مدح بیحد و ثنای بیعد پادشاهی را که وجود هر موجود نتیجهٔ جود اوست
و وجود هر موجود حمد و ثنای وجود او که وان من شیء الا یسبح بحمده آن خداوندی
که از بدیع فطرت و صنع حکمت بقلم کرم نقوش نفوس را بر صحیفهٔ عدم رقم
فرموده و آب حیات معرفت را در ظلمات بشریت تعبیه کرده که وفی انفسکم افلا
تبصرون و قلندرهوشان تشنهٔ آب طلب را اسکندروار بقدم صدق در
سلوک راه ظلمات بشری متیسر کرداند و بعنایت بیعلت خضرصفتان
سوخته جگر آتش محبت را بسر چشمهٔ آب حیات معرفت رساند که اومن کان
میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس و درود بسیار و آفرین بی
شمار بر ارواح مقدس و اشباح بی دنس صد و بیست چهار هزار نقطهٔ نبوت
و عنصر فتوت باد که سالکان مسالک حقیقت و منقیان ممالک شریعت بودند
که اولئک الذین آتیناهم الکتاب والحکمة والنبوة خصوصا بر سرور انبیاء
و قافله سالار قوافل اولیا اعنی محمد المصطفی صلوات الله علیه و علی آله و اولاده
و عترته الطیبین الطاهرین و خلفائه الراشدین و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما
کثیرا   اعلموا اخوانی فی التقی و اعوانی علی الهدی وفقنا الله و ایاکم للترقی
من حضیض البشریة الی ذروة العبودیة و رزقنا و ایاکم التخلی عن الصفات
الناسوتیة و التحلی بالصفات اللاهوتیة که مقصود و خلاصه از جملگی آفرینش

وجود انسان بود و هر چیزی که وجود هست از دو عالم بتبعیت وجود
انسانست و اگر نظر تمام افتد باز بیند که خود همه وجود انسانست بیت
جهان از بلندی و پستی توی ندانم چیی هر چه هستی توی و مقصود از
وجود انسان معرفت ذات و صفات حضرت خداوندیست چنانکه داود علیه السلام
پرسید یا رب لما ذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لکی اعرف و معرفت حقیقی جز از انسان درست نیامد
اگرچه در تعبد ملک و جن با انسان شریک بودند اما انسان در تحمل
بار امانت معرفت از جمله کاینات انسان بود و انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض فابین ان یحملنها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ملائکه
و از زمین اهل زمین یعنی حیوانات و جن و شیاطین و از کوه اهل کوه
یعنی وحوش و طیور را از اینها هیچ درست نیامد که بار امانت کشیدن الا
از انسان زیرا که از جمله آفرینش نفس انسان بود که آینهٔ جمال نمای حضرت
الوهیت خواست بود و مظهر و مظهر جملگی صفات او اشارت خلق آدم علی صورته
بدین معنی باشد و نفس انسان آینهٔ دلست و دل آینه است و هر دو جهان
غلاف آن آینه رباعی مقصود وجود انس و جان آینه است منظور نظر
در دو جهان آینه است دل آینهٔ جمال شاهنشاهیست وین هر دو جهان
غلاف آن آینه است و ظهور جملگی صفات جمال و جلال حضرت الوهیت
بواسطهٔ این آینه که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم درین معنی
میفرماید و چون نفس انسان مستعد آینست که تربیت یابد و بکمال خود

رسد ظهور جملگی صفات در خود مشاهده کند و نفس خود را بشناسد که از
بهر چه آفریده اند آنگاه حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه محقق گردد
باز داند که او چیست و از برای کدام عزت کرامت و فضیلت یافته است چنانکه
این ضعیف گوید رباعی ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توی وی آینهٔ جمال شاهی که توی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توی
ولکن تا نفس انسان بکمال مرتبه صفات آینه گی رسد مسالک و مهالک بسیار
قطع باید کرد و این جز بواسطه سلوک بر جادهٔ شریعت و طریقت و حقیقت
دست ندهد تا بتدریج چنانکه ابتدا آهن را از معدن بیرون می آورند
و بلطایف حیل پرورش گوناگون میدهند و بدست چندین استاد گذر میکند
تا آینه میشود وجود انسان در بدایت معدن آهن این اینست که الناس معادن
کمعادن الذهب والفضة آن آهن را از معدن وجود انسانی بحسن تدبیر بیرون
می باید آورد و بتربیت بمرتبهٔ آینه گی رسانیدن بتدریج و تدرج شعر اما القناة التی
شاهدت رفعتها تنمو و تنبت انبوبا فانبوبا پس این کتاب در بیان سلوک
راه دین و وصول بعالم یقین و تربیت نفس انسانی و معرفت صفات ربانی بر
پنج باب و چهل فصل بنا میافتد چنانکه شرح آن در باب دیباچه بیاید ان شاء الله

مراتب آن فصل هجدهم در بیان مکاشفات عجیبه وبیان آن فصل نوزدهم در
بیان تجلی ذات وصفات خداوندی فصل بستم در بیان وصول بحضرت
خداوندی به اتصال وانفصال باب چهارم در معاد نفوس سعدا و
اشقیا آن مشتملست بر چهار فصل قال الله تعالی فمنهم ظالم لنفسه ومنهم
مقتصد ومنهم سابق بالخیرات وقال الله تعالی لا یصلیها الا الاشقی
الذی کذب وتولی فصل اول در بیان معاد نفس ظالم وآن لوامه
است فصل دوم در بیان معاد نفس مقتصد وآن نفس ملهمه است فصل سیم
در بیان معاد نفس سابق وآن مطمئنه است فصل چهارم در بیان معاد نفس
اشقیا وآن نفس اماره است باب پنجم در بیان سلوک طوایف مختلف وآن
مشتملست بر هشت فصل فصل اول در سلوک ملوک وارباب فرمان
فصل دوم در بیان حال ملوک وسیرت ایشان با هر کس از رعایا وشفقت
بر احوال خلق فصل سیم در بیان سلوک وزرا واصحاب قلم ونواب فصل چهارم
در بیان سلوک علما ومفتیان ومذکران وقضاة فصل پنجم در بیان سلوک
ارباب نعم واصحاب اموال فصل ششم در بیان سلوک دهاقین وروساه
ومزارعان فصل هفتم در بیان سلوک اهل تجارت فصل هشتم در سلوک
محترفه واهل صنایع باب اول در دیباچه کتاب وآن مشتملست بر سه
فصل تبرکا بقوله تعالی وکنتم ازواجا ثلثة فصل اول در بیان آنکه فایده
نهادن این کتاب در کلمات ارباب طریقت وبیان سلوک چه چیزاست
قال الله تعالی فانما یسرناه بلسانک لتبشر به المتقین وتنذر به قوما لدا

دماد

وقال النبی صلی الله علیه وسلم کلمة الحکمة ضالة کل حکیم بدانکه سخن حقیقت
وبیان سلوک راه طریقت دواعی شوق وبواعث طلب در باطن مریدان
صادق وطالبان محق بدید آورد وشرر آتش محبت در دل صدیقان
مشتعل کرداند خصوصا چون از منشار نظر عاشقان صادق وکاملان
محقق صادر شود رباعی آنرا که دل از عشق پر آتش باشد هر نکته که گوید
همه دلکش باشد تو قصه عاشقان همی کم شنوی بشنو بشنو که قصه شان
خوش باشد وبین بیخبران را از دولت این حدیث انتباهی باشد و
نتوان دانست که قفل این سعادت بکدام کلید کشاده شود مصراع الاذن
تعشق قبل العین احیانا انقوم که دولت حدیث از در سمع در آمد ابتدا
که گفتند انا سمعنا منادیا ینادی للایمان ان آمنوا بربکم فامنا بلکه تخم
عشق در زمین دلها ابتدا بدست کاری خطاب الست بربکم انداختند
اما تا توفیق تربیت آن تخم کدام صاحب دولت را دادند زیرا که مملکت
جاودانی عشق به شاه وملک ندهند رباعی ملک طلبی بهر سلیمان
ندهند منشور غمش بهر دل وجان ندهند درمان طلبان زدر داو
محرومند لیکن درد بطالبان درمان ندهند وفتی ابن ضعیف در معنی
عشق هم بیتی گفته است رباعی نوباوه طلبی جوانی عشقست سرمایه ملک
جاودانی عشقست چون خضر که آب زندگانی طلبی سرچشمه آب زندگانی
عشقست هرچند سودای این حدیث از هیچ سری خالی نیست رباعی در دور
هر مختصری خالی نیست عشق تو ز هر بیخبری خالی نیست هرچند که در خلق

جهان می‌نگرم سودای تو از هیچ سری خالی نیست اما و لکن دست
طلب هر متمنی بدامن کبریای این دولت چگونه رسد که لیس الدین بالتمنی
این ضعیف راست رباعی تا شد دل خسته فتنهٔ روی کسی باریک ترم
زتارهٔ موی کسی دست هر کس نرسد سوی کسی من خود چه کسم هیچ
کسی کوی کسی و دیگر غرض از بیان سلوک اثبات حجت است بر بطالان
و هوا پرستان و بهیمه صفتانی که همگی همت خویش بر استیفاء لذات و شهوات
بهیمی و حیوانی صرف کرده‌اند و چون بهایم و انعام بنقد وقت راضی گشته
و از ذوق مشارب مردان و شرب مقامات مقربان محروم مانده و از
کمال دین و درجات اهل یقین بصورت نماز و روزهٔ غافلانه آلوده
آفاق بکرامت قناعت کرده نا فرمانی نکویند چون دیگر متحیران ما از دولت
این حدیث بی‌خبر بوده‌ایم لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر از جنید
قدس الله روحه پرسیدند که مرید را از کلمات مشایخ و حکایات ایشان
چه فایده گفت تقویت دل و ثبات بر قدم مجاهده و تجدید عهد طلب
گفتند این را مؤکدی از قرآن داری گفت بلی و کلا نقص علیک من
انباء الرسل ما نثبت به فوادک و گفته‌اند کلمات المشایخ جنود الله فی
ارضه یعنی سخنان مشایخ یاری دهندهٔ طالبان است تا بیچاره اگر شیخ
کامل نباشد اگر شیطان خواهد که در اثناء طلب و مباشرت ریاضات
و مجاهدات بر شبهتی یابد عقیده راه طلب او بزند تمسک بکلمات مشایخ
کند و نقد واقعهٔ خویش بر محک بیان شافی ایشان زند تا از تصرف

وسواس

وسواس شیطانی و هواجس نفسانی خلاص یابد و بر جادهٔ صراط
مستقیم و مرصاد دین قویم باز آید چه درین راه رهزنان شیاطین
الانس والجن بسیارند که چون درونهٔ سپید لیل و بدرقه دود
هر چه بود در وادی هلاک انداخته‌اند و جنس این بسی بوده است
چنانکه این ضعیف گوید رباعی عشاق که آفتاب عالم تابند در دیده
کشند خاک من گر یابند شد دشمن من ز جهل این متنی دون چون
شب پرکان که دشمن آفتابند و کم مثلها فارقتها و هی تصفر شیخ ابو
سعید ابوالخیر رحمه الله گفته است مرید باید که هر روز بقدر یک
سی پاره از این حدیث بگوید و بشنود و گفته‌اند من احب شیئا اکثر
ذکره بحکم این مقدمات بعضی از روندگان راه طریقت و سالکان
عالم حقیقت که از این دولت صاحب نصاب بوده‌اند و درین
طریقت بر جادهٔ صواب بر قضیهٔ ان لکل شیء زکوة و مقتضای
ان لکل ذی حق حقه در ذمت کرم خود واجب شناختند حق
مستحق رسانیدن و از سرچشمهٔ آب حیات معرفت تشنگان بادیهٔ
طلب را شربتی چشانیدن تا مرد ایشان بر درد و شوق بر شوق
و تشنگی بر تشنگی بیفزاید بیت من چون زنیم غم تو چون آب خورم هر چند
که همی بیش خورم تشنه‌ترم فصل دوم در بیان آنکه سبب نهادن
این کتاب چه بود خاصه بپارسی قال الله تعالی و ما ارسلنا من رسول
الا بلسان قومه لیبین لهم و قال النبی ص کلموا الناس علی قدر عقولهم

بدانکه اگرچه در طریقت کتب مطول و مختصر بسیار ساخته اند و در
آن بسی معانی و حقایق پرداخته ولیکن بیشتر بزبان تازیست
و پارسی زبانانرا از آن زیادة فایدهٔ نیست رباعی با یار نوازم گهی
باید گفت لابد بزبان او سخن باید گفت لا تفعل و افعل نکند چندان
سود چون با عجمی کن و مکن باید گفت مدتی بود تا هر وقتی جمعی
طالبان حق و مریدان صادق ازاین ضعیف با قلت بضاعت و عدم
استطاعت مجموعهٔ بپارسی التماس میکردند اگرچه پیش ازاین
چند مجموعه در قلم املا بود بحسب استعداد و التماس هر طایفه اما
مجموعه میخواستند قلیل الحجم کثیر المعنی که از ابتدا و انتهاء آفرینش و بدو
سلوک و نهایت سیر و مقصد و مقصود عاشق و معشوق خبر دهد
هم جام جهان نمای باشد و هم آینهٔ جمال نمای هم استفادت مبتدی
ناقص را شامل بود و هم افادت منتهی کامل را و تا این ضعیف در
بلاد عراق و خراسان گاه در سفر و گاه در حضر بود از تعویقات
و آفات فتنهای گوناگون فراغت و فرصت نمی یافت که بر اتمام
آن اقدام نماید چه هر روز فتنه بنوع دیگر ظاهر میشد که موجب تفرقهٔ دل
و توزیع خاطر بود که خود گوی فتنه در آن دیار وطن ما زده خواجه علیه الصلوة
والسلام فرموده است الفتنة من ههنا و اشار الی المشرق معهذا بدان
فتنها راضی بودیم و قضاء آسمانی و تقدیر ربانی را گردن نهادیم و بصبر
و تسلیم پیش آمدیم و شکر نعمت دین و اسلام نگذاردیم و بعض الشر اهون

من

من بعض بر نخواندیم و کفران نعمت مسلمانی کردیم لاجرم ناگاه صدمات
سطوات و لئن کفرتم ان عذابی لشدید در آن دیار و اهل آن بلاد
رسید و بشومی فسق فساق و ظلم ظلمه بر مقتضاء سنت و اذا اردنا
ان نهلک قریة امرنا مترفیها ففسقوا فیها فحق علیها القول فدمرناها
تدمیرا دمار از آن دیار و اهل آن بلاد بر آوردند رباعی القصه هر
انچه کردند کردیم چون ز جفا حق باید گفت بود دون حق ما شکرانهٔ
نعمتش میکردیم هیچ تا لاجرم فکنند در رنج و بلا در تاریخ شهور
سنه سبع عشرة و ستمائه لشکر مخذول کفار تتار خذلهم الله و دمرهم
استیلا یافت بر آن دیار و آن فتنه و فساد و قتل و اسر و هدم و حرق
که از آن ملاعین ظاهر گشت در هیچ عصر در بلاد کفر و اسلام کس
نشان نداده است و در هیچ تاریخ نیامده الا آنچه خواجه علیه السلام خبر
داده است که لا تقوم الساعة حتی تقاتلوا الترک صغار الاعین حمر الوجوه
ذلف الانوف کان وجوههم المجان المطرقة فصفت این کفار ملاعین
کرده است و فرموده که قیامت بر نیاید تا آنگاه که شما با ترک قتال نکنید
قومی که چشمهای ایشان کوچک باشد و بینی پهن بود و روی ایشان
فراخ و سرخ بود همچو سپر پوست در کشیده و بعد از آن فرموده است و یکثر
الهرج قیل یا رسول الله و ما الهرج قال القتل فرمود که قتل بسیار شود
حقیقت این واقعه آنست که بنور نبوت خواجه علیه الصلوة والسلام
باز دیده بود قتل ازاین بیشتر چگونه بود که از ترکستان تا شام و روم

چند شهر و ولایت قتل و خرابی کردند کما بیش سیصد هزار آدمی بقتل
آمده است و اسیر گشته از شهر و ولایت و فتنه و فساد آن ملاعین مخاذیل
بر جملکی اسلام و اسلامیان از آن زیاد تست که در حیز عبارت کنجد
و این واقعه از آن شایع تر است در جهان که بشرح حاجت افتد و اگر عیاذا
بالله غیرت و حمیت اسلام در نهاد ملوک و سلاطین نجنبد که عهدهٔ
رعایت مسلمانی و مسلمانان در ذمت ایشانست کما الامیر راع علی
رعیته و هو مسئول عنهم و از حمیت و رجولیت دین دامن جان ایشان
نگیرد تا باتفاق جمعیتی کنند و کمر انقیاد فرمان انفروا خفافا و ثقالا و جاهدوا
باموالکم وانفسکم فی سبیل الله بر میان جان بندند و نفس و مال و ملک
در دفع این فتنه فدا کنند بوی آن می آید که یکبارگی مسلمانی برانداخته
شود یا آنکه اکثر بلاد اسلام برافتاد این بقیت نیز براندازد و جهان کفر
گیرد رباعی شاهان جهان بجملگی بشتابید تا بو که بقیتی ز دین دریابید
اسلام ز دست رفت بس بی خبرید بگرفت جهان کفر و شما در خوابید
خوف و خطر آنست که از مسلمانی آنقدر اسمی و رسمی که مانده است بوی
معاملها مدعیان بمعنی چنان برخیزد که نه اسم ماند و نه رسم و
روی در حجب غربت بدا الاسلام غریبا و سیعود غریبا کما بدا نهد
اللهم نبهنا من نومة الغافلین ربنا لا تؤاخذنا بسوء اعمالنا و لا
تسلط علینا من لا یرحمنا ربنا و لا تحملنا ما لا طاقة لنا به و اعف
عنا و اغفر لنا و ارحمنا انت مولانا فانصرنا علی القوم الکافرین منقول

انکه

انکه چون قهر و غلبهٔ آن ملاعین مخاذیل پیدا آمد این ضعیف قریب
یکسال در دیار عراق صبر میکرد و بر امید آنکه مگر شب دیجور این
فتنه و بلا را صبح عافیتی بدمد و خورشید سعادت طلوع کند هر گونه
مقاسات شداید و محن میکشید تا از سر اطفال و عورات نباید رفت
و مفارقت دوستان و عزیزان نباید کرد و بترک مقر و مسکن نباید
گفت نصدوی آن بود که متعلقان بجملکی از آن دیار بیرون آورد
و نصد بار میداد که جمله را در معرض هلاک و تلف بگذارد عاقبت
چون بلا بغایت رسید و محنت بنهایت و کارد باستخوان الضرورات
تبیح المحظورات بر بایست خواند و امتثال فرمان یا ایها الذین آمنوا
علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم نمودن و متعلقان را بترک
گفتن و من نجا برأسه فقد ربح را غنیمت شمردن و بر سنت الفرار مما لا یطاق
من سنن المرسلین رفتن و عزیزان را ببلا سپردن رباعی بی بلا نازنین
شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچکس مر ترا نباشد هیچ این ضعیف از شهر همدان که مسکن بود
بشب بیرون آمد با جمعی درویشان و عزیزان در معرض خطر
هر چه تمامتر در شهور سنه ثمان عشرة و ستمائة بر راه اربل بعد عقب
این ضعیف خبر چنان رسید که کفار ملاعین دمرهم الله و اخزاهم
بشهر همدان آمدند و حصار دادند و اهل شهر بقدر وسع بکوشیدند
شیدند چون طاقت مقاومت نماند کفار دست یافتند و شهر

بستدند و خلق بسیار را شهید کردند و بسی اطفال و عورات را اسیر بردند
و خرابی تمام کردند و متعلقان و اقربای این ضعیف را که بشهر ری بودند
بیشتر شهید کردند بیت بادید بباغ مگر نگرگی و ز گلبن ما نماند برگی
انا لله و انا الیه راجعون و چون امید از وطن و مسکن مألوف منقطع
شد صلاح دین و دنیا در آن دید که مسکن در دیاری سازد
که در او اهل سنت و جماعت باشند و از آفت بدعت و هوا و تعصب
پاک باشد و بامن و عدل آراسته بود و رخص اسعار و خصب معیشت
پیراسته باشد و در آن دیار پادشاه دین دار عالم عادل منصف متمیز
بود که قدر اهل دین داند و حق اهل فضل شناسد هر چند تفحص کرده
ارباب نظر و اصحاب تجارب که بر احوال بلاد و اقالیم جهان وقوف
داشتند باتفاق گفتند دیاری بدین صفات و بلادی بدین خاصیات
درین وقت بلاد روم است که هم باهل سنت و جماعت آراسته است
و هم بعدل انصاف و امن و رخص پیراسته و بحمد الله پادشاهی در
آن دیار از بقیت آل سلجوق یادگار آن خاندان مبارک است که هر آسایش
و راحت و امن و فراغت که اهل اسلام باشند از سایه چتر همایون
اهل آن خاندان یافتند و آن خیرات و مبرات که در عهد میمون آن
پادشاه دین دار دین پرور انار الله برهانه بوده است از فتوحات
و غزوات دیار کفر و اخذ قلاع و حصون از ملاحده و بنای مدارس
و خانقاهات و مساجد و منابر و جوامع و پلها و رباطها و بیمار

ستانها و دیگر مواضع خیر و توفیر و تربیت علما و اعزاز عباد و
زهاد و شفقت و رحمت بر رعایا و انواع تقربات بحضرت عزت
در هیچ عهد نبوده است و این معنی از آن مشهور و معروف تر است
که باطنابی حاجت افتد که در جمله دیار عرب و عجم و ترکستان و فرغانه
و ماوراء النهر و خوارزم و خراسان و غور و غرجستان و غزنین و هندو
ستان و کابل و زابل و سیستان و کرمان و فارس و خوزستان و عراقین
و دیار بکر و شام و ساحل مصر و روم و ارمن و غیر آن مآثر و اثر خوب
ایشان و بندگان ایشان ظاهر است و بر زبانها اهل اسلام بر دعای
صالح و اثنیه فائح آن خاندان مبارک باهر پادشاه تعالی و تقدس عاطفت
و رحمت و شفقت و رأفت ایشان را وسیلت درجات و موجب قربات گرداناد
و برکات عدل گستری و دین پروری ایشان تا انقراض عالم در خاندان
مبارک ایشان باقی داراد بمنه و جوده چون این ضعیف این معنی محقق گشت
دانست که اسباب جمعیت و فراغت دل پروری و نشر علم و دعوت بندگان
بحق و رعایت حقوق اصحاب خلوت و خدمت درویشان و عزیزان در
چنین وقتی جز در آن دیار مهیا و مهنا نگردد خصوصا در پناه دولت این
خاندان مبارک که دعاگوی این خاندان این ضعیف را از آبا و اجداد بمیراث
رسیده است و حقوق نعم ایشان بر ذمت این ضعیف و جمله اهل اسلام واجب
شناخت بی توقف روی بدین خطه مبارک نهاد و در حریم این ممالک که هر
روز در افزون باد و از شر کفار محفوظ و مصون مقام ساختن و بدعاء

دولت قاهره ثبتها الله مشغول بودن چون سعادت مساعدت نمود و توفیق
رفیق گشت فنان و خیزان با جمعی از عزیزان بحدود این دیار مبارک رسید
بشهر قیصریه و اتفاق حسنه فتح ابن فتوح در ماه مبارک رمضان المبارک
افتاد که ابواب خزاین رحمت گشاده بود و خوان کرم عام نهاده و صلاء هل
من سایل هل من داع در داده و در این موسم شریف عزلتی اختیار کرده شد
در اثنای این حالت مقالت جماعت اعزه طلاب که بهر وقت التماس چنین
نموده میکردند عنان گیر شد این فرصت و فراغت و جمعیت را غنیمت
شمرده آمد و بعد از استخارت و استمداد از فیض فضل ربانی عنان قلم بدست
تصرف غیب سپرده شد تا هر گوهر ثمین که از مواهب غیب بمکمن دل
رسد زبان قلم در سلک عبادت کشد و بر اطباق این اوراق تحفهٔ طالبان
حق و عاشقان صادق سازد امید بعنایت بی علت و کرم بی نهایت پادشاه
تعالی و تقدس چنانست که بیان و بنان این ضعیف را از سهو و زلل و خطا و خلل
محفوظ و مصون دارد و در خزاین مکنونات غیب بر دل و زبان گشاده
گرداند و بر قانون جادهٔ متابعت سید اولین و آخرین این مقصود بحصول
موصول کرده و ما را و خوانندگان را در دو جهان شافع و نافع سازد
و مقبول دلها و منظور نظرها گرداند ان شاء الله العزیز و هو حسبنا و علیه
توکلنا ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة
انک انت الوهاب فصل سیم در بیان آنکه این کتاب بر چه نسق و نهج
نهاده آمد قال الله تعالی و هو الذی یبدؤ الخلق ثم یعیده و قال النبی علیه السلام

یموت

یموت الناس علی ما عاش فیه و یحشر الناس علی ما مات علیه بدانکه
انسان را بحکم آیه و خبر سه حالت ثابت میشود اول بدایت فطرت
و آنرا مبدء میخوانیم دوم مدت حیات و آنرا معاش میگوییم سیم
قطع تعلق روح از قالب باضطرار یا از صفات قالب باختیار
و آنرا معاد می نهیم پس این کتاب مبنی بر این سه فصل میافتاد از
مبدء و معاش و معاد و در هر اصلی بابی نهاده می آید مشتمل بر چند
فصل تا در هر مقام شمه از احوال انسان فراخور این مختصر بیان
کرده شود ان شاء الله چنانکه در باب مبدء از بدایت فطرت
ارواح و اشباح ملک و ملکوت شرحی داده آید و در معاش از تربیت
انسان و سیر و سلوک او در اطوار بشریت و انوار روحانیت و تبدیل
اخلاق و تغیر صفات و احوال مختلف و در اثنای روش و احتیاج
باسباب تربیت طرفی نموده شود و در باب معاد از مراجعت و معاودت
نفوس سعدا و اشقیا و مرجع و معاد هر صنف بیانی کرده آید
بر قانون روش انبیا و اولیا و یک باب در بیان سلوک طوایف
مختلف بدان مقرون شود تا هر طایفه از فواید این کتاب محظوظ
و بهره مند باشند و یک باب در دیباچهٔ کتاب گفته آمده است جمله
کتاب بر پنج باب و چهل فصل بنا افتاد چنانکه در فهرست شرح آن
نموده آمد بتبرک و تیمن بدانکه بنای مسلمانی بر پنج رکن است که بنی
الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و اقام

الصلواة وایتاء الزکوة وصوم رمضان وحج البیت من استطاع الیه سبیلا
حدیث صحیح است بروایت عبد الله عمر رضی الله عنهما و در فصول عدد چهل
بتولد بالجمله در تربیت عدد اربعین خصوصیتی دارد چنانکه فرمود
واذ وعدنا موسی اربعین لیلة و خواجه علیه السلام میفرماید من اخلص لله اربعین
صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و در اول هر فصل آیتی از
قرآن و حدیثی از پیغامبر علیه السلام مناسب آن فصل آورده آید تا تمسک
بکتاب و سنت بود و چون از ابتدا تا انتها شرح کمال و نقصان انسان
و بیرون و درون او در هر حالتی از حالات و مقامی از مقامات داده آید
محکی باشد مدعیان راه طریقت را و ارباب سلوک و معرفت را که نقد
وقت خویش بر آن میزنند اگر از امارات و علامات مقامی از این مقامات
در خویشتن میابند منتظر و امیدوار باشند که قدم بر جادهء حق دارند
و بر صراط مستقیم میروند و اگر از این معانی در حق خود چیزی نیابند و
ببینند غرور شیطان و عشوهء نفس نخرند و پندار مغرور اند از دماغ
بیرون کنند و بر طریق صواب قدم در راه طلب نهند و به خرقهای پوشیده
مغرور نشوند رباعی سودای میان تهی ز سر بیرون کن ؛ و ز ناز بکاه و
در نیاز افزون کن ؛ استاد تو عشق است چون آنجا برسی ؛ او خود بزبان
حال گوید چون کن ؛ و نام کتاب هم بر منوال کتاب نهاده آمد مرصاد
العباد من المبدء والمعاد و چون مرید صادق و طالب عاشق از سر صدق
و نیاز نه از سر هوا و تمنی مطالعه کند و بر اصول این فصول اطلاع یابد

دانی

واقف گردد که او کیست و از کجا آمده است و چون آمده است و بچه کار
آمده است و کجا خواهد رفت و چون خواهد رفت و مقصد و مقصود
او چیست رباعی جانا دل عاقلان عالم ریشست ؛ زین یک منزل که جمله
در پیشست ؛ از تیغ اجل سر بریده در طشت فنا ؛ زین غم سر صد هزار زیر
پیشست ؛ و معلوم کرده که روح پاک علوی نورانی را در صورت قالب
خاک سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع
تعلق روح از قالب کردن و خرابی صورت چراست و باز در حشر قالب را
نشر کردن و کسوت او از روح ساختن سبب چیست تا که از زمرهء اولئک
کالانعام بل هم اضل بیرون آید و بمرتبه انسانی برسد و از حجاب غفلت
یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون خلاص یابد
و قدم بذوق و شوق در راه سلوک نهند تا آنچه در نظر آورد در قدم
آورد که ثمرهء نظر ایمانست و ثمرهء قدم عرفان و آن بیچاره فلسفی و دهری
و طبیعی که از این هر دو مقام محروم است و سرگشته و گم گشته و تا یکی از فضلا
که بنزد ایشان بفضل و حکمت و کیاست معروف و مشهور است و آن
عمر خیام است هم از غایت حیرت تیه در ضلالت این بیت میفرماید
رباعی در دایره که آمدن و رفتن ماست ؛ آن را نه نهایت نه بدایت پیداست
کس می نزند دمی درین عالم راست ؛ کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست
هم او گوید رباعی دارنده چو ترکیب طبایع آراست ؛ باز از چه قبل فکندش
اندر کم و کاست ؛ گر زشت آمد پس این صور عیب کراست ؛ ور نیک آمد

خرابی از بصر جاهلست آن سرگشته نابینا فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب
التی فی الصدور را خبر نیست که حقتعالی را بندگان اند که در متابعت سید
اولین و آخرین بر کل کاینات عبور کرده اند و از قاب قوسین در گذشته
و در سرّ او ادنی هستی خویش گم کرده و دیدهٔ بصیرت را بکحل ما زاغ
البصر و ما طغی مکحل گردانیده و در مطالعهٔ لقد رای من آیات ربه الکبری
استفادت نوری از انوار یهدی الله لنوره من یشاء کرده که بدان
نور در مقام بی بصر بی و بدایت عالم امر که مبدء ارواح است مشاهده
کرده اند و باز دیده که از کتم عدم هر چیزی چگونه بصحرای وجود میآید
و خواهد آمد تا منقرض عالم و سرّ وجود هر یک بدانسته و منتهای هر صنف
از موجودات بشناخته و مرجع و معاد هر طایفه معاینه کرده و از دریچه
ازل بابد بیرون نگرسته اند و چنانکه ابد بازل بیرون نگرسته و پرگار
صفت گرد دایرهٔ ازل و ابد بر آمده و بکرات از وجود بعدم رفته و از
عدم بوجود آمده گاه موجود معدوم بوده و گاه معدوم موجود بوده
و گاه نه موجود و نه معدوم بوده و در زیر این پرده بی نوایان را اسرار
بسیار است و این معانی لایق ادراک هر عقل که آلودهٔ هواست نبوده و بشنو
خلق طامات پندارند و هر یک را سرّی بزرگست از اسرار مکنون غیب
که جز دیدهٔ اهل غیب بر آن نیفتد زبان لالان هم مادر لالان داند
این ضعیف گوید شعر تا با غم عشق او همآواز شدم * صد پاره ز یادت
عدم باز شدم * زان سوی عدم نیز بسی پیمودم * رازی بودم کنون همه

راز شدم * اما کجا اند آن چنان نابینایان گم گشته تا اگر مر ایشان در ره
طلب بینای باقی بودی بتائید ربانی باندک روزگار بدست کاری
طریقت سبل خود بینی از پیش چشم حقیقت بین ایشان برداشته شدی
بشرط تسلیم تا از نابینای که صم بکم عمی فهم لا یعقلون خلاص یافتندی
بعد از آن هم لاف لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا زدندی و چون
دلخواه چنان بود که بر مایدهٔ فایدهٔ این کتاب خواص و عوام نشسته
و هر طایفه از اجناس و انواع خلق علی اختلاف طبقاتهم از مقامات
مقربان بی نصیب نماند و از مشارب اولیاء حق بی چاشنی نبود
چنانکه از صنعت و حرفت و زی و کسوت خویش بیرون نباید آمد
که کارها مهمل ماند و حاجات ضروری خلق مختل گردد در باب
پنجم بیان سلوک هر طایفه کرده آید چه هیچ طایفه نیست که از حرفت
و صنعت او راهی بحضرت حق نیست و راهی ببهشت و راهی بدوزخ
بلکه از زیر قدم هر شخصی این سه راه بر میخیزد اما صراط مستقیم
آن راه است که بحق میرود و راه بهشت از دست راست میرود و راه
دوزخ از دست چپ چنانکه میفرماید و کنتم ازواجا ثلثة فاصحاب
المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشئمة ما اصحاب المشئمة و السابقون
السابقون اولئک المقربون فی جنات النعیم و مشایخ گفته اند الطرق
الی الله بعدد انفاس الخلق و مراد از انفاس خلق قدم گاه و حرفت و
صنعت ایشانست و مثال این چون راه کعبه است که از هر موضع و جانب

وجهتر که خلق باشد از جمله جهان راهی باشد بکعبه ومن حیث خرجت
فول وجهک شطر المسجد الحرام اما اول خروج شرطی بزرگست درین
باب چون حاصل آید دوم شرط توجه بجهة کعبه باید تا نماز درست
آید اما حج درست نیاید شرط سیم باید و آن قطع مسافت بعد است
چون این سه شرط حاصل آمد حج میسر شود همچنین هر طایفه در صنعت
وحرفت خویش باید که اول از حظ نفس ونصیب خویش خروج کنند
ودر هر کار توجه راست بحق آورند وبقدم صدق قطع مسافت
هستی واجب شناسند تا بکعبهٔ وصال رسند فاینما تولوا فثم وجه الله
رع بالخود منشین که هم نشین ره زن تست از خویش ببر که آفت
تو تن تست شرح معنی معاملهٔ هر طایفه در مقام خویش بر سبیل الایجاز
واختصار داده آید انشاء الله واز عبارات مغلق والفاظ غریب
احتراز رود تا مبتدی ومنتهی را مفید بود وخاص وعام را موافق
رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا
قولی باب دوم در مبدء وان مشتملست بر پنج فصل بتبرک بدآنکه نماز فرض
پنج است فصل اول در بیان فطرت ارواح ومراتب ومعرفت ان قال الله
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ای
خلقنا الارواح الانسانیة ثم رددناه اسفل سافلین ای الی القالب
الانسان وسیشرح فی موضعه انشاء الله وقال النبی صلی الله علیه وآله
ان الله خلق الارواح قبل الاجساد باربعة الاف سنة وفی روایة

بالفی

بالفی الف سنة این حدیث مفسر آن آیتست بدان معنی که اول ارواح
انسانی آفرید آنگه اجساد واجسام بدانکه مبدء مخلوقات وموجودات
ارواح انسانی بود ومبدء ارواح انسانی روح پاک محمدی بود چنانکه
فرمود اول ما خلق الله روحی ودر روایت دیگر نوری چون
خواجه ع زبدهٔ وخلاصهٔ موجودات وثمرهٔ شجرهٔ کاینات بود که لولاک
لما خلقت الافلاک مبدء موجودات هم او آمد وجز چنین نباید که باشد
زیرا که آفرینش بر مثال شجره است وخواجه ع ثمرهٔ آن شجره بحقیقت از
تخم ثمره باشد پس حق تعالی چون موجودات خواست آفریدن اول
نور روح محمدی را از پرتو نور احدیت بدید آورد چنانکه خواجه
علیه الصلوة والسلام خبر میدهد که انا من الله والمؤمنون منی ودر
بعضی روایات می آید که حق تعالی بنظر محبت بدان نور محمدی
نگریست حیا بروی غالب شد وقطرات عرق بدید آمد ارواح
انبیا را از قطرات نور محمدی ص ع بیافرید پس از ارواح انبیا ارواح
اولیا بیافرید واز انوار ارواح اولیا ارواح مؤمنان بیافرید واز
انوار مؤمنان ارواح عاصیان بیافرید واز ارواح عاصیان ارواح
کافران ومنافقان بیافرید پس از انوار ارواح انسانی ارواح ملکی
بیافرید واز انوار ارواح ملک ارواح جن بیافرید واز ارواح جن شیاطین
بیافرید پس از آن مرده وار بالسه بیافرید بحسب تفاوت احوال
ایشان واز ارواح ایشان ارواح حیوانات متفاوت بیافرید آنگاه

انواع ملکوتیات ونفوس نباتیات ومعادن ومرکبات و
مفردات عناصر بیافرید آنگاه مراتب عالم اجسام بیافرید چنانکه
شرح آن در فصل دوم وسیم بیاید ان شاء الله ومثال این مراتب
همچنان بود که قنادی از نی شکر قند سفید بیرون آورد اول
بجوشانند نبات سفید بیرون آورد دوم کرت بجوشاند شکر
سپید بیرون کیرد سیم کرت بجوشاند شکر سرخ بیرون کیرد
چهارم کرت بجوشاند شکر طبرزد بیرون کیرد پنجم کرت بجوشاند
شکر قوالب بیرون کیرد ششم کرت دردی ماند که آنرا قطاره
کویند بغایت سیاه وکدر بود از اول مرتبهٔ قندی تا این قطاره
کویند بغایت سیاه وکدر بود از اول مرتبهٔ قندی تا این قطاره صفا
وسفیدی کم میشود تا سیاهی وتیرکی بماند آنکس که بر تصرف
قنادی وقوف ندارد نداند که قناد این اجناس مختلف متعدد
از یك قند بیرون آورد انکار کند وکوید که هرکز قطاره سیاه
تیره از قند سپید صافی نبوده است نداند که این سیاهی وتیرکی
در اجزای وجود قند سپید صافی تعبیه بود بیت زان می خوردم که
یار من زان می خورد اورا رخ سرخ آمد وما را رخ زرد وبحقیقت
میبایست که آن ظلمت وکدورت در اجزای وجود قند سپید صافی
تعبیه باشد تا قند در مقام قندی از آن صفت نصیبهٔ آن خاصیت
که در ظلمت وکدورت نهاده اند بردارد بقدر احتیاج وچون بمقام

نباتی رسد نبات از آن نصیبهٔ خویش بردارد وچون بمقام
شکری رسد شکر از آن نصیبهٔ خویش بردارد وهمچنین هر
یك در مقام خویش بحد استعداد خویش از سپیدی وصفا و
ظلمت وکدورت که در اجزاء قند تعبیه بود بر میدارند وباقی
رها کنند تا باخر در قطاره اندکی سپیدی وصفا ماند و
باقی جمله ظلمت وکدورت باشد ودر نبات اندکی ظلمت و
کدورت باشد وباقی سپیدی وصفا بود چنانکه در نبات
ان ظلمت وکدورت باشد بنظر حس نتوان دید اما در قطاره
سپیدی وصفا نتوان دید اما باشد واین تفاوت ومراتب
در صفا وتیرکی وسپیدی وسیاهی در هر یك از این اجناس
مختلف نبات وشکر وغیر آن میباید وهر یك در مقام خویش
کمالی دارد ودر هر یك خاصیتی بسبب آن تفاوت نهاده اند که
در آن دیکر یافته نشود وآنجا که کلی بتخصیص بکار آید دیکری
نیاید تا آنجا که نبات مفید باشد طبیب شکر نفرماید وآنجا
که شکر باید نبات نفرماید وهیچ یك از اینها قایم مقام دیکر
نتواند کرد پس معلوم میشود که هر یك در مقام خویش کمالی
دارد که آن جزو دروی یافته نشود چنانکه میفرماید الذی
احسن کل شیء خلقه پس درین مثال بدانکه آن قند صافی روح
پاك محمدیست ع که بحقیقت آدم ارواح اوست چنانکه آدم ۲۴

ابو البشر آمد خواجه علیه الصلوة والسلام ابو الارواح آمد
نحن الآخرون السابقون اشارت بدین معنیست که اگرچه
صورت ما بآخر تبع صور بود روح ما باوّل مقدم ارواح
بود ارواح انبیا علیه السلام نبات صفت از قند روح محمدی ع
بیرون آورده‌اند وارواح اولیا بمثابت شکر سپید بود وارواح
مؤمنان بمثابت شکر سرخ وارواح عاصیان بمثابت طبرزد
وارواح کفار بمثابت شکر قوالب هم براین قیاس ارواح ملکی
وجنی وشیطان از آن میکرفتند تا آنچه درد آن بود که قطارة
خوانیم از لطیف آن روح حیوانی ونباتی بود واز آن کثیف
آن مرکبات ومفردات عناصر اینجا لطیفهٔ غیبی روی مینماید
در غایت لطافت که بیش ازین همانا کس در عبارت نیاورده
است والله اعلم وآن آنست که ظلمت وکدورت که در قند تعبیه
بود ظلمت مطیهٔ حرارت آمد وکدورت مطیهٔ کثافت تا هر
کجا از ظلمت وکدورت در اجناس مختلف نبات وشکر وطبرزد
وقطاره بیش یافته شود حرارت وکثافت آنجا زیادت بود چنانکه
شکر از نبات بیک درجه فروتر وکثیف‌تر باشد باقی همچنین وحرارت
صفت آتش است وآتش مایهٔ محبت است وکثافت صفت خاک
وخاصیت آتش سرکشی وطلب علو ورفعت بود ازاینجاست که ابلیس
سرکشی انا خیر منه کفت که از آتش بود وخاصیت خاک خست

وفروتنی بود وازاینجاست که حیوانات وکیک طبع ودون همت باشند
وطلب غذاها سفلی نانی کنند که اصل ایشان از خاکست واز صفت آتش
همه ظلم خیزد واز صفت خاک همه جهل خیزد وچون هر دو بغایت باشند
ظلومی وجهولی باشند که لفظ مبالغت راست پس این دو صفت اگرچه
در قند تعبیه بود اما ظاهر نبود نه در قند ونه در نبات وغیر آن کمال
ظهور این دو صفت در قطاره آمد که آخر دردی بود از قند با نا
مانده وصفا وسپیدی درو اندک بود وکمال صفا وسپیدی در
نبات بود وظلمت وکدورت درو اندک بود وهمچنین در نبات
ارواح نورانی اندک که حرارت بود که مایهٔ محبت باشد واندک
کدورتی که خمیر مایهٔ تواضع وعبودیت بود ولیکن چون این دو صفت
بکمال نبود این دو صفت بار امانت معرفت نتوانست کشید ودر
قطارهٔ آب وگل حیوانی اندک صفا ونورانیت روحانی بود ولیکن
چون بکمال نبود هم بار معرفت نتوانست کشید مجموعه‌ای بایست از دو عالم
روحانی وجسمانی که هم آلت محبت وبندگی بکمال دارد وهم آلت علم ومعرفت
بکمال دارد تا بار امانت مردانه وعاشقانه در سفت جان کشد آن جز
ولایت صورت انسان نبود چنانکه فرمود انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض تا آنجا که وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا زیرا که این
بار جز بقوت ظلومی وجهولی نتوان کشید اگرچه جز بنور روحانی بار
نتوان دید ملایکه بنور روحانی بدیدند اما قوت واستعداد

جسمانی نداشتند برنتوانستند کرفت حیوانات قوت واستعداد جسمانی
داشتند امّا نور روحانی نداشتند شرف بار امانت ندیدند قبول
نکردند وامّا معرفت ماهیّت روح هم بدین مناسبت بدانکه چنانکه
در قند هفت صفت تعبیه است از سپیدی وصفا وکدورت ولطافت
وکثافت وحلاوت هم چنین در روح که لطیفه ایست ربانی هفت
صفت در وتعبیه است از نورانیت ومحبت وعلم وحلم وانس وبقا وحیات
وروح را چون بقالب تعلق پدید آید از هر صفت صفات دیکر خیزد
شرح آن در مقام خویش باید انشاءالله وهر صفتی از صفات روح
بمثابت صفتی از صفات قند است چنانکه نورانیت بمثابت سپیدی
ومحبت بمثابت سیاهی وعلم بمثابت صفا وحلم بمثابت کدورت وانس
بمثابت لطافت وبقا بمثابت کثافت وحیات بمثابت حلاوت وهر صفت
که در قند اثر آن اندکتر ظاهر است بهمان مثابت در روح اثر آن صفت
اندکتر ظاهر است تا اکر خواهد که آن صفا بکمال در وی ظاهر شود اورا
بمعدنی باید برد که کمال آن صفات در وی باشد مثلا اکر خواهد که قند را
صفت سیاهی که در وی اندک است بکمال رسد در قطاره باید ریخت
که معدن سیاهی است تا قند هم سیاه شود بنسبت چون در روح صفت
محبت اندک بود که بمثابت سیاهی است در قند خواستند که محبت در وی
بکمال رسد اورا بقالب که معدن ظلمت است تعلق دادند تا پرورش صفت
محبت در وبکمال رسد یکی از اسرار تعلق روح بقالب اینست وچون ملائکه

این

این تعلق با خاک نداشتند تخم محبت ایشان هرکز بکمال پرورش نیافت
که یحبّهم ویحبّونه نکردد واکر کسی سؤال کند که چون کفتی در قند
نور روح پاک محمد صلعم ظلمت وکدورت وکثافت تعبیه بود وشرح
دادی که ارواح انسان بدین صفتها محتاج بود که هر یک در موضع
معرفت الٰهی خواست بود وکفتی نور محمدی صلعم که از پرتو نور احدیّت پدید
آمد پس در نور احدیّت این صفات تعبیه توان کفت یا نه اکر کوئی توان
کفت آنجا احتیاج ثابت شود واکر کوئی نتوان کفت پس در نور محمدی صلعم
از کجا آمد آنچه در نور احدیّت نبود جواب از سه وجه بشنو اوّل آنکه اکرچه
قند روح پاک محمدی صلعم از نتیجه پرتو نور احدیّت بود ولیکن بوصمت
حدوث موصوف بود واین صفت در نور احدیّت نبود وهرچه
محدث است مطلقا آن از ظلمت خلقیت ظاهر است ونور مطلقا صفت خداوند
است الله نور السموات والارض وظلمت مطلقا صفت خلقیت است خاص
چنانکه فرمود ان الله خلق الخلق فی ظلمة پس این ظلمت وکدورت وکثافت
شاید که از صفت خلقیت وحدوث باشد وجه دوم آنکه ذات احدیّت
موصوفست بصفات لطف وقهر شاید کفت که هرچه از نورانیت است
در ارواح از پرتو صفت لطف باشد وهرچه از ظلمت وکدورت است
در ارواح از پرتو صفت قهر باشد وجه سیم آنکه چون ظلمت را در قند
بمثابت آتش محبت نهادیم در روح شک نیست که تخم محبت در نهاد
ارواح بیش از جمله صفات دیکر انداختند این ضعیف کوید رباعی ما

شیر وی عشق تو با هم خورده‌ایم ٭ با عشق تو در طفولیت خو کرده‌ایم ٭ نی نی غلطم
غلطم چه جای نیست که ما ٭ با عشق تو در ازل بهم پرورده‌ایم ٭ و یقین است
که ارواح را محبت بر جمله صفات سابق آمد از بهر آنکه روح را محبت
نتیجهٔ تشریف یحبهم بود اگر یحبهم سابق نبودی یحبونه هیچ کس زهره
نداشتی که لاف محبت زدی **بیت** گستاخ تو کرده مرا لطف خویش ور نه
من بیچاره کجا مرد تو ام ٭ در این انبساط از یحبهم گشاده شد و این صفت قدیم است
و یحبونه همین ذوق دارد روح را کدام صفت در این مقابل نشیند که روح را
هیچ صفت نیست که چون از قدم دارد الا صفت محبت و در این اسرار
بسیار است که کتب شرح تحمل آن نکند فذره و فی سنبله جمله ملاء اعلی کروبی
و روحانی دم محبت نیارستند زد زیرا که بار محبت نتوانستند کشید چه محبت
و محنت از یک خانه‌اند و محبت و شادی از هم بیگانه شیخ عبدالله انصاری
میگوید محبت در کوفت محنت جواب داد ای من غلام آنکه از آن خود
فرا آب داد بیچاره آدمی زاد که از ظلومی و جهولی باری که اهل دو جهان
از و بگریختند او در آن آویخت و محنت جاودانی اختیار کرد این ضعیف
میگوید **رباعی** عشق است که لذت جوانی ببرد ٭ عشق است که عیش جاودانی
ببرد ٭ عشق ار چه که آب زندگانی ولست ٭ لیکن ز دل آب زندگانی ببرد ٭

فصل دوم در شرح ملکوتیات و مدارج آن قال الله تعالی فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و قال النبی صلی الله علیه و آله اول
ما خلق الله العقل بدانکه چنانکه مبدء عالم ارواح روح پاک محمدی ص

آمد بدان شرح کرده در فصل سابق رفت مبدء عالم ملکوت عقل کل
آمد و ملکوت باطن جهان باشد ظاهر جهان را ملک خوانند و بحقیقت
ملکوت هر چیز جان او باشد که آن چیز بدو قایم باشد و جان جمله چیزها
بصفت قیومی خداوند تعالی قایم است چنانکه فرمود بیده ملکوت
کل شیء و هیچ چیز بخود قایم نیست بحقیقت الا ذات پاک خداوند جل جلاله
و ملکوت هر چیز مناسب آن چیز باشد چنانکه میفرماید اولم ینظروا فی
ملکوت السموات والارض ملکوت آسمان مناسب آسمان باشد و
ملکوت زمین مناسب زمین اما ملکوتیات بر انواع است ولیکن
جمله بر دو قسم است قسمی از قبیل عالم ارواح است و آن هم بر دو نوع است
علوی و سفلی علوی چون ارواح انسان و ملک و سفلی چون ارواح
جن و شیاطین و حیوانات و روح نامیه در نبات و حیوان و منشاء
این قسم روح خواجه است علیه الصلوة والسلام چنانکه شرح آن
برفت و قسمی دیگر از قبیل عالم نفوس است و آن هم بر دو نوع است علوی
و سفلی علوی چون نفوس سماوی و نفوس کواکب و نفوس افلاک
و بروج و سفلی چون نفوس اجسام و آن هم بر دو نوع است مفرد و مرکب مفرد
چون عناصر اربعه و ملکوت آن خواص و طبایع آنست چنانکه آب را رطوبت
و برودت طبیعت است و دفع تشنگی خاصیت و آتش را یبوست و حرارت
طبیعتست و احراق خاصیت و خاک را یبوست و برودت طبیعت است
و انبات خاصیت و باد را رطوبت و حرارت طبیعت است و امداد روح خاصیت

و مرکبات دو نوع است جماد و نبات جماد را ملکوت هم خواص و طبایع است
چنانکه خواص احجار و طبایع آن و همچنین دیگر جمادات و ملکوت
نبات نفس نامیهٔ اوست و خواص و طبیعت آن و منشاء این قسم عالم
غفلت دیگر باره اقسام ملکوتیات ارواح و نفوس و صفات جمع نمود
و از این است که ملکوت نبات را روح نامیه و نفس نامیه خوانند زیرا که او
واسطهٔ دو عالم حیوانی و جمادی آمد چون در رو نشو و نماست که جماد را
نیست و از خاصیت حیوانی است از قبیل ذات الروح شمرند ملکوت را روح
نامیه گویند و چون در رو حس و حرکت نیست که از خاصیت جمادات است
از قبیل ذات النفوس شمرند و نفس نامیه خوانند و در هر نوع ملکوت اجتماع
و نفوس علوی و سفلی صفتی از صفات ملکوتیات دیگر توان یافت چنانکه
در ملکوت ارواح از صفات ملکوت نفوس و در ملکوت نفوس از
صفات ملکوت ارواح و باقی هم برین قیاس افتاد در هر یک چون آن نوع
غالب افتاد و دیگر مغلوب بدان نوع که یاد کرده آمد و شرح هر یک باطناب
انجامد اما جملهٔ آفرینش بر دو نوع منقسم است ملک و ملکوت و از خلق
و امر هم گویند و حق تعالی در یک آیه ذکر جمله کرده است چنانکه فرمود
ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض تا الا له الخلق
والامر عالم امر عبارت از [illegible] اجسام است که قابل مساحت و قسمت
و تجزیه نیست و دیگر آنکه باشارت کن بی توقف در وجود آمده است
و عالم خلق عبارت از اجسام است لطیف و کثیف که قابل مساحت و قسمت

وتجزی

و تجزی است و اگر چه هم باشارت کن بدید آمده است و لیکن بوسایط و امداد
ایام که خلق السموات والارض فی ستة ایام فاما امر هم ملکوت ارواح را فرا
میگیرد و هم ملکوت نفوس را چنانکه فرمود ویسئلونک عن الروح قل الروح
من امر ربی و فرمود والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره و لیکن روح
انسانی بشرف اختصاص اضافت من روحی مخصوص است از نجابت کرامت
و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر معنی ظاهر آیه شنیده باشی و لیکن معنی
باطن بشنو که قرآن را ظاهر و باطن هست ان للقرآن ظهرا و بطنا مفهوم آن
که آدمی زاده محمول عنایت ماست و را و کرامتم در بر و بحر عالم اجسام است
و بحر عالم ملکوت بر و بحر آدمی را بتوان گرفت که زیرا که او بار امانت
ندار آن بار که بر و بحر بر نمیگرفت که فابین ان یحملنها و اشفقن منها
و حملها الانسان چون آدمی آن بار بر گرفت بر و بحر او را بآن بار ملکوت
بر نتواند گرفت چون او بآن همه عجز و ضعف بار ما کشد ما با این همه قوت
و قدرت و کرم اولیتر که بار او کشیم زیرا که ما عاشق و معشوقیم آنچه ما را
با دی و آدمی را با ما افتاده است نه ما را با دیگری و نه دیگری را با ما
افتاده است بیت گر هر دو بهوای او بری بیچون شد صد نوبت بر و عرضه کنی
نبود شد میان عاشق و معشوق کس در نگنجد بار ناز معشوق جز عاشق
تواند و بار ناز عاشق هم معشوق تواند کشید چنانکه معشوق ناگزیر از
عاشق است عاشق هم ناگزیر از معشوق است خواست معشوق عاشق را پیش
از خواست عاشق بود معشوق را بلکه با ناز و کرشمهٔ معشوق ناز عاشق را میدید

زیراکه عاشق پیش از وجود خویش معشوق را مرید نبود امّا معشوق پیش از وجود
عاشق مرید معشوق بود چنانکه خرقانی میگوید او را خواست که ما را خواست
این ضعیف گوید رباعی شمع ازلی دل منست پروانه جان همه عالمی مرا جانانه
از شور سر زلف چو زنجیر تو خواسته دیوانگی دل من دیوانه اگرچه بحقیقت
میان عاشق و معشوق دوگانگی و یگانگی نیست تو مایی و ما تو بیت یگانگی
نیست تو مایی ما تو سر جامه تویی زان این جامه ما بلکه جامه عشق را بقامت همهم
آمد و بود مجنون سر رشته فقنا این حدیث را اشارت فاحببت ان اعرف
سوخاست ولیکن سامان سخن گفتن با آنها نیست از دی سطوت حدّ تو موسی
میباید تا دم ان هی الا فتنتک تواند زد اگرچه او را بضرب لن ترانی هم گوشمال
بدادند تا بر کوه طور ملایکه بطعن گفتند یا ابن النساء الحیض ما للتراب
و ربّ الارباب زبان دراز کردند او زبان در کام کشید و نگفت یا من
میگوید ما للتراب و ربّ الارباب چرا او نگوید ما لربّ الارباب و التراب
ما بمقام خاکی راضی بودیم و او دل استعفای خواستیم کلیم گوشمال بار بعد برون
کشیده در کنج قناعت پای در دامن تسلیم آورده والحزم بسوء الظن بر
خوانده و دانسته که قرب ملوک اگرچه فواید بسیار دارد امّا آفات بیشمار دارد
شعر وما السلطان الّا البحر عظماً وقرب البحر مذموم العواقب و از آن
ترسید که نباید سرمایه از دست برود و سود بدست نیاید و عاقبت مرتبه
خاکی در آب طلب باید کرد یالیتنی کنت ترابا را عنایت بعلت از کنج ادبار
بیرون آورد و خلعت اختیار ما کرامت تخمیر بیدی در زانی داشت و خلعت

سعادت

سعادت اضافت من روحی در سر وجود ما انداخت و بهجت خلافت
وجعلکم خلایف الارض نشاید و تاج بجیهم بر فرق ما نهاد اگر اکنون اسباب
معشوقی ماست بر شمریم کی تاب شنودن آن دارد رباعی چندان نازاست
زعشق تو در سر من کاندر غلطم که عاشقی تو بر من یا خیمه زند وصال
تو بر سر من یا در سر این غلط شود این سر من آمدیم با سر وحملناهم
فی البرّ والبحر برّ عالم ملک است و بحر عالم ملکوت چنانکه هر کجا برّ است بر
روی بحر است و هر کجا ملک است بر روی ملکوت است یعنی آدمی را
در ملک و ملکوت ما برداشتیم بدان معنی که اگر ملک است و اگر ملکوت از پرتو
نور روح او دادند از ملک و جنّ و شیاطین و حیوان و نبات و هر چه
ذوات نفوس اند از کواکب و افلاک و آسمان و زمین جمله مایه نفوس
از نتیجه عقل او دارند و عقل روح را همچون حوّا آدم را که از پهلوی چپ او
گرفتند درین اشارت لطیف است آنجا چون زنان از پهلو چپ بوده اند
خواجه ع چنان فرموده شاوروهن وخالفوهن با زنان در کارها مشورت
کنید و هرچه ایشان گویند خلاف کنید که رای راست آن باشد زیراکه
از انچون از پهلو اند کثر باشند هر چه راست ضد آن باشد اینجا نیز عقل
از پهلوی چپ روح است با او در معرفت ذات و صفات باری جلّ جلاله
مشورت باید کرد و هرچه از ادراک او بدان رسد و فهم او در یابد
از ذات و صفات باری بدانکه حضرت عزّت از آن منزّه است و بخلاف
آنست که عقل ادراک کنه ذات و صفات او کند بلکه ذات او هم بذات او

نوان وانت عرفت ربی بربی ولولا فضل ربی ما عرفت ربی لطیفهٔ
روی مینماید انکه خواجه صلعم میفرماید اول ما خلق الله القلم واول ما خلق الله
العقل واول ما خلق الله روحی هر سه راست است و هر سه یکی است ولیکن
خلق در بیان سر کردان اند تا این چکونه است آنچه کفت اول ما خلق الله القلم
آن قلم نه قلم ماست قلم خداست و قلم خدا مناسب عظمت و جلال او باشد
وآن روح پاک محمدی صلعم باشد آنوقت که حق تعالی بنظر محبت بروح محمد صلعم
نکریست حیا بروی غالب شد و روح شق یافت عقل یکشق او آمد از
تصرف غلبات حیا از اینجاست که هرجا عقلست حیا هست و هرکجا عقل
نیست حیا نیست چون قلم حق را یکشق روح بود و دوم عقل اکرچه سه
مینمود اما یک قلم بود و قلم بید قدرت خداوندی تا هرچه خواست
از ملک و ملکوت بواسطهٔ سر قلم مینوشت وازا عمل سه قسم ساخت که ن
والقلم وما یسطرون و براظهار این قدرت بر حضرت خداوندی ثنا
کفت چنانکه میفرماید اولیس الذی خلق السموات والارض بقادر علی
ان یخلق مثلهم بلی وهو الخلاق العلیم انما امره اذا اراد شیئا ان یقول
له کن فیکون فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون نصلعم
در ظهور عوالم مختلف از ملک و ملکوت قال الله تعالی ان فی خلق السموات
والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر بما ینفع الناس
وما انزل الله من السماء من ماء فاحیا به الارض بعد موتها وبث فیها من کل
دابة وتصریف الریاح والسحاب المسخر بین السماء والارض لایات لقوم

یعقلون وقال النبی صلعم خلق الله التربة یوم السبت وخلق الجبال فیها یوم
الاحد وخلق الشجر یوم الاثنین وخلق المکروه یوم الثلثا وخلق النور یوم
الاربعا وبث فیها الدواب یوم الخمیس وخلق آدم بعد العصر من یوم الجمعة
فی آخر ساعة من ساعاته فیما بین العصر الی اللیل بدانکه از عهد عالم ارواح تا
منتهاء عالم اجسام خداوند تعالی عالمهای مختلف آفریده است از دنیا و آخرت
و ملک و ملکوت و در هر عالم صنفی از مخلوقات آفریده روحانی و جسمانی
واز هر صنفی انواع مختلف آفریده و در هر یک خاصیتی دیکر نهاده چنانکه از
صنف ملایکه چندین نوع ملک اند که مقرب و روحانی وآنها که حملهٔ
عرش اند نوع دیکر و ملایکه هر آسمان نوع دیکر و سفره و بره دیکر اند و کرام
الکاتبین دیکر و ملایکهٔ دیکر هوا دیکر اند که ابر و باران و رعد و برق
و باد بحکم ایشانست نادره روایت میاید که بر هر قطرهٔ باران ملکی موکلست
تا آن قطره بدان موضع فرو آید که فرمان خداوندیست و ملایکه که
بر دریا موکلند دیکر و ملایکهٔ زمین که حفظه اند دیکر و اهل روز
دیکر اند واهل شب دیکر اند و ملایکهٔ که بر ارحام موکلند دیکر اند و ملایکه
حلقهاء ذکر و مجالس ذکر دیکر اند و ملایکهٔ که در باطن القاء خواطر
کنند دیکر اند وانها که دفع شیاطین از بنی آدم کنند دیکر اند وآنها
که محافظت اطفال کنند دیکر اند و منکر و نکیر که سوال کنند دیکر اند و
آنها که معذب اند وآنها که مبشر اند دیکر اند و ملایکهٔ موت دیکر اند و
ملایکهٔ حیات بواسطهٔ نفخ صور دیکر اند و ملایکهٔ زیر زمین دیکر اند

وآن ملک که گاو و ماهی و جهان بر سفت او ست دیگرست و ملایکه
عروق زمین و کوهها بدست ایشانند دیگرانند و ملایکه که خزنهٔ بهشت اند
دیگرند و رضوان دیگرست و ملایکه که خدام بهشت اند دیگرانند و آنها
که خزنهٔ دوزخ اند دیگرند و زبانیه دیگرست و مالک دوزخ دیگرست
و آنها که بر اطباق دوزخ موکلند دیگرند و ملایکهٔ عذاب دیگرند و روح
که او در یک صف باشد و جملگی ملایکه در یک صف دیگرست و انواع ملایکه
اند در آسمان و زمین و دنیا و آخرت که جز خدا تعالی نداند کمیت و
کیفیت آن پس چون یکعالم از عوالم مختلف عالم ملکیست چندین نوع
ملایکه اند که هر یک بصفتی و خاصیتی دیگر مخصوص اند بدانکه در عالمهای
دیگر چه انواع و اصناف خلق باشد از انسان و حیوان بری و بحری و از
اصناف جن و شیاطین و ابالسه و مرده و غیلان و نسناس و اهل جابلقا
و جابلسا و یاجوج و ماجوج و دیگر اجناس که در قصص بر شمرده و ما را
حقیقت نیست و از انواع حوران و وصیفان و غلمان و ولدان بهشت
و اجناس مختلف نباتات و جمادات و معادن و اجسام کثیف و لطیف
و بسیط و مفرد و مرکب و انواع عناصر نور و ظلمت و جواهر و اعراض و
الوان و طباع و طبایع و خواص و صفات و نتایج و اشکال و حیات
و صور و معانی و اسرار و حقایق و لطایف و حواس ظاهر چون سمع
و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن چون عقل و دل و سر و روح
و خفی و قوای بشری چون قوت متخیله و متوهمه و متفکره و متذکره و

و حافظه و مدبره و حق مشترک و آنچه بر آسمانهاست از عرش و کرسی
و لوح و قلم و بروج و افلاک و کواکب سیارات و ثوابت و منازل
و بیت المعمور و سدرة المنتهی و قاب قوسین و لامکان و دیگر اصناف موجودات
و انواع مخلوقات چگونه شرح توان داد که بر دقایق آن جز حضرت خداوند
عز و علا واقف نباشد بحقیقت که وما یعلم جنود ربک الا هو اما عدد
عالمها در بعضی روایت آمده است که هجده هزار عالم است و بروایتی
هفتاد هزار عالم است و بروایتی سیصد و شصت هزار عالم است
ولیکن جمله در دو عالم خلق و امر که ملک و ملکوت گویند مندرج
است چنانکه بیان فرموده در آفرینش آن بر حضرت خداوندی
خود ثنا گفت الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین اما مراتب
ملک و ملکوت و مدارج آن بعد از مراتب ارواح انسانیت بدان
شرح که در فصل سابق برفت بعد از مراتب ارواح انسان مراتب ارواح
ملکیست و بعد از آن مراتب ارواح جن و آنگه مراتب ارواح شیاطین
آنگه مراتب ارواح حیوانات آنگه مراتب نفوس نامیه که به نبات
تعلق دارد آنگه مراتب خواص و طبایع مفردات عناصر و اما مراتب
نفوس مبدع آن عقل کل آمد و بعد از مراتب عقول مراتب نفوس
عرشی و کرسی است آنگه مراتب نفوس سماویست آنگه مراتب نفوس
افلاک و بروج آنگه مراتب نفوس کواکب سیاره و ثوابتست آنگه مراتب
نفوس مراکز چون مرکز اثیر که مرکز آتش است و هوا که مرکز باد است

و محیط کرهٔ مرکز ابست و زمین که مرکز خاکست بعد ازان مراتب نفوس
مرکبات است این قدر بر سبیل اختصار نموده آمد از مراتب و مدارج
ملکوتیات مختلف و این جمله آنست که سالکان صاحب بصیرت را کشف
شود در مقام سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم و اگر در مراتب
بعضی تقدیم و تاخیر افتد نه از سهو عالم کشف باشد از سهو نظر
نفس باشد در ادراک معانی غیبیه یا از سهو قوت متفکره که
سفیر عالم غیب و شهادت است زیرا که آنچه مکشوف نظر روح شود
در عالم غیب قابل تفاوت و نقصان نبود خصوصا چون نظر روح
مؤید بود بمدد نور الله کما قال اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور
الله اما آنچه نصیبهٔ نفس باشد از معانی غیبی بتبعیت روح بود خیال
و وهم را مجال تصرف باشد تفاوت و نقصان بدان راه یابد و نیز
درین مراتب و معانی که شرح داده آمد هر طایفه را از اهل طریقت
و اهل حکمت مذاهب مختلف است بحسب نظرها بیت نظارگیان روی
خوبت چون درنگرند از کرانها در آینه نقش خویش بینند زینست
تفاوت نشانها اما مراتب ظهور عوالم ملک در روایت میاید
که لما اراد الله ان یخلق هذا العالم خلق جوهرا فنظر الیه بنظر
الهیبة فذاب فصار نصفین من هیبة الرحمن نصفه نارا و
نصفه ماء و اجری النار علی الماء فصعد منه دخان فخلق
من ذلک الدخان السموات و خلق من زبده الارض آسمان

و زمین

و زمین از این جوهر بدین وجه و ترتیب آفرید و مراتب آنچه در زمین
آفریده است چنانکه در حدیث روایت کرده آمد در اول فصل و در آنچه
همان معنی است باجمال و تفصیل آن خواجه علیه السلام فرموده است زمین را دو
شنبه آفرید و آن اول روزیست از روزهای این جهان زیرا که
روز نتیجهٔ زمانست و زمان نتیجهٔ گردش افلاک چون آسمانها بیافرید
و گرد آن گرد آغاز آنکه روز پدید آمد شنبه نام نهاد آنرا و در یکشنبه
کوهها بیافرید و در روز دوشنبه نبات و اشجار بیافرید و در روز سه
شنبه بیخ و شکوه بیافرید و در روز چهارشنبه نور بیافرید و در روز
پنجشنبه حیوانات بیافرید از هر نوع و در روز آدینه بعد از نماز
دیگر در آخر ساعات از روز آدم را بیافرید این مراتب از ظاهر نقل
شنیدی حقیقت آن بشنو بدانکه آنچه اول پرتو نور روح خواجه علیه السلام
که ذکر کرده بر مراتب ملکوتیات ارواح تا آنجا که باخر موجودات رسید که
ملکوت عناصر بود و آنچه بر ملکوتیات نفوس که ذکر کرده هم از پرتو نور
روح خواجه علیه السلام بود که عقلش گفتیم تا آنجا که هم بملکوت عناصر رسید بر مثال
پرکار که گرد دایره برآید چون بنهایت رسد هر دو بهم پیوند و یکی شود
آن هر دو لطیفه از روح و عقل چون گرد عوالم ملکوت ارواح و ملکوت
نفوس برگشتند در آخر مرتبه ملکوت عناصر بهم پیوستند هر چه صاف
آن لطیفها بود خرج شده بود بر آن نوع که در مثال قند بیان افتاده
است دردی قطاره صفت مانده بود از آن درد آن جوهر بیافرید

که میفرماید خلق جوهرة فنظر الیها فذابها پس آن جوهر را به تاثیر نظر هیبت
بدو نیم کرد نیمهٔ آتش شد و یک نیمه آب پس آتش را بر آب استیلا داد تا از
آب دخان برخواست قصد علو کرد آتش با دخان روی بعلو نهاد
از غایت لطافت و گرم روی و آب در نشیب ماند از کثافت و فسردگی طبع
این لطیفه بشنو که چون آن جوهر را حق تعالی بنظر خود منظور کرد ابتدا آن
جزو که از پرتو نور محمدی ص برخواسته بود از آن جزو که از عقل برخواسته
بود جدا شد و از نظر حق غذای شوق یافت دیگر باره قصد علو کرد و آنچه
از عقل فسرده برخواسته بود بدو دامنی اینجا بماند و این خاصیت از آن بود
که روح محمدی را صفات مختلفه بود چنانکه شرح آن رفته است یک صفت
از آن محبت بود و یک صفت نور بود محبت آتش سوزانست و نور فسرده
پس آن لطیفه که از نور روح محمدی بر مراتب ارواح گذر کرد از محبت
بود و آنچه عقل از وی برخواست و بر مراتب نفوس گذر کرد از نور بود و
میان محبت و عقل منازعت و مخالفتست هرگز با یکدیگر نسازند بهر
منزلی که محبت رخت نهد عقل خانه پردازد و هر کجا عقل خانه گیرد
محبت کرانه گیرد قطعه عشق آمد و عقل کرد غارت ای دل تو بجان
بر این بشارت ترک عجمیست عشق دانی از ترک عجب نیست غارت نبخواست
که در عبارت آمد وصف رخ او باستعارت نور رخ او زبانه زد هم عقل
بسوخت و هم عبارت آنجا محبت چون از پس چندین حجب افتاده بود و
بر مراتب ارواح و ملکوت گذر کرده از محبوب خود دور مانده در ملکوت

عناصر آن لطیفه عالم عقل را در یافت از وی بوی آشنای شنید که هم
از آن ولایت آمده بود اگر چه این سلطان بود و او دهقان اما بحکم آشنائی
و هم ولایتی شوق حب الوطن من الایمان در نهادش بجنبید فریاد آورد
فرد باد جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی از غایت اشتیاق
محبوب خویش دست در گردن آن لطیفهٔ عقل فسرده آورد و گفت
رباعی بر یاد لبت لعل نگین میبوسم آنم چو بدست نیست این میبوسم
دستم چو بدست بوس وصلت نرسد میگویم خدمت و زمین میبوسم
ولیکن در این مقام که ذوق نظر محبوب حقیقی بکام جانش رسید آتش
در روی افتاد و دست از گردن عقل بیرون کرد عبارت از او این
آمد که جوهر بدو نیم شد آن نیمه که از عقل بود بفسرید از ترس یکبارگی
آب شد و آن نیمه که از محبت بود از نظر غذا یافت شوق غالب شد آتش
محبت شعله بر آورد آتش پدید آمد هم چنانکه میان آب و آتش مضاد
تست میان عقل و عشق هم چنانست پس عشق با عقل نساخت و در هم
زد و بعلو کرد و قصد محبوب خویش کرد بیت عقل را با عشق کاری
نیست زودش بند کن تا چه خواهی کرد آن اشتر دل جولاه را پس آن
جزو که قصد بالا کرد عالم علوی از افلاک و انجم و غیر آن ساخته شد و آن
جزو که در نشیب بماند زمین و کوه و دریا و دیگر اجناس بدان
ترتیب که گفتیم آفریده شد پس آن لطیفه که از صفت محبت محمدی ص
برخواسته بود اول گرد ملکوت ارواح بر آورند و آنگاه از دروازهٔ

جوهر او را بصورت وصفت ملك وملكوت كذر دادند تا هيچ ذره از
ذرات كاينات از ملك وملكوت نماند كه در وى سرى از اسرار محبت
تعبيه نكردند تا هيچ ذره از محبت خالق خويش بقدر استعداد خالى نباشد
وبدان بزبان حال خويش حضرت عزت را حمد وثنا ميكويند كه وان
من شئ الا يسبح بحمده ولكن لا تفقهون تسبيحهم رباعى كر عرض
دهند عاشقانرا هر ذره كه هست در شمار آيد طاووس مكس بيك
محل باشد چون با نغم تو در شكار آيد اى ملايكه لاف سبوحى مزنيد وخود را
در مقام هستى بديد ميارید كه ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك آن
چيست وكيست كه نه مسبح حضرت جلت ماست يسبح لله ما فى الارض
وما فى السموات وهو العزيز الحكيم وحضرت جلت ما از آن عزيزتر
وبزركوارتر كه خود هر كسى حمد وثناى ما تواند كفت هر تسبيح وتقديس
كه بر اهل آسمان وزمين مبنى وبر ذرات كاينات مشاهده ميكنى همه
از پرتو ثناى خداوندى ماست بر حضرت ما كه سبحان ربك رب
العزة عما يصفون اما بواسطهٔ آينهٔ روح محمدى عكس بر ذرات
كاينات انداخت جمله مسبح ومقدس كشتند هر كس پنداشت كه آن ثنا
كوى از خاصيت عبوديت اوست ندانستند كه منشاء اين حمد وثنا
از انجاست چون نوبت بخلاصهٔ موجودات رسيد ودر پرورش و
روش كرد ملك وملكوت بر كشت وثمرهٔ كرهاد بر سر شاخ شجرهٔ آفرينش
آمد كه قاب قوسين عبارت از وست وبتصرف سر او ادنى ديدهٔ حقيقت

بين

بين او كشاده كرده اند وخطاب عزت در رسيد كه اى محمد تو هم چون
ديكر موجودات وملايكه مرا ثنا كوى اش على خواجه باز ديده بود كه
هرچه از ثنا كوى ان حضرت جمله كاينات يافته بودند عاريتى بود
وشريعتا وآن بود كه العاريه مردوده بر قضيهٔ ان الله يامركم ان
تؤدوا الامانات الى اهلها آن امانت رد كرد وكفت از زبان الكن
وحدوث ثناى ذات قديم چون درست آيد لا احصى ثناء عليك
ثناى ذات تو هم از صفات تو درست آيد انت كما اثنيت على نفسك اينجا نه
ملايكه كه اطفال دبيرستان آدم اند كه يا آدم انبئهم باسمائهم كه ايشان
خود نام خود نميدانستند بلكه آدم كه معلم ايشانست با جمله فرزندان در زير
رايت ثنا خوانى محمد باشند كه آدم ومن دونه تحت لواى يوم القيامة
ولا فخر وبيدى لواء الحمد ولا فخر از اينجا معلوم كرده كه تخم آفرينش محمد
بود وثمرهٔ هم او بود ودر شجرهٔ آفرينش به حقيقت همه وجود محمد است
بيت الحق شكر فريغى كز تو دو كون پرشد نه بال باز كرده نه در زا
نسيان بويده هرچه ملكو نباتست بنجهاى آن شجره تصور كن ودر جسم
جسم نباتست تنهٔ شجره وانبيا عليهم السلام شاخهاء شجره وملايكه
بركهاى شجره وبيان ثمره از شجره در عبارت نكنجد وبزبان قلم ودربان
باكاغذ ميسر نتوان كفت بيت قصها مينوشت خاقانى قلم اينجا رسيد
رسيد سر بشكست پس همچنانكه در ثمره تعبيه باشد ثمره هم در شجره
تعبيه است تا هيچ ذره از ثمره نيست كه از وجود شجره خالى است وهيج

ذره از شجره مثبت که از وجود ثمره خلق است و اصل تخم چون از پرتو نور
احدیت است هیچ ذره نیست از شجره و ثمره که از پرتو نور احدیت خالی
است که ونحن اقرب الیه من حبل الورید ستر وهو معکم اینما کنتم
اینجا معلوم کردد خاصیت الله نور السموات والارض اینجا ظاهر شود
و بدانکه هر چیز که حقتعالی در عالم معانی ظاهر کرده است در عالم صورت
آن را صورتی بدید آورده است پس صورت جمله عوالم ملک و ملکوت
وجود محمدی ع آمد و صورت پرتو نور احدیت کلمه توحید لا اله الا
الله آمد و شریعت انبیا ع از بهر زراعت تخم توحید است در زمین
دلها که الدنیا مزرعة الاخرة خواجه ع از اینجا میفرمود امرت ان
اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله این چیست تخم توحید در زمین
دلها باشید ان ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت
وفرعها فی السماء تؤتی اکلها کل حین باذن ربها ویضرب الله
الامثال للناس لعلهم یتذکرون فصل چهارم در بیان خلقت قالب
انسان قال الله تعالی انی خالق بشرا من طین وقال النبی ص و سلم حکایة
عن الله تعالی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا بدانکه قالب
انسان را چون از چهار عنصر آب و آتش و باد و خاک خواستند ساخت
آن عناصر را بر صفت عنصری و مفردی نگذاشتند آنرا بدرکات دیگر
فرو بردند اول بدرکه مرکبی زیرا که عنصر مفرد تا در مقام مفردیست بعالم
ارواح نزدیکتر است بر آن تفصیله که شرح رفته است و چون آنرا بمقام مرکبی

خواهند

خواهند رسانید مقام مفردی بباید گذاشت و بمرکبی آمد پس یک درکه از
ارواح دورتر افتند و چون بمقام نباتی خواهند آمد مقام مرکبی و جمادی
بباید گذاشت پس درکه دیگر دورتر افتند از عالم ارواح و از نباتی چون بحیوانی
پیوند درکه دیگر فروتر روند و از حیوانی چون بمقام انسانی رسد درکه
دیگر فروتر روند و از شخص انسانی درکی دیگر فروتر نیست اسفل السافلین
عبارت از آنست این سخن با عناصر است که بتغیر احوال بدرکات میرسد
از عالم ارواح ولیکن اگر نظر با ملکوت جمادی کنی که بدین مراتب بمرتبه
انسان این معنی درجات باشد نه درکات و هر مقام با ارواح نزدیکتر
میشوند نه دورتر فاما این سخن ما در صورت عناصر میرود که ملک است
نه در ملکوت پس بدین اشارت که رفت و تقریر که کرده آمد قالب
انسانی از جمله آفرینش بمرتبه فروتر افتاد و اسفل السافلین بحقیقت او
آمد اشارت ثم رددناه اسفل السافلین بتعلق روحست بقالب
پس از اینجا معلوم میشود که اعلی علیین آفرینش روح انسان است و اسفل
السافلین قالب انسان و اینجا روشن شود معنی این بیت بیت جمعوا
للذی و بنجی نوحی ندانم که هر چه هستی توئی این ضعیف سلطان
وقت خویش شیخ مجد الدین بغدادی در مجموعه این تصانیف خویش
میفرماید فسبحان من جمع بین اقرب الاقربین و ابعد الابعدین
بقدرت و حکمت در آنکه قالب انسان از اسفل السافلین باشد و
روح او از اعلی علیین است آنست که چون انسان بار امانت معرفت

خواهد کشید میباید که قوت هر دو عالم بکمال او را باشد چنانکه در دو عالم
هیچ چیز بقوت او نباشد تا تحمل بار امانت را بشاید و آن قوة از راه صفات
میباید نه از راه صورت لاجرم آن قوت که روح انسان دارد چون
انا اعلی این است هیچ چیز در عالم ارواح ندارد از ملک و شیاطین و
غیر آن و آن قوت که نفس انسان راست چون اسفل السافلین است هیچ
چیز را نیست در عالم نفوس نه بهایم را نه سباع را نه غیر آنرا و آن چهار
عنصر که قالب انسان از آن ساختند هم از مردی ارواح آفریده بودند
که قطاره صفت بود چنانکه شرح آن در فصل اول ابتداء قند و قناد
برفت پس از هر صفت که در عالم ارواح بود که آنرا افتد نهایم چیزی در بقیت
قطاره بود هم چنانکه در فصل ظهور عوالم مختلف تقریر رفت و روشن
آن لطیفه بر اصناف موجودات که هیچ ذره نماند تا از اوصاف صفات عالم
ارواح در وی چاشنی نبود و آن چهار عنصر اگر چه ابعد موجودات بود از
عالم ارواح ولیکن در آن از اوصاف صفات عالم ارواح چیزی تعبیه
بود و باقی وجود آن عناصر چون در عالم ارواح بود و هر چند در تخمیر
طینت آدم جملگی صفات شیطانی و سبعی و بهیمی و نباتی و جمادی حاصل
بود ولیکن چون باختصاص اضافت بیدی مخصوص گشت هر صفت
از این صفات ذمیمه را صدفی گوهر صفتی از صفات الوهیت کرامت
کردند چون بتصرف نظر آفتاب سنگ خارا صدف گوهر لعل و یاقوت
و زبرجد و فیروزه و عقیق میگردد بنگر تا از خصوصیت خمرت طینة آدم

ببدی در مدت اربعین صباحا که هر روزی هزار سال بود
آب و گل آدم صدف گوهر کرام گوهر شود این تشریف دیگر هنوز پیش
از نفخ روح بود و دولت قالب بود که سرای خلیفه خواست بود و مدت
چهل هزار سال بخداوندی خویش کار میکرد کما ندکه آنجا چه گنجها
تعبیه میکرد پادشاهان صورتی چون عمارتی فرمایند خدمتکاران
بو کار کنند ننگ دارند که بخودی خود دست در گل نهند بدیگران
باز گذارند ولیکن چون کار بدان موضع رسد که گنجی خواهند نهاد
جمله خدم و حشم را دور کنند و بخودی خود دست در گل نهند و
آن موضع بقدر اندازه گنج راست کنند و آن گنج بخودی خود بنهند
حق تعالی چون اصناف موجودات می آفرید از دنیا و آخرت و بهشت
و دوزخ و بنایان گوناگون در هر مقام بر کار کرد و چون کار بخلقت
آدم رسید گفت انی خالق بشرا من طین خانه آب و گل آدم من
میسازم جمعی را شبهه شد گفتند خلق السموات والارض نه هم تو
ساختی گفت اینجا اختصاص دیگر است که اگر آنجا باشارت کن آفریدم
کما قال انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون این را بخودی خود
میسازم بی واسطه که در و گنج معرفت تعبیه خواهم کرد پس جبرئیل را
بفرمود که برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور جبرئیل
برفت خواست که مشتی خاک بردارد خاک گفت ای جبرئیل چه میکنی گفت
ترا بحضرت میبرم که از تو خلیفتی می آفریند سوگند داد بعزت ذو الجلال

که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن نیارم من نهایت بعد اختیار
کرده ام تا از سطوات قهر الهی خلاص یابم که قرب را خطر بسیارست المخلصون
علی خطر عظیم بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست
سلطانی جبرئیل چون ذکر سوگند شنید بحضرت باز گشت گفت خداوندا
تو داناتری خاک تن در نمیدهد میکائیل را فرمود تو برو و برفت هم چنین
سوگند داد باز گشت اسرافیل را فرمود هم این سوگند داد حق تعالی عزرائیل
را بفرستاد گفت اگر بطوع و رغبت نیاید بکراه و اجبار برگیر و بیاور عزرائیل
بیامد و بقهر مشتی خاک از روی جمله زمین برگرفت و در روایت
می آید که از نعتی زمین چهل روز خاک برداشتند و بیاوردند آن
خاک میان مکه و طایف فرو کردند عشق حالی دوا سبعه آمد رباعی
خاک آدم هنوز نابیخته بود عشق آمد و بود در دل آویخته بود این
باده چو شیرخواره بودم خوردم نه زندی و شیر با هم آمیخته بود اول
شرف که خاک آدم را بود که چندین رسول بحضرت میخواندند و
او ناز میکرد و میگفت مرا سر آن حدیث نیست بیت حدیث من
ز مفاعیل و فاعلات بود من از کجا سخن سر مملکت ز کجا آری قاعده
چنین رفته است که هر کس که عشق را منکر تر بود چون عاشق شود
در عاشقی عالم تر بود باش تا مسئله قلب کنند بیت منکر بودم عشق
بنا زانکه چنین انکار مرا نیک بدین روز انگند جمله ملایک را در آن
حالت انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که آیا این چه سر است

که خاک ذلیل را از حضرت عزت چندین اعزاز میخوانند و خاک
در کمال مذلت و خواری با حضرت عزت و کبریا چندین ناز و
تعزز میکند و با این همه حضرت غنا و استغنا با کمال عزت بترک
او نگفت و دیگری را بجای او نخواند و این سر با دیگری در میان
ننهاد رباعی هم سنگ زمین و آسمان غم خوردم نه سیر شدم نه
بار دیگر کردم آهو بمثل رام شود با مردم تو میشنوی هزار حیله کردم
الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت بسر ملایکه میگفت انی اعلم ما لا
تعلمون شما چه دانید که ما را با این مشتی خاک از ازل تا ابد
چه کارها در پیش است بیت عشق است که از ازل مرا در رو بود
کار بیت که تا ابد مرا در پیش است شما معذورید که شما را سر و کار
با عشق نبوده است شما خلوت نشینان صومعه نشین خطایر قدس
اید از کرم روان خرابات عشق چه خبر دارید سلامتیان را از
ذوق حلاوت ملامتیان چه چاشنی باشد شیخ سیف جابل رباعی
درد دل خسته دردمندان دانند نه خوش منشان خیره خندان
دانند از سر قلندری تو کر محرومی سریست درین شیوه که رندان
دانند دو روزی چند صبر کنید تا من بر این یکمشت خاک دست کاری
قدرت بنمایم و زنگار ظلمت خلقیت از چهره آینه فطرت بزدایم
تا شما در این آینه نقشهای بو تعلمون ببینید اول نقش آن باشد
که همه را سجده او باید کرد پس از ابر کرم باران محبت بر خاک

آدم با آب و خاک را گل کرد و بید قدرت در گل آن گل دل کرد و در
دل چندین شور و فتنه حاصل کرد رباعی از شبنم عشق خاک آدم
گل کرد صد فتنه و شور در جهان حاصل کرد سر نشتر عشق
بر رگ روح زدند یک قطره فرو چکید نامش دل کرد جمله ملاء
اعلی کروبی و روحانی در آن حالت متعجب وار مینگریستند که
حضرت جلت خداوندی خویش در آب و گل آدم چهل شبانروز
تصرف میکرد و چون کوزه گر که از گل کوزه خواهد ساخت آنرا
بهر گونه میمالد و بر آن چیزها می اندازد و گل آدم را در تخمیر
انداخت که خلق الانسان من صلصال کالفخار و در هر ذره
از آن گل دلی تعبیه میکرد و آنرا بنظر عنایت پرورش میداد
و حکمت با ملائکه میگفت شما در گل منگرید در دل نگرید
بیت گر من نظری بسنگ بر بگمارم از سنگ دل سوخته بیرون آرم
در بعضی روایت آنست که چهل هزار سال در میان مکه و طایف
با آب و گل آدم از کمال حکمت دست کاری قدرت میرفت
و بیرون و اندرون او مناسب صفات خداوندی آینها بکار
میباشند که هر یک مظهر صفتی از صفتهای خداوندی تا آنچه
معروفست هزار و یک اند و مناسب هزار و یک صفت برکار
نهاد صاحب جمال را اگرچه ندیده و سیمینه بسیار باشد اما
بنزدیک او هیچ چیز چنان اعتبار ندارد که آینه تا اگر در زیر

و سیمینه

و سیمینه خللی ظاهر شود هرگز صاحب جمال بخود عمارت آن نکند
و لیکن اگر اندک غباری بچهرهٔ آینه پدید آید در حال بآستین کرم
بازدم تمام آن غبار از روی آینه بر میدارد و اگر هزار جزو از زرینه
دارد در خانه نهد یا در دست و گوشش کند اما روی از همه بگرداند
و روی فرا روی آینه کند بیت در من نگری همه تنم دل کرده در تو
نگرم همه دیده شود اینجا عشق معکوس کردند اگر خواهد که از معشوق
بگریزد او بطلب دست در دامنش آویزد آنچه بود که اقلی میکنی و این
چیست که امروز در عشق آینه اری انکار از این میکنم تا امروز در
نباید آویخت بیت تو سنگ کرده ام ندانستم همی کز کشیدن سخت تر
گردد کمند آن روز همه گل بودم میگریختم امروز همه دل شدم در تو
آویزم اگر آن روز بیک گل دوست ندانستم امروز بغرامت آن بهزار
دل دوست میدارم بیت این طرفه نگر که خود ندارم یکدل و آنکه
بهزار دل ترا دارم دوست هم چنین چهل هزار سال قالب آدم
میان مکه و طایف افتاده بود و هر لحظه از خزاین مکنون غیب
گوهری دیگر لطیف و جوهری دیگر شریف در نهاد او تعبیه میکردند
تا هر چه از نفایس خزاین غیب بود جمله در آب و گل آدم دفین کردند
چون نوبت بدل رسید گل دل را از اخلاط بهشت بیاوردند و بآب
حیات ابدی بسرشتند و بآفتاب سیصد و شصت نظر برورند
این لطیفه بشنو که عدد سیصد و شصت از کجا بود از آنجا که چهل هزار

سال بود تا آن گل در تخمیر بود چهل هزار سال سیصد و شصت هزار
اربعین باشد بهر هزار اربعین که برمی آورد مستحق یك نظر میباشد چون
سیصد و شصت هزار اربعین برآورد استحقاق سیصد و شصت
نظر یافت **بیت** یك نظر از دوست و صد هزار سعادت منتظم تا که
وقت آن نظر آید چون کار دل باین کمال رسید گوهری بود در
خزانهٔ غیب که آنرا از نظر خازنان پنهان داشته بود و خازن داری
آن بخداوندی خویش کرده بود فرمود که آنرا هیچ خانه لایق نیست الا حضرت
ما یا دل آدم آن چه گوهر بود گوهر محبت بود در صدف امانت معرفت
تعبیه کرده بودند و بر ملك و ملکوت عرضه داشت هیچ کس استحقاق
خزانگی و خزانه داری آن گوهر نیافت خزانگی آنرا دل آدم لایق بود که
باقتاب نظر پرورده بود و خزانه داری جان آدم شایسته بود که چندین
هزار سال از پرتو نور صفات جلال احدیت پرورش یافته بود **بیت**
با آن نگار کار من آن روز اوفتاد کادم میان مکه و طایف فتاده بود
عجب تر آنکه چندین هزار لطف و عاطفت از عنایت بعلت با جان و دل
آدم در غیب و شهادت میرفت و هیچ کس را از ملایکهٔ مقربه بر آن محرم
نمیساختند و از ایشان هیچکس آدم را نمیشناختند یك یك بر آدم میگذشتند
و میگفتند آیا این چه نقش عجیب است که می نگارند و باز این چه بو قلمون است
که از پردهٔ غیب بیرون می آرند آدم بزیر لب آهسته میگفت اگر شما مرا نمیشناسید
من شما را می شناسم باشید تا من سر از خواب خوش بردارم اسامی شما را

یك یك بر شما برشمارم چه از جملهٔ آن جواهر که در نهاد ماست یکی علم جملگی اسماست
و علم آدم الاسماء کلها هر چند ملایکه در آدم تفرس میکردند نمیدانستند
که این چه مجموعه است تا ابلیس پر تلبیس یك بار گرد او طواف میکرد و بدان
چشم اعور ابلهانه در وی مینگریست دهان آدم را گشاده دید گفت باشید که
این مشکل را گره گشای یافتم تا من بدین سوراخ فرو روم ببینم چه جایست
چون فرو رفت گرد نهاد آدم بر آمد نهاد آدم را عالم کوچك یافت از هر چه در
عالم بزرگ دیده بود در آنجا نمودار آن دید سر را بمثال آسمان یافت
هفت طبقه چنانکه بر هفت آسمان هفت ستاره سیاره بود بر هفت
طبقات سر قوای بشری هفت یافت چون متخیله و متوهمه و متفکره
و حافظه و ذاکره و مدبره و حس مشترك و چنانکه بر آسمان ملایکه
بود در سر حاسهٔ بصری بود و حاسه سمع و حاسه شم و حاسه ذوق
و تن را بر مثال زمین یافت چنانکه در زمین درختان بود و گیاهها
و جویهای روان و کوهها در تن مویها بود بعضی درازتر چون موی
سر بر مثال درخت بعضی کوچك چون موی اندام بر مثال گیاه و
رگها بر مثال جویهای روان بود و استخوانها بر مثال کوهها و چنانکه در
عالم کبری چهار فصل بود بهار و خریف و تابستان و زمستان در آدم
چهار طبع بود حرارت و برودت و رطوبت و یبوست در چهار چیز نصیب
صفرا و سودا و بلغم و خون در عالم کبری چهار باد بود باد بهاری و باد
تابستانی و خزانی و زمستانی تا بهاری اشجار را آبستن کند و برگها بیرون

اَرد و سبزیها بروید و تابستانی میوه‌ها بپزاند و خزانی بخوشاند و
زمستانی بپوساند هم‌چنین در آدم که عالم صغری است چهار باد بود یکی جاذبه
دوم هاضمه سیم ماسکه چهارم دافعه تا جاذبه طعام از حلق کشاند و هاضمه
دهد تا بپزاند و ماسکه رساند تا منافع تمام ستاند پس دافعه دهد
تا بیرون کند چنانکه از آن چهار باد اگر یکی نباشد در عالم کبری جهان
خراب شود از این چهار باد در عالم صغری اگر یکی نباشد قوام قالب نتواند
بود در عالم کبری چهار نوع آب بود شور و تلخ و منتن و خوش هم
در آدم چهار آب بود شور و تلخ و منتن و خوش هر یکی در موضع بحکمت
نهاده آب شور در چشم نهاده که در چشم پیه است و بقاء پیه بشوری
تواند بود و پیه را در چشم وقایهٔ چشم ساخته و چشم را وقایهٔ سپیده
کرده و سپیده وقایهٔ سیاهی کرده و سیاهی را وقایهٔ لعبة العین کرده
و لعبة العین را محل نظر و نظر را سبب رؤیت کرده و آب تلخ را در
گوش نهاده تا حشرات در گوش نرود و آب منتن را در بینی نهاده
تا بخار اندماغ متولد شود از بینی بیرون آید و آب خوش را در دهان
نهاده تا دهان خوش دارد و زبان را بسخن گویا کرده اند و طعام را بدرقه
باشد تا بحلق فرو رود و در هر یک حکمتهای بسیار است اگر شمرده آید دراز
گردد و هم‌چنین دیگر نمودارها که از عالم کبری در عالم صغری است شرح
و بیان آن اطنابی دارد چون ابلیس گرد قالب آدم برآمد هر چیزی که دید
از ادوات باز دانست که چیست اما چون بدل رسید دل را بر مثال کوشکی

بازی

یافت در پیش او از سینه میدانی ساخته چون سرای پادشاهان هرچند
کوشید که راهی یابد تا در اندرون دل رود هیچ راه نیافت با خود گفت
هرچه دیدم سهل بود کار مشکل اینجاست اگر ما را وقتی آفتی رسد از
این شخص از این موضع تواند بود و اگر حق تعالی را با این قالب سر و کاری
باشد یا تعبیه دارد درین موضع تواند داشت با صد هزار اندیشه
نومید و آزار ده از در دل باز گشت ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند
و دست رد بر رویش بازنهادند مردود همه جهان گشت مشایخ طریقت
از اینجا گفته اند هر که را یکدل رد کرد مردود همه دلها کرد و هر که را یکدل
قبول کرد مقبول همه دلها کرد و بشرط آنکه دل دل بود زیرا که بیشتر
خلق نفس را از دل بشناسند بیت آن بود دل که وقت پیچاپیچ
جز خدا اندرو نباشد هیچ ابلیس چون خایب و خاسر از اندرون
قالب آدم بیرون آمد با ملائکه گفت این شخص مجوف است باکی نیست
او را بغذا حاجت بود و صاحب شهوت باشد چون دیگر حیوانات
زود برو مالک توان شد ولیکن در صدرگاه کوشکی بلند یافتم
بی در و بام در وی هیچ راه نبود ندانم تا آن چیست ملائکه گفتند
که اشکال هنوز برنخاسته است آنجا اصل است نه بدانسته با چندین
عزت گفتند خداوندا مشکلات از تو حل کنی بندها را تو گشائی علم تو بحقیقتی
چندین گاه است تا درین مشت خاک بخداوندی خویش دست کاری
میکنی و عالم مشت خاک بیافریدی و در آن خزاین بسیار دفین کرده ای تا

بر هیچ اطلاع ندادی و کس را از ما محرم این واقعه نشناختی با ما بگوی این چه
خواهد بود خطاب عزت در رسید که انی جاعل فی الارض خلیفة من
در زمین حضرت خداوندی را نایبی می‌آفرینم اما هنوز تمام نکرده ام اینکه
تماشای بنیاد خانهٔ اوست و منزلگاه و تختگاه اوست چون این را تمام کرده
کنم و او را بر تخت خلافت نشانم جمله او را سجده کنید فاذا سویته ونفخت
فیه من روحی فقعوا له ساجدین باهم دیگر گفتند اشکال زیادت بود
ما را سجدهٔ او میفرماید و او را خلیفهٔ خود میداند و میخواهد و میخواند
ما هرگز ندانستم که جز او کسی دیگر شایستگی مسجودی دارد و او سبحانه
یا روشنائی بی‌مثل و بی مانند بی زن و بی فرزند میشناختیم ندانستیم
که کسی نیابت و خلافت او را شاید ما دیگر باره برویم و گرد این کعبه
طوافی بکنیم و احوال این خانه نیک بدانیم بیامدند و گرد قالب آدم می
گشتند و هر کس در وی نظر میکردند گفتند ما اینجا جز آب و گل نمی‌یابیم
از جمال خلافت مشاهده نمی‌یابند در وی استحقاق مسجودی عنوان
دید و از غیب بجان ایشان اشارت میرسید بیت معشوقه بچشم دیگران
نتوان دید جانان را بچشم من باید دید گفتند از صورت این شخص زیادت
حسابی بر نمیتوان گرفت مگر این استحقاق او را از راه صفات است بر صفات
او نیک نظر کنیم چون نیک نظر کردند قالب آدم را از چهار عناصر خاک و
باد آب و آتش ساخته دیدند در صفات او نظر کردند خاک را صفت
سکون دیدند باد را صفت حرکت دیدند خاک را ضد باد یافتند آب را

سفلی

سفلی دیدند و آتش را علوی یافتند هر دو ضد یکدیگر بودند دیگر
باره نظر کردند خاک را بطبع خشک یافتند و باد را نرم یافتند و آب
سرد و آتش را گرم یافتند همه را ضد یکدیگر گفتند هر کجا دو ضد جمع
شوند از ایشان جز فساد و ظلم نیاید لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا
عالم کبری بضدیت در فساد می‌آید عالم صغری اولیتر با حضرت عزت
گشتند و گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء خلافت کسی
میدهد که از فساد و خون ریختن تولد کند در روایت می‌آید
که هنوز این سخن تمام نکرده بودند که آتشی از سرادقات جلال و عظمت
در آمد و خلقی را از ایشان بسوخت فرد چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکو
پف کند ریشش بسوزد اول ملامتی که در جهان بود آدم بود اگر حقیقت
میخواهی اول ملامتی حضرت جلت بود زیرا که اعتراض اول بر حضرت کردند
که اتجعل فیها آنکه گفتند من یفسد فیها مجال انکار نیست که بنای عشق بر ملامت
نهاده‌اند فرد عشق آن خوشتر که با ملامت باشد آن زهد بود که با سلامت
باشد جان آدم بزبان حال با حضرت میگفت ما بار امانت بر سر ملامت
در صفت جان کشیده ایم و سلامت فروخته ایم و ملامت خریده ایم از چنین
نسبتها باک نداریم هر چه گویند غم نیست رباعی بل تا بدرند پوستینم همه پاک
اینجا تو ای عیار چالاک در عشق یگانه باش از خلق چه باک معشوقه
ترا او بر سر عالم خاک آدم را این تشریف نه بس باشد که حضرت خداوندی
آسمان زمین و هر چه در وی است بشش شبانه روز آفرید که خلق السموات

والارض فی ستة ایام و در آن تشریف بیدی ارزانی نداشت با آنکه
عالم کبری بود اینجا آدم را که عالم صغری بود میا آفریده حوالت بچهل روز
کرد و تشریف خلقت بیدی ارزانی داشت تا جهانیان بدانند که آدم را
بحضرت عزت اختصاصیست که هیچ موجود را نیست دیگر آنکه در خلقت
آدم بخصوصیت بیدی سری تعبیه افتاد که موجودات در آفرینش
تبع آن سر بوده این خود همه تشریف قالب اوست که عالم صغری است
بنسبت با عالم کبری اینجا که اختصاص روح اوست بحضرت که ونفخت
فیه من روحی با آنکه دنیا و آخرت و هرچه در آنست عالم صغری بود
بنسبت با بی نهایتی عالم روح بنگر تا چه تشریفها یافته باشد و چون
هر دو جمع شوند روح و قالب و بتربیت بکمال خود رسند که داند
که چه دولت و سعادت نثار فرق ایشان کنند بیچاره کسی که از کمال خود
محروم است بچشم حقارت بخود در نگرد و استعداد مرتبت انسانیت که اشرف
موجوداتست در تحصیل مشتهیات حیوانیت که اخس موجوداتست
صرف میکند و قدر خود نمیشناسد **رباعی** ترا از دو گیتی بر آورده‌اند
بچندین میانجی بپرورده‌اند نخستین فطرت پسین شمار توی
خویشتن را ببازی مدار **فصل پنجم** در بدو تعلق روح بقالب قال الله
تعالی فاذا سویته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین و قال
النبی ﷺ ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم
یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک ثم یبعث الله الملک

باربع

باربع کلمات قال یقول اکتب رزقه و عمله و اجله و شقیا ام سعیدا
فیکتب رزقه و عمله و اجله و شقیا ام سعیدا ثم ینفخ فیه الروح و ان
احدکم لیعمل بعمل اهل الجنة حتی ما بینه و بینها الا ذراع فیسبق علیه
الکتاب فیختم له بعمل اهل النار فیدخلها و ان احدکم لیعمل بعمل اهل
النار حتی ما بینه و بینها الا ذراع فیختم له بعمل اهل الجنة فیدخلها حدیث
متفق علی صحته بدانکه چون تسویت قالب بکمال رسید خداوند تعالی
چنانکه در تخمیر طینت آدم هیچکس را مجال نداده بود و بخداوندی خویش
مباشر آن بوده در وقت تعلق روح بقالب هیچکس را محرم نداشت بخداوندی
خویش نفخ روح قیام نمود در اینجا اشارتی لطیف و بشارتی شریف
است که روح را در حجابت بدرقه نفخه خاص میفرستند یعنی او را از
اعلی مراتب عالم ارواح باسفل درکات عالم اجسام میفرستیم مسافت
بعید و دوست و دشمن بسیار اند نباید که در این منازل و مراحل
بدوست و دشمن مشغول شود و ما را فراموش کند و از انسی که در حضرت ما
یافته است محروم ماند که راه زنان بسیار در راه اند **مصراع** چه دشمنان
حسود اند و دوستان غیور چون اثر نفخه ما با او بود نگذارد که ذوق
انس ما از کام جان او برود تا او در هیچ مقام بدوست و دشمن
بند نشود دیگر آنکه روح را بر سیصد و شصت هزار عالم روحانی
و جسمانی ملکی و ملکوتی گذر خواهیم داد و در هر عالم او را ازلی
اندوخته‌ام و گنجی از بهر او دفین کرده تا آنچه که او را در اسفل عالم

اجسام بخلافت فرستیم این منزلها و گنجها با او روان بر آن خزاین کس را
اطلاع نداده ایم ما اشهدتهم خلق السموات والارض جمله من نهاده ام
و من دانم که چه نهاده ام و کجا نهاده ام و چون نهاده ام و من دانم که هر
یک چون بر باید گرفت در جملهٔ مقامات دلیل و رهبر روح منم تا
جمله بروی عرضه کنم و از خزاین و دفاین آنچه او را در آن عالم بکار
خواهد شد بدو دهم و آنچه دیگر باره بوقت مراجعت با این حضرت او را
درین مقام بکار شود بگذارم و طلسماتی که از بهر نظر اغیار درین راه
ساخته ام تا هر جهتی بگزاف برین حضرت نتواند رسید با او نمایم و بند
و گشای آن بروی عرضه کنم تا بوقت مراجعت راه بر او آسان کرده و
از مصالح و مفاسد راه او را باخبر کنم دیگر آنکه چون روح را بخلافت
میفرستم و ولایت میبخشم و مدتی نیست تا آوازهٔ انی جاعل فی الارض خلیفة
در جهان انداخته ام جمله دوست و دشمن آشنا و بیگانه منتظر قدوم او
مانده اند او را باعزاز تمام باید فرستاد مقربان حضرت خداوندی را
فرموده ام که چون او بتخت خلافت بنشیند جمله پیش تخت او سجده کنند تا
که اثر اعزاز و اکرام ما بروی ببینند تا در حساب گیرند پس روح را
بعد از آنکه چندین هزار سال در خلوت خانهٔ حظیرهٔ قدس اربعینات
برآورده بود و در مقام بواسطگی منظور نظر عنایت بود و آداب
خلافت و شرایط و رسوم نیابت از خداوند و منوبت خویش گرفته تا نایب
و خلیفهٔ پادشاه عمری در حضرت پادشاه تربیت و رسوم جهانداری

بیاموزد

بیاموزد اهلیت نیابت و خلافت بیابد بر مرکب خاص و تخت میمون
سوار کردند رباعی هم عقل دوید در رکابش هم عشق خزیده در پناهش
صد طاسک کردن سمندش شب طرهٔ پرچم سیاهش و با خلعت اضافت
بار های من روحی بر جملگی ممالک روحانی و جسمانیش عبور دادند
و در هر منزل و مرحله آنچه زبده و خلاصهٔ دفاین و ذخایر آن مقام
بود در موکب او روان کردند و او را در مملکت انسانیت بر تخت
قالب بخلافت بنشانند و در حال جملگی ملاء اعلی از کروبی و روحانی
پیش تخت او بسجده در آمدند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون جبرئیل را
بر آن درگاه بحاجبی بداشتند و میکائیل را بخازنی جملهٔ ملک و ملک را
هر کسی را برین درگاه بشغلی نصب کردند خواستند تا تمهید قاعدهٔ سیاست
کنند و یکی را بردار کنند تا در ملک و ملکوت کسی دیگر دم مخالفت آن
خلافت نیارد زد آن مغرور سید کلیم را که وقتی بفضولی و بی اجازت
در دیده بقالب آدم در رفته بود و بچشم حقارت در ممالک خلافت او
نگریسته و خواسته تا در خزانهٔ دل آدم نقبی زند میسر نشده او را بتهمت
دزدی بگرفتند و برسن شقاوت بربستند تا وقت سجود جمله ملایکه سجده
کردند او نتوانست کردن زیرا که برسن شقاوت آن روز بسته بود که بی
دستوری در کارخانهٔ غیب رفته بود در روایت می آید که چون روز
قیامت خلایق را بعرصهٔ عرصات حاضر کنند نوری از انوار خداوند
تبارک و تعالی تجلی کند جملهٔ خلایق خواهند که سجده آورند هر کس که در دنیا

حق را سجده بوده است بسجود رود وانها که بسجود هوا ودنیا و بنات
بوده اند بسجده نتوانند کرد زیرا که سر ایشان برسن شقاوت آنروز بسته
بودند که بسجدهٔ حق نکردند امّا آن رسن را امروز بچشم ظاهر نتوان دید
هر کرا چشم باطن کشاده بود ببیند لاجرم در بند آن شود که بعذر اعراض توبه
واستغفار بکسلد وامروز نکسلد هم چنان بسته بسلاسل واغلال فردا
اورا ببازار قیامت بر آورند اذ الاغلال فی اعناقهم ان خاطر شوی
پس سر ابلیس برابلیس آنروز بر بستند که از میان جملهٔ ملایکه کستاخی کرد
وبی اجازت بکارخانهٔ غیب در رفت ومخالفت فرمان لا تدخلوا
بیوت النبیّ الّا ان یؤذن لکم کرد لاجرم برسن قهر سرش بر بستند
تا بسجدهٔ آدم نتوانست کرد الّا ابلیس ابی واستکبر خلق چنان پندارند
که اباء واستکبار در وقت سجده بود بلی صورت آن بوقت سجده بود
که بمثابت ثمره است امّا حقیقت آن اباء واستکبار که بمثابت تخم است
آنروز در زمین شقاوت ابلیس افتاد که نه رعایت ادب اباکرد وبی
اجازت در کارخانهٔ غیب رفت وچون بیرون آمد استکبار
کرد کفت خلق تجوفا لا یتمالک بچشم بزرکی در خود نکرست وبچشم حقارت
در خلیفهٔ حق آن تخم در زمین کار بپرورش یافت ثمرهٔ آن اباء واستکبار
آمد بوقت سجده لاجرم هم بدان رسن شقاوت بدار لعنتش بر کشیدند
وانّ علیک لعنتی الی یوم الدین وبرین دار تا قیام ساعت بسیاست
بکذاشتند بلکه تا ابد الآباد از این دار فرو نکیرند تا بعد از این در جملهٔ

ممالک

ممالک کس زهره ندارد که با خلیفهٔ حق قدم بمخرقتی نهد وهرانکه
متابعت ابلیس کند درین مملکت ورا با او در یک سلک کشند و
بدوزخ فرستند لاملئنّ جهنّم منک وممن تبعک منهم اجمعین
آورده اند که چون روح بقالب آدم درآمد در حال کرد جملهٔ ممالک
بدن بر کشت خانهٔ پس ظلمانی وبا وحشت یافت بنای آن بر
چهار اصل متضاد نهاده دانست که آنرا بقای نباشد خانهٔ تنک
وتاریک دید چندین هزار از حشرات وموذیات از حیات
وعقارب وثعبان وانواع سباع از شیر وپلنک وبوزینه وخرس
وخوک وانواع بهایم چون خر وکاو واشتر واستر وجملهٔ حیوانات
بیکدیکر بر ما آمدند هر یک بد وحمله می بودند واز هر جانب
هر یک زخمی میزدند وبوجهی ایذا میکردند ونفس را صفت
قریب دشمنی آغاز نهاد وچون کرک در وی می افتاد روح پاک
که چندین هزار سال در جوار قرب ربّ العالمین بصد هزار ناز
پرورش یافته بود از آن وحشتهاء تاریک متوحش کشت قدر
انس حضرت عزّت که تا این ساعت نمیدانست بدانست نعمت
وصال را که همیشه مستغرق آن بود وذوق آن نیافت وحق آن
نشناخت بشناخت آتش فراق در جانش مشتعل شد ودود هجران
بسرش بر آمد میکفت رباعی دی ماوی وعیش خوش و
وصل نکار امروز غم غریبی وفرقت یار ای کردش ایام ترا اهم

دو یکیست جان بر سر هر دو نهم دی باز آید درین حال از وحشت
ایشان برگشت و خواست تا هم بدان راه بازگردد بیت عزم رجعت
کنم که تا اینجا کنم رحیل خود آمدن چه بود که پایم شکسته باد چون
خواست که بازگردد مرکب نجیب طلب کرد تا برنشیند که او پیاده رفته
بود و سواره آمده بود مرکب نیافت نیک شکسته دل شد با او گفتند
ما از تو این شکسته دلی میطلبیم قبض بر وی مستولی شد آهی سرد
برکشید گفتند ما ترا از برای این آه سرد فرستادیم بخار این آه
بیام دماغ او برآمد در حال عطسه بر آدم افتاد حرکت در وی
پیدا شد دیده بگشود فرخنای عالم صورت بدید روشنای آفتاب
مشاهده کرد الحمد لله خطاب عزت در رسید که یرحمک ربک
ذوق قربت بجانش رسید اندک سکونی در وی پدید آمد
هر وقت که از ذوق قربت و انس حق براندیشیدی و فراخنای
فضای عالم ارواح و ذوقها که بواسطه یافته بود یاد کردی خواستی
که قفس قالب بشکند و لباس آب و گل بر خود پاره کند بیت آن
بلبل محبوس که نامش جانست دستش بشکستن قفس می نرسد
هم چنانکه اطفال را بچیزهای رنگین و آواز زنگله و نقل و میوه
مشغول کنند آدم را بتعلیم ملایکه و سجود ایشان و بردن باسمانها
و بر منبر کردن و گرد آسمانها گردانیدن و آن قصهای معروف که
گفته اند مشغول میکردند تا باشد که قدری نایره آتش اشتیاق

او

او بجمال حضرت تسکین پذیرد و با چیزی دیگر انس نگیرد و آتش
وحشت او نازل شود او بزبان حال میگفت رباعی هرگز نبود
ای بت بگزیده من مهرت ز دل و خیالت از دیده من که پس
مهر تو من بجویی یا بی مهر تو در استخوان پوسیده من خطاب رسید
که ای آدم در بهشت رو و ساکن بنشین و چنانکه میخواهی میخور
و میخسب و با هر که خواهی انس گیر یا آدم اسکن انت و زوجک
الجنة و کلا منها رغدا حیث شئتما هر چند میگفتند او میگفت
رباعی جانا که دلم از تو جدا داند شد یا با کس دیگر آشنا داند شد
از مهر تو بگسلد که را دارد دوست و ز کوی تو بگذرد کجا داند
شد چون وحشت آدم هیچ کم نمیشد و با کس انس نمیگرفت هم از
نفس او حوا را بیافریدند و در کنار او نهادند تا با جنس خویش انس
گیرد و جعل منها زوجها لیسکن الیها آدم چون در جمال حوا
نگریست پرتو جمال حق دیگر بر مشاهده حوا ظاهر شد که آن جمیل
من جمال الله ذوق آن جمال باز یافت رباعی ای گل تو بروی
دلربای مانی وی می تو ز یاد من بجای مانی وی بخت ستیزه
کار هر دم با من بیگانه تری باشنای مانی بربوی آن حدیث اینجا
بشاهد بازی آمد چندانکه نفس خفته بیدار شد ذوق آن
معامله باز یافت صفت شهوت غالب شد که کامل ترین صفتی
است حیوانیرا و بزرگترین حجابی از آن خیزد دیگر صفات

حیوانی بخوش خوردن و خوش خفتن غلبه کرفت چون بیادت
شد انس حضرت نقصان پذیرفت چه مقدار آنکه از لذات
و شهوات حیوانی نفس آدمی ذوق مییابد و بآن انس میکیرد
و بدان مقدار انس حق ازدل کم میشود و چندین انس بدید
آمد آدم را با بهشت و لذات آن که چون ابتلای شجره در میان
آمد که ولا تقربا هذه الشجرة ابلیس او را بملک بهشت بتوان
فریفت که هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی تا خود بهشت
و ملک آن بر رضای حق برکزید و بکفت شیطان از غایت حرص
و رجان چون بکذاشت در حال غیرت حق تاختن آورد که ای
آدم تو انانه بهر تمتعات نفسانی و مراتع حیوانی آفریدم افحسبتم
انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون چون تو را کنجاییدی در
در بهشت بکذاشتیم و محبت فروکذاشتیم تا ما را چنین فراموش
کردی و بغیر ما مشغول کشتی و انس کرفتی و بیفرمانی کردی و آن
شجره بخوردی و اکر خود بگوید تمام بکذاریم یکباره ما را فراموش
کنی و یکانکی ببیکانکی بدل کنی و از ما و لطف ما یاد نیاری
رباعی باینکه همیشه مرا معتنا بود کارش همه جستن رضای ما بود
بیکانه چنان شد که بدیل ملکش کو در همه عمر آشنای ما بود ای آدم از
بهشت بیرون رو و ای حوا از بدن جدا شو اهبطوا منها جمیعا ای
تاج از سر آدم برخیز و ای حله از تن او دور شو و ای حوران بهشت

آدم را

آدم را بر وقف دوری بدرقه کنید که عصی آدم ربه فغوی این بهشت
سنک ملامت بر شیشه سلامت میزنیم روغن خود بهشتی آدم را
بر زمین مذلت میریزیم و دیبه مهر بر تیغ محنت او را بر سنک امتحان
میزنیم رباعی این کوی ملامت است و میدان هلاک وین راه مقا
مران بازنده پاک مردی باید ظلندر دامن چالاک تا بر کند بعیار دار
و تا پاک چون آدم را سر بدین وحشت سرای در ماندند انداید و بوند
یاد کرده رباعی ای دل که بکویم انکم دنیا نیاز نتم کرد است در غم
تحرانی نه هم نفسی مونس و نه یاری مشکل در هر طرفی غمی خوش
کاری چون بر بین تا عده ورنی چند سرکردان بکشت فریاد می
بدیدم با سهد درد اول آمد باز معلم غیب تخته ابجد عشق بخشش
در بهشت رباعی تخته عشق در بهشتم باز در بهشتان بکار تخت
بانتا مرا استاد عاشقی خوانیم روزنکی چند باز نا نه دیباز دیکر بار
کلیم در بهشت در بود الخ ربنا ظلمنا آغاز نهاد کفتند ای آدم بیت
ای زبر من چو بانعانی زهی معشوقی رو نوبت نوابیت منم کفت
خداوندا مرا این سر کرهانی ی بایست تا مدد الطاف تو بدانم و حق
خداوندی تو بشناسم و دانم که همه فانی اند باقی تویی همه عاجزند قادر
تویی همه در ماندند اند فریاد رس تویی از حضرت خطاب میرسد
رباعی با ذات کر آنچه بودی افروخته باشی ور نه اکنون بودی اکنون
باشی آنی که بوقت جمله جانی و جهان نیکو کر بوقت اشتی چون باشی

مصراع مضى ما مضى واستانف الودّ بيننا بفرمود تا بیدل آوازهٔ
وعصى ربّه منادى ان الله اصطفى آدم بعالم برآمد و بدیدهٔ ثم
اجتباه ربّه وهدى در ملك وملكوت افتاد بیت معشوق بسامان
شد تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا این تفرقات
گوناگون چه بود آدم را در خلافت پرورش میدادیم ونقطهٔ محبت
او در این ابتلاها بکمال میرسانیدیم ان البلاء موکل بالانبیاء ثم
بالاولیاء ثم الامثل فالامثل باب سیم در معاش وآن مشتملست بر
بست فصل تبرکا بقوله تعالی ان یکن منکم عشرون صابرون یغلبوا
مائتین فصل اول در بیان محجب روح انسان از تعلق قالب وآفات
آن قال الله تعالی والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین امنوا وعملوا
الصالحات وقال النبی صلعم ان لله سبعین الف حجابا من نور وظلمة
بدانکه چون روح انسانرا از قرب وجوار رب العالمین بعالم قالب
وظلمت آشیان عناصر وحشت سرای دنیا تعلق میساختند بر جملهٔ
عوالم ملك وملكوت عبور میدادند واز هر عالم آنچه زبده وخلاصهٔ
آن عالم بود با او یار کردند باقی آنچه میگذاشتند از هر دو عالم یاد
آن نفعی بود یا ضرری یا انس هم نظری میبود وتعلقی از بهر جذب منافع
ودفع مضرات که روح انسان مجبول بر آنست که جذب منافع کند ودفع
مضرات بسا از عبور بر چند هزار عالم مختلف روحانی وجسمانی تا آنگه
که بقالب پیوست هفتاد هزار حجاب نورانی وظلمانی پدید آمده بود

چه

چه نگرش او بهر چه در عالم اگر چه سبب کمال او خواست بود حال او همی
او را حجابی شد تا بواسطهٔ آن حجب از مطالعهٔ ملکوت ومشاهدهٔ
جمال احدیت وذوق مخاطبهٔ حق وشرف قرب محروم ماند واز
اعلی علیین قرب باسفل السافلین طبیعت افتاد بیت آسوده بدم با تو
فلك نپسندید خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت شعر فبتنا على رغم الحسود
وبيننا حديث كطيب المسك شيب بالخمر فلما اضاء الصبح فرق بيننا
واى نعيم لا يكدره الدهر وبدین روزی چند مختصر که تعلق بقالب گرفت
آن روح پاك كه چندین هزار سال در خلوتخانهٔ خاص بواسطهٔ شرف
قربت یافته بود چندان حجب پدید آورد که بکلی آن دولتها فراموش کرد
نسوا الله فانسيهم وامروز هر چند براندیشد از آن عالم هیچ یادش نیامد
که اگر نه بتوی محجب بودی چندین فراموش کار نشدی وآن همه انس که یافته
بود بدین وحشت بدل نکردی وجان حقیقی بباد بر ندادی شعر لولا مفارقة
الاحباب ما وجدت لها المنايا الى ارواحنا سبلا نام انسان مشتق از
انس بود که اول از حضرت یافته بود گفته اند سمی الانسان انسانا لانه
انس حق تعالی چون از زمان ماضی انسان خبر میدهد او را بنام انسان
میخواند که هل اتى على الانسان حين من الدهر لم يكن شيئا مذكورا
یعنی در حظایر قدس بود وبدین عالم نپیوسته بود لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم یعنی در عالم ارواح وچون بدین عالم پیوست وآن انس
فراموش کرد نام دیگرش مناسب فراموشکاری بر نهاد وچون خطاب

کند پشتوش بدین خواند یا ایها الناس یعنی ای فراموش کاران بود
که آن ایام انسش یاد آمد و گفته اند سمی الناس ناسا لانه ناسی زانجا
مبقر بود با خواجه علیه السلام و ذکرهم بایام الله یعنی اینها را که بروزهای
دنیا مشغول اند یاد شان ده از روزها که در جوار حضرت و مقام
قرب بوده باشد که با شان آن مهر و محبت در دلشان بجنبد دیگر باره
قصد آشیان اصلی و وطن حقیقی کنند لعلهم یتذکرون لعلهم یرجعون
اگر محبت آن وطن در دل بجنبد عین ایمانست که حب الوطن من الایمان
و اگر آن محبت نجنبد و طلب مراجعت نکند و دل در جهان بند دنشان
بی ایمانیست ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه فمثله کمثل الکلب
هر که درین حجب بماند و در دیر وانست این حجبش نباشد در خسران
ابدی والعصر ان الانسان لفی خسر بماند و خلاص از این خسران و حجب
بواسطه ایمان و عمل صالح بر قانون شرع تواند بود الا الذین امنوا
و عملوا الصالحات چنانکه شرح آن بیاید در مقام خویش ان شاء الله
چون طفل در وجود میاید بر ابتدا هنوز حجب تمام مستحکم نشده است
و نوعی عهد قربت حضرتست ذوق انس حضرت با او باقیست در حال که از
مادر جدا میشود از رنج مفارقت آن عالم میگرید و هر ساعت که شوق غلبه
میکند فریاد و زاری بر آورد در دل رنجور و جان مهجور او بزبان حال با
حضرت ذو الجلال میگوید بیت اندک که تو دیده نگار است هنوز و آن
آب دو دیده بر قرار است هنوز هر لحظه آن طفل الحذری دیگر مناسب

نظر

نظر حسن او خوش آمد طبع او مشغول میکنند و میفرمایند تا او آن
عالم را فراموش کند و با این عالم انس میگیرد دیگر باره چون فرو گذارند
بیل واره هند و ستان در خواب بیند یاد دیگر بسر گریه و زاری باز
شود رباعی آمد شب و باز گشتم اندر غم دوست هم با سر گریه گه
چشم را خوست خون مژه از هر مژه گز بلک فرو رست بیخبست که یاد
جگر بود سر اوست مادر مهربان پستان در دهن طفل نهد ذوق
شیر بکام او رسد بتدریج با شیر انس میگیرد و انس اصلی فراموش
کند تا بحد بلاغت رسیدن کار او انس گرفتن است با عالم محسوس
و فراموش کردن عالم غیب و از اینجاست که بچه هر چند با ندلش رفته
پرورش یابد و بمصالح خویش قیام تواند نمود و بکمال خود رسد و
بپانزده سال الحدی بلوغ رسد و مدتی باید تا بمصالح خویش قیام
تواند نمود بدان سبب که آدمی بجهت انس با عالم دیگر است و ذوق آن شرب
یافته و با رفراق آن عالم بر جان اوست با این عالم آشنا نمیتواند شد و خوی
فرا این عالم نمیتواند کرد الا بروزگار دراز تا بتدریج خوی از عالم علوی
باز کند و خوی فرا عالم سفلی کند و مشارب غیبی فراموش کند
و ذوق مشارب حسی باز یابد آنکه بکلیت این عالم شود که در عالم دو
رنگی غیب و شهادت باشد نشو و نمای زیادت نکند و بکمال خویش
نرسد چون از آن عالم بکلی فراموش بدید آید بسبب حیله و مکر دفع جلب
منافع و دفع مضرات بیند بند که هیچ حیوان و شیطان بدان نرسد

[illegible]

اما حیوانات چون از عالم دیگر خبر ندارند بکلی بجهت این عالم باشند جمله
همت بر مصالح خویش صرف کنند و بشهوتی تمام باستیفاء لذات حستی
مشغول شوند و در پرورش یابند و بکمال خود رسند **بیت** لقمه یابنم
زند آهوی و زآن ندارد شکنبه پهلوی غرض آنکه روح انسانی تا بر
ملک و ملکوت روحانی و جسمانی گذر کند و بقالب انسانی تعلق میگیرد
و آلت جسمانی را در افعال استعمال میدهد و هر دم اثر نفس که از وی صادر
میشود جمله موجب حجب و بعد و ظلمت میباشد و سبب حرمان روح
از عالم غیب میگردد تا از آن عالم بکلی بیخبر شود و گاه بود که هزار مخبر خبر
میدهد که تو وقتی در عالم دیگر بوده قبول نکند و بدان ایمان نیارد
اما طایفه را که منظوران نظر عنایت اند اثر آن انس که با حضرت
عزت یافته بودند با ایشان باقی مانده باشد اگرچه بخود ندانند که وقتی
در عالم دیگر بوده اند ولکن چون مخبر صادق القول بگوید اثر نور
صدق از مخبر و اثر آن انس بیکدیگر پیوند دهد و دست در گردن
یکدیگر آورند زیرا که هردو هم ولایتی اند یکدیگر را بشناسند اثر
آن موافقت بدلها رسد جمله در حال اقرار کنند فی الجمله هر کجا از آن
انس چیزی باقیست تخم ایمانست بدو و ذوق ایمان تواند آورد و هر
که را آن انس منقطع شده است و در دل او با عالم غیب بکلی بسته شده
ایمان ممکن نیست وسواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون
ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة و بعضی چنان

باشند

باشند که حقتعالی حجاب از پیش نظر ایشان برگیرد تا آن جمله مقامات
که عبور کرده اند از روحانی و جسمانی باز بینند و گاه بود در وقت
تعلق روح بقالب بعضی را از ایشان محفوظ دارند اظهار قدرت
و اثبات حجت را تا از آن مقام اول که در بدایت تعلق بر جمله موجودات
میگذشت تا بصلب پدر رسیدن و برحم مادر پیوستن و
بدین عالم آمدن جمله بر خاطر دارد و نصیب دیده او بود که
چنانکه شیخ محمد کوفی رحمه الله در نیشابور حکایت کردی که شیخ
علی مؤذن را دریافته بود که فرموده بود مرا بر یاد است که
از عالم قرب حقتعالی بدین عالم میآمدم و روح مرا بر آسمانها
میگذرانیدند بهر آسمان که میرسیدم اهل آن آسمان بر من
بگریستند گفتند دیگر باره بیچاره را از مقام قرب بعالم بعد میفرستند
و از اهل با سفل میاورند و از فراخنای حظایر قدس بتنگنای زندان
سرای دنیا میرسانند بر آن تاسفها میخوردند و بر من میبخشودند
خطاب عزت در رسید بدیشان که میپندارید که فرستادن او بدان
عالم از راه خواری اوست بعزت خداوندی ما که در رهگذر عمر او در
آن جهان اگر یکبار بر سر چاهی دلوی آب در سبوی پیرزنی کند
او را بهتر از آنکه صد هزار سال در حظایر قدس بتسبیح و تقدیس
مشغول باشد شما سر در ریبه کلیم کل حزب بما لدیهم فرحون کشید
و کار خداوندی من بمن بازگذارید که انی اعلم ما لا تعلمون

فصل اول در بیان حکمت تعلق روح بقالب و فواید آن قال الله
تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون و قال النبی
الدنیا مزرعة الآخرة بدانکه چون زمین دنیا را شایستگی آن داده
که تخم انواع حبوب و ثمار در وی اندازند و پرورش دهند
یکی را صد تا هفتصد بر دارند کمثل حبة انبتت سبع سنابل
فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء حقیقت دنیا را
هم مستعد آن کرده اند که مزرعهٔ آخرت باشد و تخم اعمال
صالحه در وی اندازند تا هر یکی را ده تا صد یا هفتصد بر دارند
الحسنة بعشر امثالها الی سبعمائة ضعف و باشد که بی نهایت
و بی حساب بر دارند کما قال انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب
هم چنین زمین قالب انسان را استعداد آن داده اند که چون تخم
روحانیت بدهقانیت و نفخت فیه من روحی در وی اندازند
و بآب عنایت و آفتاب شریعت پرورش دهند از آن ثمرات
قرب و معرفت چندان بر دارند که در وهم و فهم و عقل هیچ آفریده نگنجد
و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا به نقل ما که فرمود اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی
قلب بشر چنانکه از بهر زراعت تخم دنیاوی تا بکمال ثمرگی خود رسد
چندین اسباب و آلات و ادوات مختلف میباید چون زمین که تخم
در وی اندازند و آسمان که از آن آب و آفتاب میباید برای پرورش

تخم

تخم و هوا که سبب اعتدال گرمی میان سردی زمین و گرمی آفتاب
و دیگر آلات و اسباب چون شخصی که تخم اندازد و جفتی که حراثت بدان
کنند و دهگر را آهنگر و درودگر تا که این آلات حراثت راست
کنند و دیگر بار این اشخاص را خلق بسیار باید که بر کار باشند تا ایشان
بکار خویش مشغول توانند شد چون نانبا و قصاب و بقال و طباخ و دیگر
و بافندگان و شویندگان و دوزندگان تا ایشان را نیز خلق باید که بر
کار باشند تا ایشان بکار خود مشغول توانند بود چون آسیابان و حلاب
و راعی و نجار و ستوربان و ستوربانان و مثل هذا هر طایفه را صنفی دیگر
خلق باید تا بمصالح او قیام نماید و آنگه پادشاه عادل شایسته باید که تا
تقویت میان خلق نگاه دارد و منع شر و ظلم ظالم بکند از ضعفا
و حافظ و حامی رعیت باشند تا هر کس با امن و فراغت بکار خویش
مشغول توانند بود و چون نظر کنی هر چه هست در دنیا از افلاک و انجم
و آسمان و زمین و ماه و آفتاب و عناصر مفرده و مرکبات و نباتات
و حیوانات و ملک و جن و انس و صناع و محترفه و فقرا و علما و امرا
و ملوک و وزرا و اعوان و اجناد جمله در کار میباید تا یک تخم روحانی
بکارند و بپرورند و ثمره بردارند پس آنجا که زراعت تخم روحانیت
است که از ابنا در خاص من روحی بیرون آید بکارند و به دهقانیت
و نفخت فیه من روحی در زمین قالب انسانیت می اندازند و پرورش
این تخم تا بکمال ثمرگی رسد و آن مقام معرفت است بنگر تا چه آلات و صفات

و اسباب بکار باید تا مقصود بحصول پیوندد پس چون بحقیقت نظر
کنی دنیا و آخرت و هشت بهشت و هفت دوزخ و آنچه در میان اینها
جمله در پرورش این تخم بکار میباید تا ثمرهٔ معرفت بکمال رسد چنانکه
فرمود و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون پس روح
اگر چه در عالم ارواح در جوار قرب حق ذوق میافت و معرفت مناسب
آن عالم داشت و از مکالمه و مشاهده و مکاشفهٔ حق با بهره بود اما
کمال این مقامات و تمامی این سعادات از تعلق قالب و پرورش آن
خواست یافت زیرا که این آلات و ادوات بیرونی و اندرونی که در
معرفت بدان محتاج بود اینجا حاصل میبایست کرد چون نفس و
دل و سر و دیگر مدرکات باطنی از قوای بشری و غیر آن و چون
حواس پنجگانه ظاهری از سمع و بصر و شم و ذوق و لمس چه روح
در عالم غیب غیر روحانی داشت که بدان مدرک کلیات آن عالم
بود و از عقل مناسب آن مقام بهره‌وری داشت اما دیگر مدرکات
جسمانی و نفسانی که ادراک کلیات و جزویات هر دو عالم کند نداشت
اینجا حاصل میکند استحقاق معرفت حقیقی بواسطهٔ این آلات و ادوات
خواست یافت و معرفت حقیقی معرفت ذات و صفات خداوندیست
چنانکه فرمود فاحببت ان اعرف و معرفت بر سه نوع است معرفت عقلی
و معرفت نظری و معرفت شهودی اما معرفت عقلی عوام خلق راست
و در آن کافر و مسلمان و جهود و ترسا و گبر و ملحد و فلسفی و طبایعی

دو هر را شرکت است زیرا که در عقل اینها با یکدیگر شریکند و جمله بر
وجود الهی اتفاق دارند و خلافی که هست در صفات الوهیت است نه در
ذات و میان اهل اسلام نیز در صفات خلاف هست و لیکن بذات الوهیت
جمله اتفاق دارند چنانکه در حق کفار میفرماید و لئن سالتهم من
خلق السموات و الارض لیقولن الله و آنها که بت می پرستیدند هم
میگفتند ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی و این نوع معرفت موجب
نجات نیست الا آنها را که نظر عقل ایشان مؤید باشد بنور ایمان تا
بنبوت اقرار کنند و باوامر و نواهی شرع قیام نمایند که تربیت تخم روح
در آنست تا تخم برومند شود و در معرفت عقلی بمدرکات حواس ظاهری
و قوای باطنی و نظر عقل حاجت است تا بحواس ظاهری بعالم محسوسات در
نگرد و بقوای باطنی نظر عقل استعمال کند عقل در حال حکم کند که این
مصنوع را صانعی باید و چون بتدریج در هر نوع از موجودات نظر
کند خرده کاری قدرت و خوبی کارگری صنعت باز بیند استدلال
میکند چنین فعل باید که از قادری حکیم عالمی سمیعی متکلمی باقی مریدی
صادر شود پس هر که را نظر راست تر و عقل صافی تر و جد بیشتر و ریاضت
و فکر بیشتر است استدلالات وی از انواع مصنوعات بر اثبات صانع زیادت
تر و دلایل و براهین او بر وحدانیت واضح تر اما بدانکه روح انبیا
را از برای این نوع معرفت فرستاده اند زیرا که این نوع طلب لایق کودنست
و در ادله تفاوت بسیار واقع شد تا کفار و ملاحده و فلاسفه هر کس آن

کفر که دارد بدلیل دارد و چون ادله متعارض شود قبول یکی واجب نیـ
ـست نزد یکی الا بترجیح و اگر نیز ترجیح در طرفی ثابت شود و حق باشد حاصل
بیش از ایشان صانع نباشد بدلایل معقول خود روح را پیش از تعلق
بقالب معرفت حق و رای این مقامات بوده که آنجا امروز از دلیل
عقلی میشنود امروز بواسطه از حق میشنید که الست بربکم و جواب بلی
میگفت و لیس الخبر کالمعاینه اینجا غایبانه آمد تا معاینه بخبر بدهد و
عیان ببیان باز کند این آن مثل است که گویند با هایش رها کن که
پیش بغضی از شل بیلک واما معرفت نظری خواص خلق راست و آن چنان
باشد که چون تخم روح بر زمین بشریت بر قانون شریعت پرورش طریقت
یابد بر آن وجه که شرح آن در فصل تخلیه باید انشاء الله و شجرهٔ انسانی بمقام
مثمری رسد ثمرهٔ آن خاصیت که در تخم بود باز آید اضعاف آن و
چیزهای دیگر که در تخم پدید نشدی با خود بیاورد بر مثال تخم زرد آلو
که بکارند از او سبزه و درخت و شاخ و برگ و شکوفه و انگور و زرد آلو
پدید آید بلک تخم کاشته باشد هزار تخم بعینه از آن جنس بار آید و پوست
و برگ و شاخ و درخت و بیخ که تخم در اول نداشت با خود افزونی
بیاورد و هر یک از اینها خاصیتی که در دیگری نباشد و در پوست
ذوقی و خاصیتی که در مغز نبود و اول از آن تخم دهان را حظی
بود و پس اکنون از آن ثمره و شجره هم دهان را حظ است پیش
از آنکه بود و هم چشم را از سبزه حظ است که الخضرة تزید فی البصر

وهم

و هم شم را از شکوفه آن حظ است که بوی خوش یابد و هم دست را
حظ است که از شاخ آن عصا سازد و هم پای را حظ است که از آن نعلین
سازد و بسیار خواص و فواید و منافع و مصالح دیگر در آن هست
که در تخم نبود اگر چه در تخم بعینه بوده ولی تخم بعینه نبود پس همچنین از تخم
روح شجرهٔ تن پدید آید و بر طرف دیگر شاخهای دل و صفات دل
پدید آمد و برگهای حواس ظاهر پدید شد و بیخهای قوای باطن
پدید آمد و شکوفه سر بشکفت و اخکوک خفی پدید آمد و زرد آلوی
معرفت پدید آمد که نبود از مدرکات ظاهری و باطنی چون حاسهٔ
بصر و سمع و شم و ذوق و لمس که جمله عالم شهادت که آن را ملک
میخوانیم با کثرت اعداد آن بدین پنج حاسه ادراک توان کرد و آن
پنج حاسه ادراک آن نکنند ملکوت میخوانیم و آن عالم غیب است با کثرت
مراتب و مدارج آن و آن را پنج مدرک باطنی ادراک کنند چون عقل و دل
و سر و روح و خفی و چنانکه حواس پنجگانه ظاهری هر یک در حد کار
دیگر تصرف نتواند کرد چون سمع در مبصرات و بصر در مسموعات
حواس پنجگانه باطن نیز هر یک در حد مدرکات دیگری تصرف نتواند
کرد چون عقل در مدرکات دل و دل در معقولات عقل یعنی که دل آن
خاصیت که نظر عقل راست باقی هم بر این قیاس پس خلایق که در معقولات
بنظر عقل جولان کردند و از مدرکات دل و دیگر مراتب خبر نداشتند
و حقیقت خود دل خبر نداشتند خواستند تا عقل با عقال او در عالم دل

و سر و روح و خفی جولان فرماید لاجرم عقلا در عقیله فلسفه
ورزند قد اندا ختند اما صاحب سعادت چون از در واتوا البیوت
من ابوابها در آید و تخم دعوا پرورش دهد بر قانون شرع این
مدرکات او را بکمال رسد آنچه در ملک و ملکوت هست از
سیصد و شصت هزار عالم بدین مدرکات ظاهری و باطنی
ادراک کند تا چنانکه در عالم غیب عالم کلیات غیب بود اکنون
عالم کلیات و جزویات غیب و شهادت شود و هر ذره از ذرات
این عالمها که مظهر صفتی از صفات خداوندیست و آیتی از آیات
حق در آن تعبیه است نقاب حجاب از چهره براندازد و جمال آیت
حق بر نظر او عرضه دهد شعر وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
اینجا عتبه عالم ایقانست چنانکه فرمود وکذلک نری ابراهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین اینجا ذات پاک حق را
بوحدانیت توان شناخت و صفات الوهیت را بعین الیقین مطالعه
توان کرد این آن مقامست که آن بزرگ میفرماید ما نظرت فی شیء الا
رأیت الله فیه و این مرتبه اگرچه بس بلند است و این مقام اگرچه بس
شریفست و مرتبه و مقام خاص است اما روح را بدین عالم تخم وار
برای این قدر نظر معرفت که هنوز نشکوفد شجره انسانیت نفرستاده اند
بلکه خاص خواص را که کمال استعداد و حسن تربیت از بهر داشته
ابتدا از بن شجره در بن شکوفه نیک انشتند بدر چه ثمره حقیقی

رسانیدند

رسانیدند و آن معرفت شهودیست و سر آفرینش کاینات برای
این معرفت بود چنانکه فرمود فخلقت الخلق لاعرف اما این مخدّرات
غیب را پیش از این هیچ مشاطه از انبیا و اولیا نقاب عزت از رخسار
برنیفکنده اند و همواره او را در قباب غیرت و استار غبطت
متواری داشته اند تا دیده نامحرمان اغیار بر کمال جمال او
نیفتد و چشم زده هر اهل و نااهل نگردد که العین حق رباعی
آتش در زن زکبریا در کویش تا ره نبرد هیچ فضولی بویش
آن روی چو ماه را بپوش از هویش تا دیده هر کسی نبیند رویش
ماه را آن کلف که در رو پدید آمد سبب آن بود که انگشت
نمای و دیده زده هر اهل و نااهل گشت خورشید چو این واقعه
بدید دورباش نور پاش در روی او باش کشید تا اگر
مردمک دیده خام طمعی کند سر نظرش را بتیغ اشعه بر دارد
لاجرم بسلامت بماند اما معهذا که ماه را آفت از دیده بد
رسید و خورشید تیغ از برای نابینایان برکشید مصراع که از
خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا فی الجمله تا این غایت که
مشایخ برقع عزت را بر روی آن نگار غیب میبستند و تتق
غیرت ابدیت بیان بر عیان انداختند تا جمال عرفان عیان
نشود از بهر آن بود که در جولیت عبودیت در هر طایفه
مشاهده میکردند و از غیبت همت در بعضی باز می یافتند

حسین منصور را خواهری بود که درین راه دعوی رجولیت کردی
و جمالی داشت در شهر بغداد میآمدی و یک نیمه روی را بچادر گرفته
و یک نیمه کشاده بزرگی بدو رسید گفت چرا روی را تمام نپوشی
گفت تو مردی بنمای تا من روی بپوشم در همه بغداد یک نیمه
مردست و آن حسین است و اگر از بهر او نبودی این نیمه روی
هم نپوشیدمی بر امروز ماه معرفت از هاله غیرت بیرون آید
از چشم زخم انگشت نمایان ایمن است که آن انگشت نمایان انگشت
نمای شدند و اگر خورشید وحدت بتیغ غیرت از مشرق انبیت
طالع شود فارغ است که از دیده وران چو سیمرغ درین قاف
غربت بدء الاسلام غریبا وسیعود کما بدء غریبا غارب گشتند و اگر
مخدرات غیبی کشف القناع حقیقی برخوانند از ملامت اغیار
رسته اند چه آن اشراف که بر اطراف لاف رجولیت میزدند بجانب
اعراف رخت بر بستند که و علی الاعراف رجال بیمان تشهضوا
وانقضوا **بیت** کوی آنقوم خادمان بودند که خود از نسل شان یکی نماید
واما معرفت شهودی معرفت خاص الخاص است که خلاصه موجودات
و زبده کاینات اند کونین و خافقین تبع وجود ایشانست و بحقیقت
نقطه دایره ازل و ابد بوده ایشانست چنانکه شیخ درین معنی فرماید
رباعی آندم که نبود بود من بودم و تو سرمایه عشق و سود من بودم و تو
امروز دی از دیروز دی است هنوز نه دی نه روز و من بود من

بودم و تو و فایده تعلق روح بقالب حقیقت این معرفت بود زیرا
که ارواح بشر را چون ملایکه از صفات ربوبیت برخورداری می
بود ولیکن از پس تتق عزت چندین هزار حجاب نورانی واسطه
بود که اگر حجاب رفع میکردند جمله ارواح چون جبرئیل که روح
القدس بود فریاد بر آوردی که لو دنوت انملة لاحترقت این
هنوز از خاصیت پرتو انوار حجبست آنجا که حقیقت تجلی صفات
الوهیت بدید آید که معرفت شهودی نتیجه آن شهود است وجود
مجازی ارواح با حقیقت آن شهود که قل جاء الحق وزهق الباطل ان
الباطل کان زهوقا برخوانند برخورداری معرفت کرا تواند بود
و این بدان سبب است که روح در غایت لطافتست پذیرای عکس
تجلی صفات الوهیت نمیتواند شد و ملایکه هم چنین و حیوانات را ملکات
پنجگانه عقل و دل و سر و روح و خفی نداده اند که بدان ادراک انوار
تجلی صفات الوهیت کنند بس حکمت بنهایت و قدرت بغایت
آن اقتضا کرد که در وقت تخمیر طینت آدم بید قدرت در باطن
آدم که گنجینه خانه غیب بود دلی زجاجه صفت بساند که خفی در
غایت صفا و آنرا در مشکوة جسد کثیف که در نهد و در میان زجاجه
دل مصباح بسازد که المصباح فی زجاجة و آنرا سر گویند و فتیله
خفی در آن مصباح نهد بس روغن روح را که از شجره مبارکه من
روحی گرفتست نه شرقی عالم ملکوت بود و نه غربی عالم ملک در

در زجاجهٔ دل کرد و روغن در غایت صفا و نورانیتی بود که میخواست
که ضوء مصباح دهد اگرچه هنوز نار بدو نا پیوسته بود یکاد زیتها
یضیء و لو لم تمسسه نار از غایت نورانیت روغن روح زجاجهٔ دل
بکمال نورانیت الزجاجة کانها کوکب دری رسید عکس آن نورانیت
از زجاجه بر هوای اندرون مشکوة را که قابل عکس نورانیت نور زجاجه
بود قوای بشری گفتند بر توی که از اندرون مشکوة بروزنهای مشکوة
بیرون آمد او را حواس خمسه خوانند و تا این اسباب و آلات و حرکات
بدین وجه بکمال نرسید سر کنت کنزا مخفیا آشکارا نشد یعنی ظهور نور
الله را این مصباح بدین آلات و اسباب نمی بایست و تا این مصباح
نبود اگرچه اثر نار الهی محیط ذرات کاینات بود که الا انه بکل شیء محیط
امّا بکنون کنت کنزا مخفیا بود ظهور بنور آن نار را این مصباح با این
آلات میبایست چون در عالم ارواح روغن روحانیت مجرد بود قابل
نورانیت نار نبود و چون در عالم حیوانیت مشکوة و زجاجه بود امّا
این مصباح روغن و فتیله نبود هم قابل نورانیت نار نبود مجموعه ساخت
از این دو عالم که آدم عبارت از آنست جسد او را مشکوة کرد و دل
او را زجاجه و سر او را مصباح و خفی او را فتیله و روح او را روغن پس
بحقیقت نار نور الهی در آن مشکوة بر آن مصباح تجلی کرد چنانکه خواجه
علیه الصلوة والسلام از این سر خبر میدهد که ان الله خلق آدم فتجلی
فیه و حضرت خداوندی در بیان و شرح آن تجلی فرمود الله نور السموات

والارض

والارض مثل نوره کمشکوة فیها تا آنجا که فرمود نور علی نور یهدی
الله لنوره من یشاء یعنی نور مصباح از نور الله است علی نور یعنی
بر نور روغن روح یهدی الله لنوره من یشاء یعنی نور الله منوّر
کند مصباح آنکه خواهد اشارتست بدآنکه مشکوة و مصباح هر شخص را
حاصلست امّا نور الله هر مصباح را نیست هر مصباحی بنور روغن
روح منوّر است و زجاجهٔ دل هر کس از آن نورانیت ضوئی دارد
که عقل گویند و عکس آن نورانیت اندرون و بیرون مشکوة را بقوای
بشری و حواس پنجگانه منوّر کرده است تا طایفهٔ محرومان سرگشته
که اسماء ایشان بعقل و معقولات پنداشتند که مصباح ایشان بنور حقیقی
منوّر است ندانستند که هر نورانیت که در خود می یابند از عکس نور روغن
روحست و آن نور مجازیست که یکاد زیتها یضیء و معنی یکاد آن باشد
که خواست تا روشن کند و نکرد مصباح آن طایفه از نار الله منطفی
است و ایشان را خبر نیست زیرا که خبر کسی را باشد که وقتی مصباح او بنور
حقیقی منوّر بوده باشد و او ذوق آن یافته تا چون منطفی شود او را
خبر بود حق تعالی از آن طایفه که مصباح ایشان بحقیقت نور الله منوّر
است و آن طایفه که مصباح ایشان از آن نور محرومست این خبر میدهد
که او من کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن
مثله فی الظلمات لیس بخارج منها اینست شرح معرفت شهودی
بدان مقدار که در حیز عبارت و ممکن اشارت گنجد عرفها من عرفها

وجهها من جهلها هر که بدان نور زنده است فهم کند و در یابد و
بدان متنبه شود که لینذر من کان حیا و هر که بدین نور مرده است
اگر هزار چند پند و فرو خوانی حرفی نتواند شنودن که انک لا تسمع
الموتی پس بدانکه از برای این معانی بود سبب تعلق روح بقالب و اگر
این تعلق نبودی روح این مدرکات غیبی و شهادتی حاصل نشدی
تا بدان قابل تجلی صفات الوهیت گردد و در معرفت ذات و صفات
خداوندی ذوق مصباحی یابد که اگر صد هزار عاقل از ناریت و نورانیت
مصباح خواهند که خبر دهند هر چه گویند همه مجازی بود خبر حقیقی آن
باشد که فتیله و روغن دهد که هر دو بذل وجود میکنند تا ذوق معرفت
شهودی نورانیت و ناریت مییابند **رباعی** ای شمع بخیره چند بر خود
خندی تو سوز دل مرا کجا مانندی فرقست میان سوز کز جان خیزد
تا آنکه بریسمانش بر خود بندی عجب ترتیبست این همه وسایط گوناگون
بکار میباید تا روغن روح بذل وجود کند فتیله هم بهانه است این معنی تا روح
وجود مجازی بوجود حقیقی مبدل کند و وجود ناریت حقیقی را که مخفی
و نامرئی بود ظاهر و مرئی گرداند بر حقیقت چنانکه روغن عاشق
نار است تا وجود مجازی حقیقی کند نار هم عاشق روغن است تا گنج
نهانی آشکارا کند این است سر یحبهم و یحبونه و حقیقت کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف و این فواید از تعلق روح بقالب حاصل میشد
تا ذات پاک حق را بوحدانیت بشناسد و صفات الوهیت بجملگی باز

داند

داند و انتهی م بلدنی و در بلدنی رسیدنی و رسیدنی چشیدنی و
چشیدنی بودنی و بودنی نابودنی و نابودنی بودنی **بیت** چون
ندیدی شبی سلیمان را تو چه دانی زبان مرغان را اگر روح از تعلق
قالب این مدرکات حاصل نکردی و این آلات و ادوات و اسباب
و استعدادات بدست نیاوردی از غیبی و شهادتی هرگز در تحصیل
و معرفت ذات و صفات عالم الغیب والشهادة بدین مقام نتوانستی
رسید چون ملایکه متخلق بدین اخلاق نگشتی و متصف بدین
صفات نشدی نیابت و خلافت حضرت جلت را نشایستی و متحمل اعباء
بار امانت نبودی و استحقاق آینگی جمال و جلال حق نیافتی و هرگز
بدسر گنج کنت کنزا مخفیا نرسیدی **رباعی** در کوی تو ره نبود ره ما
کردیم در آینه بلا نگه ما کردیم ما را خوش بود این تبسما کردیم کس را
گنهی نیست گنه ما کردیم **فصل ستیم** در بیان احتیاج بانبیا صلوات الله
علیهم در پرورش انسان قال الله تعالی اولئک الذین هدی
الله فبهدیهم اقتده و قال النبی صلعم الانبیاء قادة والعلماء سادة
بدانکه خداوند تعالی چون طلسم عالم ملک و ملکوت بر یکدیگر بست
بواسطه ازدواج روح و قالب انسان این طلسم را چنان محکم نهاد و
بندهای سخت کرد از هر نوع که هیچ آدمی و ملک بتصرف و نظر خویش
هر چند بکوشند آنرا باز نتوان گشودن الا که بر هفتاد هزار بند حجب
نورانی و ظلمانی بسته است و اگر باز نشاید گشود روح هرگز در زندان

سرای الدنیا سجن المؤمن فرا نکرفتی هیچ پادشاه کسی را بزندان فرستد
در زندان چنان بند دکه زندانی باز نتواند کرد آن طلسم اعظم
بخداوندی خویش نهاده بود وکسی را اطلاع نداده که ما اشهدتهم
خلق السموات والارض ولا خلق انفسهم فتاح حقیقی او بود ومفتاح
هم بحکم او بود که له مقالید السموات والارض یا او تواند که بندها
این طلسم بکشاید یا کسی که مفتاح بدست او دهد پس خداوند تعالی
چون خواست که نسل آدمی در جهان باشد اول آدمی از خاک بیافرید
بی مادر و پدر آنکه حوا را از پدر بی مادر بیافرید اظهار قدرت آنکه
در آفریدن نسل آدم بنیابت خویش آدم و حوا را بر کار کرد تا جفت
شدند آنکه ازایشان فرزندان می آورد هم چنین چون خواست که
طلسم اعظم موجودات بکشاید و روح انسان را از قید حبس قالب
خلاص دهد و بعالم قرب باز رساند با فواید بسیار که درین سفر
حاصل کرده بود و در هر قرن و عصری یکی را از خلایق بر کزیند و ان
هم بند کان بر کشد و بنظر عنایت مخصوص کرداند بیت نظری کردی
معنوی بمن سوخته دل هر چند من بافتادم جمله از آن بافتادم تخم ای
سعادت در عالم ارواح پاشیده بودند در مقام بی واسطکی روح
تا اینجا ثمرهٔ قبول و قربت بی واسطه یافت چنانکه خواجه ع فرمود
که الارواح جنود مجندة در عهد اول ارواح را چون لشکرها که
در جهان صف زنند در چهار صف بداشتند صف اول در مقام

بی واسطکی

بی واسطکی ارواح انبیا بود و صف دوم ارواح اولیا و صف سیم
ارواح مؤمنان و صف چهارم ارواح کافران پس آن ارواح
که در صف اول بودند در مقام بی واسطکی از نظرها خاص حقیقی
پرورش واستعداد آن یافته بودند که اینجا بی واسطه رزقهای غیب
یابند و بوجود دادن فیض فضل حق بودند که در طلسم کشای
عالم صورت آدم وقت باشند آنکه خلایق بواسطهٔ هدایت ایشان
طلسم کشودن در آموزند که اولئك الذین هدی الله فبهداهم
اقتده بعضی انبیا را من آموختم بخودی خود بی واسطه علم طلسم کشودن
و بواکه ایشان سالها در مقام بی واسطکی تابش انوار نظر یافته بودند
قابل آن بودند که ما بتصرف جذبات الوهیت از راه غیب بر دل
ایشان بکشاییم واسرار طلسم کشودن در دبیرستان الرحمن علم القران
در ایشان آموزیم اولئك الذین اتیناهم الکتاب والحکم والنبوة اما
آنکسانی که در ابتداء در عالم ارواح در صفوف دیگر بودند از پس حجب ارواح
انبیا فیضان فضل ما یافته اند امروز بی واسطه راه حضرت ما نتوان
یافت و طلسم نهادهٔ ما نتوانند کشود سنة الله التی قد خلت من
قبل ولن تجد لسنة الله تبدیلا الا که بنا کردی دکان انبیا قدم
نمایند و داد واق هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق
بکم عن سبیله بشرط بدرقهٔ هند بیت وصل عروس بایدت خدمت پیش
کاره کن رو بسل از آن تو هر زمان در ردی وی نظاره کن در

دبیرستان حقایق انبیا اول الف و بای شریعت بباید آموخت که هر
امری از اوامر شرع کلید بندی از بندهای این طلسم اعظم است چون
بحق هر یک در مقام خویش قیام نمودی بندی از طلسم کشاده بود
نسیمی از نفحات الطاف حق از آن راه بمشام جانت میرسیدی که ان
الله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها تعرض آن نفحات اداء اوامر
و نواهی شریعت بمرتبه می که در شرع بر قانون متابعت نهاده
می آید که لن یتقرب الی المتقربون بمثل اداء ما افترضت علیهم و چون
برین جاده قدم بصدق نهی الطاف ربوبیت در صورت استقبال
بحقیقت دستگیری قیام نماید که من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا و من اتانی یمشی اتیته هروله
بیت گر در ره عاشقی قدم راست نهی معشوقه باول قدمت پیش آید
چون معلوم شد که بندهاء طلسم وجود انسانی جز بکلید شریعت
نمیتوان گشود حقیقت دانند که شریعت را صاحب شرع باید و آن انبیا
علیهم السلام اند باقی چند وجه دیگر در فصل بیان احتیاج بنسخ گفته
آید انشاء الله تا معلوم گردد که چون بنسخ حاجت به پیغامبر اولیتر
که حاجت باشد فصل چهارم در بیان سبب نسخ ادیان و ختم نبوت بمحمد
قال الله تعالی ما کان محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم
النبیین و قال النبی صلعم فضلت علی الانبیاء بست جعلت لی الارض
مسجدا و تربها طهورا و احلت لی الغنایم و نصرت بالرعب و اعطیت

الشفاعة

الشفاعة و بعثت الی الخلق کافة و ختم بی النبیون بدانکه حضرت جلت
از عنایت بعلت خواجه صلعم را نسبت از آدم و آدمیان منقطع میکند
و نسبت او با عالم رسالت و نبوت درست میگرداند که ما کان محمد صلعم
ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین محمد صلعم نه از شمار
عالم بود و لکن رسول خدا و خاتم انبیا بود همه عالم را از نور او روشنایی است
او را باب و کل چه آشنایی است آدم طفیل محمد صلعم بود تو میندار که محمد طفیل
آدم بود شیخ میفرماید رباعی با شمع رخت دمی چو پروانه شوم
پروانه مستمند جان باز شوم و آنروز که این قصص بباید پرداخت
چون شهبازی بدست شهباز شوم تا ظن نبری که ما از آدم بوده ایم
کاندم که نبود آدم آندم بودیم بی زحمت عین و شین و قاف کان ال
معشوقه و ما و عشق همدم بودیم اگر شهبازی از دست شاهی پرواز
کند در طلب صیدی در میماند از بهر استراحت بر کنار دیوار پیره
زنی نشیند باز پادشاه بدان سبب ملک پیره زن نگردد هر چند
دیر بماند چون آواز طبل یا صفیر بشنود دو دست پروانه بدست
شهباز آید چنانکه شیخ میفرماید رباعی با شمع رخت دمی چو پروانه شوم
پروانه مستمند جان باز شوم و آنروز که این قصص بباید پرداخت
چون شه بازی بدست شهباز شوم خواجه صلعم میگفت ما لی و للدنیا
انما مثلی کمثل راکب راح فی یوم صایف فنزل و استراح فی ظل شجرة
ثم رکب و راح من اینجا و دنیا از کجا من آنم که در مقام سدره هر چه

در خزانهٔ غیب جواهر و نفایس ملک و ملکوت بود جمله بر من عرضه
کردند بگوشهٔ چشم همت بهیچ چیز باز ننگریستم کما اذ یغشی السدرة
ما یغشی ما زاغ البصر و ما طغی بلکه نقد وجود نیز در آن قمار دغا
کم زدم و پروازکنان از دروازهٔ عدم با شیان اصلی او ادنی باز
شدم شیخ میفرماید شعر بازی بودم پریده از عالم ناز تا بو که برم
ز شیب صیدی بفراز اینجا چو نیافتم کسی محرم راز زآن در که درآمدم
برون رفتم باز رباعی امروز که کار وصل را ساز آید ور نغز
از این قفس به پرواز آید از شهر چو صفیر ارجعی روح شنید پرواز
کنان بدست شه باز آید من نسبت خود از آخرت و هشت بهشت
آموزه ببریدم که نسبت انا من الله درست کردم لاجرم هر نسب
که بحدوث نسبت دارد منقطع شود و نسب من باقی بماند که
کل حسب و نسب ینقطع الا حسبی و نسبی دیگر از امیفرماید فلا
انساب بینهم یومئذ و لا یتسائلون گوی اولیت و سابقت درهم
میدان من ربوده ام اگر در فطرت اولی بود نو باوه که بر شجر فطرت
بدید آمد من بودم اول ما خلق الله نوری و اگر بدشت قیامت
باشد اول گوهر که از صدف خاک سر برآورد من باشم انا اول
من تنشق عنه الارض یوم القیامة اگر در مقام شفاعت جوئی اول
کسی که غرقه گشتگان دریای معصیت را بشفاعت دستگیری کند من
باشم انا اول شافع و مشفع و اگر بدرپیش روی و پیشوای صراط گوی

اول کسی که قدم بر تیز نای صراط نهد من باشم انا اول من یجوز
الصراط و اگر بصاحب منصبی صدر جنت خواهی اول کسی که بر شاهد
او در بهشت گشاید من باشم انا اول من یفتح له ابواب الجنة
و اگر به سرور عاشقان و مقتدای مشتاقان نگری اول عاشق
صادق که دولت وصال معشوق یابد من باشم انا اول من
یتجلی له الرب این طرفه که همه من باشم و من خود من نباشم
اما انا فلا اقول لنا رباعی چو آمد روی مه رویم که باشم
من که باشم که آنکه خوش بوم با او که من بخویشتن باشم مرا
که همایه بینی بدان کان همای او باشد بو که سایه بینی بدان
کان سایه من باشم آنچه شنیده که خواجه علیه الصلوة والسلام را
سایه نبود دلالت است بر آنکه از بلعجبی علیه الصلوة والسلام خود
آفتاب بود که و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و آفتاب را
سایه نباشد دیگر از وجهی دیگر خواجه را سایه نبود زیرا که خواجه
خود سایه بود که السلطان ظل الله فی الارض چون سرورکار
او با خلق بودی آفتاب نور بخش هدی خلق اولین و آخرین
را از پرتو نور او آفریدند و چون با حضرت عزت آشنائی
سایه آنحضرت بودی تا هر که خواستی که در حق گریزد در
پناه معدلت او گریختی و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
والعشی یریدون وجهه و هر وقت که با خود آشنائی در

سایهٔ حق که بحق وانخود بکی‌بحق لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرّب ولا نبیّ مرسل **رباعی** چون سایه دولت
نرپیش روی چند ورهاییم او بسایهٔ خورسند امروز
چو آفتاب معلوم شد کو سایه برین کار نخواهد افکند خواجهٔ
اگرچه آفتاب عالمیان بود سایه پروردهٔ ابیت عند ربی
بود تو آنان خوان یطعمنی ربی میخورد جمال الدین عبد
الرزاق گوید **شعر** خوان نوابیت عند ربی خوابت ولا
ینام قلبی **قطعه** ای کرده بزیر پای کونین بکذشته زحد
قاب قوسین خوان قدم تو اهل عالم زیر علم تو نسل آدم
طاوس ملایکه بریدت سرخیل مقربان مریدت چون
بضاعت وطاعت انعاکند و ز تو شفاعت اگرچه انبیاء
هر یک قافله سالار امتی بودند تلک الرسل فضلنا بعضهم
علی بعض تا پیش روی امت کنند و بعرصات بیرون برند
اما خواجه قافله سالاری بود که اقلاً از کتم عدم قدم بیرون
نهاد و کاروان موجودات را پیش رو کرد و بصحرای وجود
آورد و نحن الآخرون السابقون چون وقت بازگشتن کاینات
آمد آنکه پیش رو بود دم دار شد که وختم بی النبیون فرمود
که فضلت علی الانبیاء بست مرا بر انبیا فضیلت داده اند به
شش چیز اوّل آنکه هر پیغامبری را مسجد معین بود که نماز

در آن مسجد کردندی و بجای دیگر نماز نشایستی کرد و چون
نوبت بمن رسید همه بساط زمین را از بهر من مسجد کردند
تا هر کجا من و امت من خواهیم که نماز کنیم آنجا شاید نشست
مسجد موضع سجده باشد انبیاء دیگر را نقد طول و عرض
ولایت بود که مقدار یک مسجد را از کیمیاگری نور نبوت
مقدس کردندی و زمین دنیا و برا موضع اخروی ساختند
و دیگر تخم چند معین را از امت هر کس در زیر پر و بال
نبوت پرورش دادندی و هر پیغامبری بقومی معین بودندی
و دیگر آنکه تصرف کیمیای نبوت بدان کمال نبود هر کس که مال
بجز کافران را چون غنیمت شدی حلال و پاک کردی و دیگر
آنکه هیچ پیغامبر از حجاب نفس خویش بکلی خلاص نیافته بود
تا بشفاعت دیگری پرداختی بلکه جمله نفسی زدند و دیگر آنکه
قوت و شوکت هر یک از انبیا چندان بود که چون در مقابله خصم
افتادندی دفع خصم بکردندی ولیکن چون خصم دور تر افتادندی
او را هزیمت نتوانستندی کرد و دیگر آنکه قوت نبوت چندان بود
هر کسی را که در حال حیات رهبری امت کنند بعد از وفات پیغمبر
دیگر حاجت افتادی تا رهبری کند ولیکن چون نوبت نبوت بخواجه
رسید که محبوب ازل و ابد بود کیمیای نبوت او بکمال و قوی بود
که تصرف آن چنان نفوذ یافت که جمله زمین دنیا را کرا اقطاع سلطان

و تا منظور رحمان بود ما نظر الله الی الدنیا منذ خلقها بغضا لها
خانهٔ خدا و مساجد عباد رحمان کردانید که جعلت لی الارض مسجدا
و خاک تیره را بمرتبهٔ آب طهور رسانید که و ترابها طهورا و غنیمت
نجس کفار را مال حلال پاک کرد و احلت لی الغنایم و رایت شفاعت را
بدست کفایت او داد که و اعطیت الشفاعة و هر خلق که تا منقرض عالم
خواهد آمد جمله را امت او کردانید که و بعثت الی الخلق کافة و تیغ
ماهد را خصمان او از سطوات خوف و صدمات رعب او هزیمت
کرد و نصرت بالرعب مسیرة شهر و چنانکه در اول خطبهٔ نبوت
بر آسمانها بنام او بود که کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین در جملهٔ
زمین باخر سکهٔ ختم نبوت بنام او زدند که و ختم بی النبیون آری
چه عجب که ختم نبوت بدو باشد بیش ازین در آن فصل یکی شرح
داده ایم که خواجه ما هم تخم شجرهٔ آفرینش بود و هم ثمرهٔ آن شجره و انبیا
شاخ و برک آن چندان بیرون آید که ثمره بیرون نیامده باشد
و بکمال خود نرسیده چون ثمره بکمال خود رسید دیکر هیچ شاخ و برک
بیرون نیاید ثمره خاتم جمله باشد ختم برو بود امّا اکر جهودان
و ترسایان سؤال کنند و کویند بچه دلیل محمد ص پیغمبرست و اکر
پیغمبری او ثابت شود چرا دین او ناسخ ادیان شود و چه لازم است
که هر قومی دین انبیاء خویش رها کنند و متابعت او کنند هر پیغامبری
کتابی داد و آن هم کلام خداست چرا باید که منسوخ شود و جملهٔ

دینها

دینها بر افتد تا این یک دین باشد و چرا نشاید که چون عهد
دیکر انبیا هر قومی متابعت دین خویش کنند تا جمله دینها و کتابها
بر قرار ماند جواب آن از وجه معقول و تحقیق کوییم امّا معقول
آنست که ایشانرا کوییم که شما بچه دلیل دانستید که موسی و عیسی ع پیغمبر
بودند و شما ایشانرا و معجزهٔ ایشانرا ندیده بودید جواب از دو وجه
بیرون نباشد کویند یا بتواتر خبر معجزات بما رسیده است و تواتر
موجب علمست و معجزه دلیل صحت نبوت باشد یا کویند تصدیق
که نتیجهٔ نور ایمانست بحقیقت ما را حاصل آمد محتاج هیچ دلیل دیکر
نکشتیم کوییم ما نیز معجزات محمد ص هم بتواتر معلوم کرده ایم و هم قرآن
که معجز اوست درین حال می بینیم که جملهٔ فصحای عرب و عجم از عهد
او تا امروز از مثل آن عاجز بودند چنانکه دعوی او بود قل لئن
اجتمعت الجن و الانس علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله
و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و هیچ کس نتوانند مثل آن آوردن و نیز
تصدیق دل که نتیجهٔ نور ایمانست ما را حاصل است که بجملهٔ انبیا
و کتب ایشان ایمان داریم چنانکه جهودان بموسی ع ایمان دارند و بعیسی
و محمد و بجمله انبیا علیهم الصلوة و السلام ایمان ندارند و عیسی را فرزند
خدا کویند و ثالث ثلاثة کویند تعالی الله عما یقول الظالمون پس جهودان
و ترسایان را هم چنانکه نبوت موسی و عیسی و معجزات ایشان بتواتر
معلوم شده است از آن محمد ص بتواتر معلوم شده است و معجزهٔ قرآن

هنوز نمی‌بینند هم چنانکه با ایشان آورند می‌بایست که بدو ایمان
آورندی ولیکن ایمان ایشان بانبیاء خویش از تقلید مادر و پدر
است نه از نتیجهٔ نظر عقل یا نور ایمان چنانکه فرمود انا وجدنا آباءنا
علی امة وانا علی آثارهم مهتدون و خواجه م فرمود کل مولود
یولد علی الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه و دین که از
مادر و پدر بتقلید گیرند بنور ایمان ونظر عقل آنرا اعتباری
نباشد و کفر بود اما جواب آنکه چون نبوت محمد م ثابت شود
و مسلّم داریم چرا دین او باید که ناسخ ادیان دیگر کرده گوییم چون
نبوت او مسلّم داشتید او را صادق القول باید داشت و هر کتابی
که آورد قبول باید کرد و در قرآن مجید که کتاب اوست چنان فرمود
هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین
کله ولو کره المشرکون یعنی بدین او جملهٔ دینها منسوخ شود از بهر
آنکه آنچه در کتب جملهٔ انبیا بود در کتاب او هست و آنچه در جملهٔ شرایع
بود در شریعت او داخل است ولیکن آنچه در کتاب و شریعت او
بود از کمالات دین در کتب و شرایع ایشان نیست نسخ کتب و
ادیان دیگر بدان معنی است که آنها را بکلی باطل میکند و از احق
نمی‌شناسد بدان معنی است که آنچه در کتب متفرق و شرایع مختلف
بود جمله را درین کتاب و شریعت جمع کند و آنچه تمامی نعمت
دین است که ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین که بروش

خاص محمد م تعلق داشت با آن ضم کند و دین بکمال الیوم
اکملت لکم دینکم رساند تا بعد از این اگر هر امتی اقتدا بپیغمبر
داشتند و متابعت یک نبی کرده‌اند این امت اقتدا بجملهٔ انبیا
کنند و بمتابعت همه قیام فرمایند اولئک الذین هدی الله
فبهدیهم اقتده مثال این چنانست که پادشاهی خواهد تا جهان
گیری کند و آثار معدلت و احکام سلطنت خویش بجملگی بلاد
و عباد و ممالک برساند و کافهٔ رعایا را انعام و اکرام و اعزاز
و اجلال شاهانه محظوظ و متمتع کرده‌اند بهر دیاری و هر قومی رسولی
فرستد و فراخور ایشان نامه نویسد و تهدید و وعید کنند
و بهر طایفه سخن فراخور عقل و استعداد ایشان راند بعضی را
باستمالت و لطف بحضرت خواند و بعضی را بکراهیت و عنف
که مزاجها مختلف است آنرا که مستحق عنف باشد اگر بلطف خواند
تمرد آن نداند و آنرا که شایستهٔ لطف باشد اگر بعنف خواند از
آن دولت محروم ماند ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا
من حولک و طایفه را فرمود و اغلظ علیهم پس هر رسولی بطرفی
رفتند و با قومی بزبان حال ایشان سخن گفتند و بتدریج احکام
سلطنت در میان ایشان نهادند تا خلق خوی فرا بندگی پادشاه
کردند و ممتثل فرمان شدند و مشتاق جمال پادشاه گشتند
پادشاه از کمال عاطفت شاهی خواست تا جملگی خلایق از کمال

انعام واحسان او برخوردار شوند وآنچه از ابتدا هر طایفه از
نوع انعام نصیبه یافتند و نوعی بندگی کردند اکنون از جمله
نصیبه یافتند و بانواع عبودیت قیام نمایند و روی بحضرت
نهند و بشرف قربت پادشاه مشرف شوند رسولی دیگر فرستند
بهمه جهان و نامه نویسند او جمله احکام که در نامهای دیگر بود
در آن جمع کند و جمله را بواسطه آن رسول و آن نامه بحضرت خوانند
وآنچه تا اکنون از کمالات عبودیت بر ایشان ننهاده بود بنهند
وآن قربت که بواسطه رسولان دیگر ایشان را نداده بود بدهند ابتدا
چون چندین رسول میبایست تا ایشان را مستعد قبول این کمالات
گردانیدند والا چون بیگانه بودندی در بدایت بکمال عبودیت قیام
ننمودندی و جمله احکام سلطنت قبول نکردندی و بدرجه قربت
نرسیدندی و شایستگی ملازمت خلعت و منادمت حضرت نیافتندی
و مستحق خلافت و نیابت نشدندی همچنین خداوند تعالی خواست
تا بر این مشتی خاک بشر فضل خداوندی کند و هر یک را بشرف خلافت
وجعلکم خلایف الارض مشرف گرداند و در هر عصری بهر قوم رسولی فرستاد
و احکام شریعت در کتاب ایشان فراخور همت آن قوم بیان فرمود و از
بعضی کمالات دین شرح داد تا هر قوم بنوعی عبودیت قیام نمودند
و بمرتبه از مراتب دین بخود وارکشند و از بیگانگی کفر بآشنای دین
آمدند و از نادانی طبع بر و شناسای شرع پیوستند تا آنکه محمد صلعم از جمله انبیا

برکشید

بر کشید و بر همه برگزید و قرآن مجید را بدو فرستاد و جمله احکام که
در کتب متفرق بود در وی جمع کرد که ولا رطب ولا یابس الا فی
کتاب مبین و او را برسالت کافه خلق فرستاد که وما ارسلناک
الا کافة للناس تا اگر دیگر انبیا دعوت خلق ببهشت کردند او
دعوت خلق بخدای کند که وداعیا الی الله باذنه و رهبر و دلیل راه
باشد بحضرت که وسراجا منیرا و دیگر مراتب دینی که بواسطه او
بکمال خواست پیوست بدیشان رساند و نعمت دین را بدیشان
تمام گرداند که واتممت علیکم نعمتی و ایشان را باعلی درجه اسلام که رضیه
حقست دلالت کند که و رضیت لکم الاسلام دینا چه بحقیقت دین
کامل اسلام است در نزد حضرت عزت چنانکه فرموده است ان الدین
عند الله الاسلام و هر چه جز اسلام است مردود است که ومن یبتغ
غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه وهو فی الآخرة من الخاسرین واما
از وجه تحقیق بدانکه مقصود از آفریدن موجودات وجود انسان
بود و مقصود از وجود انسان معرفت بود و آنچه حق تعالی آنرا امانت
خواند معرفتست و قابل تحمل بار امانت انسان آمد چنانکه شرح
شمه در اول کتاب گفته آمده است و معرفت در دین تعبیه است
چندانکه آدمی را از دین برخورداری بیشتر است او را معرفت
زیادتست و هر که را از دین نصیب نیست از معرفت بی نصیبست
وآنچه بار کمال دین بود انسان مطلق متحمل آن توانست بود نه یک

شخص معیّن چنانکه شجره تواند متحمّل ثمره بودن نه یک شاخ ابتدا
که یک شاخ از زمین برآید ثمره بدو پدید نیاید تا آنکه شجره شود
ثمره بر شجره پدید آید بر هر شاخ بر شخص انسانی در عالم یکیست
و هر شخص معیّن چون عضوی بر آن شخص انسانی و اعضاء رئیسه
بر آن شخص انبیا اند و اعضاء رئیسه آن عضو باشد که بی آن حیات
شخص مستحیل بود چون سر و دل و جگر و سپرز و شش و غیر آن
و محمّد ﷺ از انبیا بمثابت دل بود از شخص انسانی و دل خلاصهٔ وجود
شخص انسانی است زیراکه در آدمی محلی که مظهر انوار وحدت
و جسمانیت دارد دلست اگرچه دل تنها دین بزرگی که ثمرهٔ معرفت
نتوانکرد بمدد جملهٔ اعضا حاجتست امّا آنچه ثمرهٔ دینست از معرفت
در دل پدید آید و برخورداری بکمال از معرفت دل را بود اگرچه
اعضاء رئیسه را هم نصیب برخورداری بود و دل را خاصیتی دیگر هست
که هیچ عضو را نیست آنکه صورت دل را از خلاصهٔ آب و گل ساختند و
جان دل را از خلاصهٔ عالم ارواح پرداختند چنانکه هرچه لطافت
اجسام مفرده و مرکّب بود بستدند و از آن غذا نباتات ساختند
و هرچه لطافت نباتات بود بستدند و غذاء حیوانات ساختند
و هرچه لطافت حیوانات بود بستدند و غذاء آدمی ساختند و هرچه
لطافت غذا بود بستدند و از آن تن آدمی ساختند و هرچه لطافت
تن بود بستدند و از آن صورت دل ساختند و همچنین عالم ارواح

انسانی

انسانی از لطافت ارواح ملکی بود و ارواح ملکی از لطافت
ملکوتیات مختلف بود و آنچه لطافت روح بود بستدند و از
آن جان دل ساختند پس دل خلاصهٔ هر دو عالم جسمانی و روحانی
انسان آمد لاجرم مظهر معرفت دل آمد از اینجا فرمود اولٰئک
کتب فی قلوبهم الایمان از انسان هیچ محل قابل کتابت حق نیامد
الّا دل و هیچ موضع شایستگی مقر بین الاصبعین نیافت الّا
دل و چون خواجه ﷺ بمثابت دل بود بر شخص انسانی و انبیاء دیگر
اعضاء رئیسه استحقاق فاوحی الی عبده ما اوحی او یافت که بمثابت
کتب فی قلوبهم الایمان بود و تشریف قرب او ادنی او را حاصل
شد که بمثابت مقر بین الاصبعین است پس چنانکه در معرفت
جملهٔ اعضا تبع دل اند همچنین در نبوّت جملهٔ انبیا تبع محمّد باشند
از اینجا میفرمود که لو کان موسی و عیسی حیّا لما وسعهما الّا اتّباعی
اگرچه جملهٔ انبیا در دین پروری در کار بودند امّا کمال دین
مظهر عهد نبوّت خواجه ﷺ بود و حق تعالی و تقدّس از کمال حکمت
خداوندی آنچه حقیقت دین بود در تصرّف پرورش انبیا انداخت
چون گندم که تا نان شود بر دست چندین خلق گذر کند و هر کس
بر و صنعت خویش مینماید یکی گندم پاک کند یکی آرد کند یکی خمیر کند
یکی نواله کند یکی پهن کند یکی در تنور بندد نان تمام بر دست
او شود امّا آن همه برکار میبایستند از وقت آدم تا وقت عیسی ؏

از انبیا هر یک بر خمیرمایهٔ دین دستکاری دیگر میکردند اما
تنور نافتهٔ آتش محبت محمد را بود چون آن نواله پرورده صد
و بیست و چهار هزار نقطهٔ نبوت بدست او دادند که اولئک
الذین هدی الله فبهدیهم اقتده در تنور محبت بست و نان
دین در مدت بیست و سه سال نبوت بکمال رسید که الیوم اکملت
لکم دینکم از تنور محبت برآورد و بر در دکان دعوت بعثت الی
الاحمر والاسود نهاد تا گرسنگان قحط زدهٔ علی فترة من الرسل در
بهاء آن نان جان و مال بذل میکنند که وجاهدوا باموالهم و
انفسهم فی سبیل الله و آن نان پختهٔ دین که چندین هزار امت در
آرزوی آن جان بدادند صاحب دولتان کنتم خیر امة بدان
مخصوص میشوند اگرچه انبیا م که برای این نان کار میکردند از آن
عهد که گندم بود تا این غایت هر کس از آن نصیبهٔ خویش بکار میبردند
و قوم خویش را از آن میدادند از بهر بقاء حیات اما هر طایفه از آن
میخوردند که بر آن کار میکردند چون ابتدا آدم بود در آن عهد این
نان هنوز گندم بود او بگندمی بخورد فتنبع و عصی آدم در گزینش
بود زندان چه سر بود از بهر آنکه آن گندم تا آن روز در دست
دهقانان و مزارعان ملایکه بوده و در زمین بهشت بکشته بودند
و پرورش میدادند تا بوقت آدم در پرورش بود تا حق تعالی آب و گل
آدم را دهقان ملک کرد و طایفه پرورش میداد از بهر غذاء او و ملایکه

آن

آن گندم کشته بودند و پرورش میدادند در بهشت چون آدم تمام
شد غذاء او هم تمام رسید امتحانی بکردند تا او خود غذای خویش
باز خواهد شناخت گفتند یا آدم در این بهشت رو و هر چه خواهی
میخور که در آن درخت مگرد او بفرمان کرد آن نمیگشت اما نفس او
با هیچ طعام انس نمیگرفت و میلش همه بدان میبود هم چنانکه اسب را
توبرهٔ جو از دور بنهند و تدر کاه در پیش او کنند که این میخورد
گرد توبرهٔ جو مگرد او بحکم ضرورت کاه میخورد و همگی میل و قصد
او سوی جو باشد و او را پای بند بر نهاده باشند نتواند که بنزدیک
جو شود تا آنگه کسی بیاید و پای بند از وی بردارد آدم را اگر چه نعیم بهشت
در پیش نهاده بودند اما بنسبت بآن شجرهٔ گندم آن همه کاه بود
و پای بند و لا تقربا هذه الشجرة بر پای داشت تا ابلیس تلبیس جامه
و گفت هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی آدم گفت من او را
میشناسم مرا بعلمی تو حاجت نیست غرض ملایکه ام تا چون تو معلم
باید من در مکتب و علم آدم الاسماء کلها آموخته ام که آن درخت
کدام است و آن را چه نام است تو راست میبینی که شجرة الخلد و واسطهٔ
ملک ابدی است ولکن از سر نهی و گزیر میگوی تا من خلاف
فرمان کنم مرا مانع پای بند فرمانست ابلیس دست بسوگند برد و بدست
سوگند و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین پای بند فرمان از پای آدم
باز کشود آدم از سلامت دل خویش بد و نگریست گمان نبرد که کسی

بعظمت وکبریاء حق سوکند بدروغ خورده‌اند نیکو دل چون
نام خدای وصفات خدای شنود بخدای فریفته شد من
خدعنا بالله انخدعنا بازخواست حق تعالی زآدم نه از بهر
کندم بود که آن خود از بهر او آفریده بود اکر چه ملایکه می بودند
اما غذا خوارهٔ آن نبودند ولیکن بازخواست بدان بود
که بفرمان ابلیس خوردند وعصی آدم ربه جهان در
دادند حق تعالی را در آن نعیمهاء دیکر بود همانا این سر
تا این غایت مکنون غیب بود پس ملایکه نمیدانستند این راز
نظیر آن بود که چنین درختی چندین هزار سال می
پروریم تا درختی بدین لطیفی بود که آرایش هشت بهشت
از جمال اوست این طفل نارسیده در آمد و بیفرمانی کرد
وکودکانه شاخ آن بشکست وبخورد و ناچیز کرد ما راست
دیده بودیم که اتجعل فیها من یفسد فیها اثر فساد اینجا ظاهر
که آن کندم را اکر نخوردی هر دانه شایستکی آن داشت که چون
بکاشتندی درخت دیکر از وی بر آمدی ندانستند که چون
بکاری درختی شود و چون بخوری مردی شود و این سری
بزرکست فهم هر کس اینجا نرسد غرض آنکه تتبع آدم از بهر آن
نبود که کندم دین تا عهد او در پرورش بود وهنوز کسی از
آن تناول نکرده بود چون آدم را بر آن دستکاری خویش می

بایست نمود تا دیکر انبیا هر کسی دستکاری خویش بنمایند
تا چون که وقت پختن در آید بدست شادی محمد صلعم دهند
هر کس را از آن قوت خویش می بایست ساخت در شکر کویند
هر که کل کند کل خورد آدم که بر کندم کار کرد از کندم بخورد و
دیکر آنکه آرد کردند از آرد خوردند و آنها که خمیر کردند خمیر خوردند
نان پخته محمد صلعم و محمدیان خورند که از تنور محبت محمدی صلعم
پخته بر آمده بود پس آن نان دین که پخته آتش محبت بود بر
در دکان دعوت محمد صلعم نهادند و منادی در دادند که هر که نان
دین پخته با آتش محبت میباید تا بخورد محبوب حضرت کردد بدر دکان
محمد صلعم آید قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله تا انبیا نیز
اکر خواهند که از نان پخته شوند هم بدر این دکان آیند فردا قیامت
که الناس یحتاجون الی شفاعتی یوم القیمة حتی ابراهیم پس تربیت دین
چون بمطلق انسان حاصل میشد هر طایفه از انبیا که عضوی بودند
بر شخص انسانی بر جمیعها آید دین دستکاری خویش بکمال خویش میفرمودند
تا کار بمحمد صلعم رسید که دل شخص انسانی بود بر آن دستکاری خویش
بنمودند دین بکمال خویش رسید محتاج تصرف هیچ مربی نکشت
زیرا که کمالیت الیوم اکملت لکم دینکم بهیچ عهد نیافته بود الا بعهد
خواجه صلعم و هر زیادتی که در کمال افزاید نقصان بود ما الزیادة علی الکمال
نقصان و خواجه صلعم از اینجا فرمود که من احدث فی دیننا ما لیس منه

منه مصورة و میفر صود آبائکم والمحدثات فان کل بدعة ضلالة
دین را صفات بسیار است هر صفتی از صفات دین را یکی از انبیا
میبایست تا بکمال رساند چنانکه آدم صفت صفوت بکمال
رسانید و نوح صفت دعوت و ابراهیم صفت خلت و موسی
صفت مکالمت و ایوب صفت صبر و یعقوب صفت حزن
و یوسف صفت صدق و داود صفت تلاوت و سلیمان
شکر و یحیی صفت خوف و عیسی صفت رجا و آخذ درة التاج
و واسطة العقد این همه بود صفت محبت و این صفت دین محمد
را بکمال رسانید از بهر آنکه او در شخص انسانی بود و محبت پروردن
جز کار دل نیست دیگر اعضا هر یک در عبودیت و دین پروری
بر کار دیگر بند کار دل محبت پروریست لاجرم خواجه حبیب الله
آمد و خاتم الانبیا هر که او دین بکمال رسانید باید و مرتبه محبوبی
سر برخط متابعت نهد که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله و چون کمال درین دین آمد دینهای دیگر منسوخ گشت
که هر کجا آب آمد تیمم برخاست چنانکه شرح داده ایم که در عهد دیگر
انبیا گندم و آرد و خمیر میبایست خورد اکنون که نان پخته شد خود
آنها منسوخ گشت یکبار آن انبیا همه فرو آدوی مهد بر در این دکان
نهند و نان هم از نانوا ما برند که آدم و من دونه تحت لوائی
یوم القیمة ولا فخر و از فراخ حوصله خواجه هنوز بدین نان و نانوایی

سیر

سیر نشود که میگوید ولا فخر انا سید ولد آدم ولا فخر این چه
اشارتست نازکی سخت لطیف و لطیفه سخت ظریف است یعنی
که این همه نان و نانوای و سیادت و رایت داری و پیشوای من
نصیبه خلایقست نه من که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
بر این همه محل تفاخر ایشانست که چون من سروری و مقتدای
و قافله سالاری و دلیلی و شفیعی دادند اما آنچه نصیبه من است
بی نصیبی و کام من در ناکامی و مراد من نامرادی و هستی من در
نیستی است و توانگری و فخر من در فقر است رباعی جانا نه خراسان
نه عراقست مراد و نه یار نه وصل و نه فراقست مراد با هیچ مرا جفت
نتوانم شد طاقم ز مراد ها که طاق است مراد ای محمد این چه
سریست که تفاخر پیشوای و سروری انبیا میکنی و بفقر میکنی زیرا
که راه ما بر عشق و محبت است و این راه بد نیستی توانی رفت و پیشوای
و سروری و نبوت هستی است رباعی این راه آنست که جز بکم نتوان
زد تا کم نشوی در و قدم نتوان زد معنی صدره تو ادرین
ره بکشند کاندر طلب قصاص دم نتوان زد جماعت کفار لب
دندان خواجه بسنگ ابتلا می شکستند خواست که دهان باز کند
بدعا بر ایشان هنوز لب بجنبانیده بود خطاب میرسید لیس لک
من الامر شیء عجب کار رب با نوح این معامله هیچ بر نفته بود چون
گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا در حال

طوفان بهمه جهان بر آورد و جمله را هلاک کرد آری نوح
مظهر صفت قهر بود راه خویش میرفت قل کل یعمل علی شاکلته
محمد صلعم مظهر صفت لطف و محبت بود راه او رعایت حق
نصیبهٔ دیگران است بعد از آن سنگ میزدند خواجه ما میگفت
اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون این چه تصرف بود خواجه را
راه کم زدن و نیستی در پیش مینهادند تا هستی در نیستی بازید بیت
تا کم نشوی و کمتر از کم نشوی اندر صف عاشقان تو محرم نشوی تا که
وجود هستی مجازی را بوجود هستی حقیقی برخورداری بکمال نتوان
یافت الا بدان مقدار که بذل هستی مجازی کنی در راه هستی حقیقی
هیزم را از آتش برخورداری بوجود نیستی هیزم میتواند بود اما
بقدر آنکه از هستی هیزمی فداء هستی آتش میکند برخورداری بکمال
وقتی میابد که جملگی هستی هیزمی فداء هستی آتش کند تا هیزم کثیف ظلمانی
سفلی آتش لطیف نورانی علوی گردد و تا از هستی هیزم چیزی
باقی میماند هنوز دود میکند آنچه دود چیست طلب آتش میکند
که هیزم دود آتش باز یافته است بهیزمی خویش راضی نشود میخواهد
که همه وجود آتش گردد رباعی این مرتبه یاد بچه حد مشتاقیست کام
هم او حریف و هم او ساقیست هان ای ساقی باده فرا افزون کن کز
هستی ما هنوز چیزی باقیست برد رین حاله آتش که هیزم باید او را
از همه وجود باید چیزی بدیگران نتوان داد بیت تا در نسوزی ضد داشت

این

این هستی خام هم را سوز که صد بار دیگر سوختند و چون هیزم تمام
فدای آتش گشت بعد از این وجود خویش و هر آتش که باید از بهر
وجود هیزم ها دیگر خواهد این سر بر که بیست صد و بیست هزار
نقطهٔ نبوت هیزم وجود بشریت فداء آتش محبت و تجلی صفات
حق کرده بودند و لیکن از هر کس هیزم سوخته باز مانده بود تا فرداشان
دود نفسی نفسی بر میاید اما محمد صلعم پروانه صفت بر شمع جلال
احدیت همگی وجود در باخته بود وجود محمدی را فدای پروانه
آتش محبت شمع جلال احدیت ساخته لا جرم اقتضای میزد
و زبانهٔ شمع جلال از زبان او شعله و با جملگی فرزندان آدم در
انقطاع نسب میگفت ما کان محمد صلعم ابا احد من رجالکم و لکن
رسول الله و خاتم النبیین هیچ میفرماید رباعی ما ئیم زخود
وجود بر داختگان و آتش بوجود خود در انداختگان پیش
رخ چون شمع تو ایام وصال پروانه صفت وجود خود باختگان
آنکه شنوده که محمد صلعم سایه نبود از اینجاست که او همه نور شده
بود که یا ایها الناس قد جاءکم نور من ربکم و نور را سایه نباشد
چون خواجه ما از سایه خویش خلاص یافته بود همه عالم در پناه نور
او گریختند که آدم و من دونه تحت لوای یوم القیامة نور
محمدی خود اول سرحد وجود گرفته بود که اول ما خلق الله نوری
اکنون سرحد ابد بگرفت که لا نبی بعدی بعد از این که آفتاب

دولت محمدی صلعم طلوع کرد ستارگان ولایت انبیا رخت برگرفتند
آیهٔ شب ادیان دیگر منسوخ گشت زیرا که آیهٔ مالک یوم الدین
آمد **بیت** بروز این را چراغی می‌نباید اذا طلع الصباح استغنی
عن المصباح اگرچه آفتاب صورت من بمغرب کل نفس ذائقة
فرو شود اما آفتاب دولت دین من تا منقرض عالم بواسطهٔ
علماء دین پرور حق گستر باقی ماند لا تزال طایفة من امتی
قائمة علی الحق بعد از این بانبیا چه حاجت که هر یک از آن علما
بمثابت پیغامبری اند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل دین را ظاهریست
و باطنی ظاهر دین بواسطهٔ علم علماء متقی محفوظ می‌ماند و باطن
دین بواسطهٔ مشایخ راه رفته راهبر مسلوک می‌ماند کما الشیخ
فی قومه کالنبی فی امته و خداوند تعالی در نعمت کرم خویش
محافظت دین بواسطهٔ این هر دو طایفه واجب گردانیده که انا
نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون **فصل پنجم** در بیان تربیت
قالب انسان بر قانون شریعت قال الله تعالی قد افلح من تزکی
و ذکر اسم ربه فصلی و قال النبی صلعم لا یستقیم ایمان احدکم حتی
یستقیم قلبه ولا یستقیم قلبه حتی یستقیم لسانه ولا یستقیم لسانه
حتی یستقیم عمله بدانکه حق تعالی راهی از ملکوت ارواح بدل بنده
گشاده است و از دل راهی بنفس نهاده و از نفس راهی بصورت قالب
کرده تا هر مدد و فیض که از عالم غیب بروح رسد از روح بدل

رسد و از دل نصیبی بنفس و از نفس اثری بقالب رسد بر قالب
عملی مناسب آن پدید آید و اگر بر صورت قالب عملی ظلمانی و
نفسانی پدید آید اثر آن ظلمت بنفس رسد و از نفس کدورتی
بدل رسد و از دل غشاوه بروح رسد و نورانیت روح را در
حجاب کند همچون هاله که گرد ماه در آید و بقدر آن حجاب
راه روح بغیب بسته شود تا از مطالعهٔ آن عالم باز ماند و مدد
فیض بدو کمتر رسد و این جمله چون طلسمی است که حق تعالی بر گنجی
بسته است از روحانی و جسمانی و کلید طلسم گشای آن شریعت کرده
و شریعت را ظاهریست و باطنی ظاهر آن اعمال بدنیست که کلید
طلسم صورت قالب است و آن کلید را پنج دندانه است چون نماز
و روزه و زکوة و حج و گفتن کلمهٔ شهادت زیرا که طلسم صورت
قالب را به پنج بند حواس خمسه بسته اند بکلید پنج دندانه بنی الاسلام
علی خمس توان گشود و باطن شریعت اعمال قلبی و سری و روحی
است و آن را طریقت خوانند و شرح آن در فصول تربیت نفس
و دل و روح بیاید انشاء الله و طریقت کلید طلسم گشای باطن
انسانست خلایق دو نوع آمدند انبیاء ع و امت انبیا را اول
بکلید طریقت در طلسمات باطنی بگشادند از راه عالم غیب
امداد فیضان فضل الهی بروح ایشان رسید که قابل آن بودند
و آن طلسمات گشاده شد و اثر آن فیض بدل رسید بر صورت

قالب سید صورت شریعت بر صورت قالب ظاهر گشت چنانکه
فرمود ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا
نهدی من نشاء من عبادنا تا امت صورت شریعت طلسم گشای
قالب کردند و از این دار بعالم غیب راه دادند بند پنج چون بکلید
شریعت طلسم صورت بگشایند آنکه کلید طریقت بدست ایشان
دهند تا ظلمات باطنی بگشایند و ابتدا تا مادام تصرف کلید شریعت
بر قانون فرمان و متابعت ندهند از طلسم صورت خلاص نیابند و
مادام شریعت چنان تواند که هر عضو را بدان عمل مشغول کنند که
فرموده اند و از آن عمل اجتناب کنی که نهی کرده اند تا دندانهاء
کلید راست بر بندهاء طلسم نشیند و در حال گشاده گردد و با بعضی
راست بر نشیند و بعضی نمینشیند و باز راست بر نشست یکبار بر
میگردانند هرگز این طلسم گشاده نشود که اگر چه قدر آنکه راست
بر مینشیند گشاده میشود و اثر راستی میرسد و از زبان بدل میرسد
و از دل بغیب میرسد و نور ایمان از غیب بدل پدید میآید
و هر چند این راستی زیادت میگردد در ظاهر قالب بواسطهٔ اعمال
شرع انوار ایمان از غیب بدل زیادت میرسد که لیزدادوا ایمانا
مع ایمانهم تا آنکه کره رش صورت قالب بر قانون شریعت بکمال رسد
ایمان در دل بکمال رسد چنانکه حدیث بیان فرمود لا یستقیم ایمان
احدکم حتی یستقیم قلبه فاما پنج رکن شریعت دندانهٔ کلید طلسم گشای

بند پنج حس است از آنست که انسانرا بواسطهٔ پنج حس آفاقی و حجبی بربند
آمده است که بمقام بهایم و انعام رسیده اند بلکه فروتر رفته تا اگر
درین مرتبه نمیمانند و این بند بر نمیگیرند و از این صفات خلاص
نمییابند در حق ایشان میفرماید اولئک کالانعام بل هم اضل بهایم
و انعام را برخورداری از عالم سفلی است بواسطهٔ این پنج حس
که یکی حس بصری است که بچشم تعلق دارد همه آن خواهند که
بد چیز خوش و خوب مینگرند دوم حاسهٔ سمعست که بگوش
تعلق دارد همه آن خواهند که آواز خوش میشنوند از آواز
ناخوش بترسند و برمند سیم حاسهٔ شم است که به بینی تعلق
دارد همه آن خواهند که بوی خوش میشنوند و دیگر حاسهٔ
ذوقست که بکام تعلق دارد همه آن خواهند که چیزی خوش
بخورند و دیگر حاسهٔ لمس است و آن بجملهٔ تن تعلق دارد با
استیفاء لذات و شهوات بهیمی و انعامی بجملهٔ تن کنند و ایشانرا
از عالم دیگر خبر نیست و آلتی ندارند که بدان از عالم علوی
و آخرت باقی برخوردار بیابند بس این پنج حس آدمی را داده
اند و او را از عالمهاء دیگر بواسطهٔ آلاتی دیگر بهایم ندارند برخور
داری نهاده اند اگر بکلی بتمتع عالم بهیمی مشغول شود و بکلی از عالمهاء
دیگر و تمتعات دیگر باز ماند چون بهایم باشد و بدتر زیرا که بهایم
چون از عالمهای دیگر محرومند ایشانرا علم و دید آن حرمان نخواهد

بود لاجرم بعذاب دید حرمان و خسران فوات آن دولت معذب
نخواهد بود ولکن آدمی را فواید آن حرمان و باز خواست از تضییع
آن دولت خواهد بود و ابناء جنس خود را در تمتعات دولت و اذا
رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا خواهند دید و عذاب حرمان این
دولت و مخالفت فرمان خواهند کشید که بهایم را از این دو هیچ
نیست بل هم اضل از اینجاست و اگر آدمی بکلی ترک تمتعات بهیمی
و حیوانی کند از تربیت قالب باز ماند و از فواید آن محروم گردد پس
شرع آمد و فرمان داد تا هر تصرف که در مراتع بهیمی و تمتع حیوانی
کند بفرمان کند نه بطبع که از طبع همه ظلمت آید و از فرمان همه
نور زیرا که چون بطبع کند همه خود را بیند حق را نه بیند و این
ظلمت است و حجاب و چون بفرمان کند در آن وقت همه حق را بیند
و هیچ خود را نه بیند و این عین نور است و رفع حجب دیگر
آنکه هر ظلمت و کدورت که در قالب بواسطهٔ حرکات طبیعی
بدید آید که بر وفق مراد نفس رفته باشد بواسطهٔ تعبدات شرعی
که بر خلاف مراد نفس بود بر خیزد و دیگر هر رکنی از ارکان شرع
اول آن ذکری شود از قرارگاه اول و آمدن او از آن عالم و ا
شارتی کند او را بمراجعت مقام خویش و آن جواب رب العالمین
است چنانکه کلمهٔ لا اله الا الله او را خبر دهد از آن عالم که میان
او و حق هیچ واسطه نبود شوق آن عالم و ذوق آن حالت در دلش

بدید آید آدمی مراجعت کند دل از این عالم بر کند لذت بهیمی
بر کام جانش تلخ شود اینک یکبند گشوده شد نماز از دو حالت
او را خبر کند یکی از صورت حرکات نمازی دیگر از صفت مناجات
نمازی صورت نماز او را از آمدن بدین عالم خبر دهد و
بمراجعت آن عالم دلالت کند چنانکه صورت نماز از قیام و رکوع
و سجود و تشهد است تشهد خبر میدهد از شهود و حضور او
در حضرت عزت پیش از آنکه اینجا آمد و سجود خبر میدهد که چون
بدین عالم آمد اول بمقام نباتی پیوست که نباتات همه در سجود اند
که والنجم والشجر یسجدان همه سر بر زمین نهاده اند بر شکل سجود
زیرا که سر عبادت از آنست که غذا کش باشد و نبات غذا از راه
بیخ میکند و رکوع خبر میدهد که از مقام نباتی بمقام حیوانی
آمد و حیوانات جمله در رکوع اند پشت خم داده و قیام خبر
میدهد که از مقام حیوانی بمقام انسانی پیوست و انسان جملگی
در قیام اند تا از سجود و رکوع آمدی بسوی قیام پس در نماز
این اشارتست که اول تکبیر گوی یعنی تکبیر بر عالم حیوانی کن
و بند آن مشو و از قیام انسانی که شکل تکبر و تجبر است برکوع حیوا
نی که شکل تواضع و خضوع و انکسار است و از آنجا بسجود مذلت
و مسکنت نباتی آی تا بتشهد و حضور اول باز رسی که واسجد
واقترب بیت ای دل مگر از در افتادگی در آی ورنه تیغ جنبی

یا عشق که برای نا چون بدین درماند برآی بجهان نردبان که درود
آمدی برشوی که الصلوة معراج المؤمن چنانکه گفته اند رباعی
آنروز که من آمدم که دست ای جان تا با تو شوم که کار جانست ای جان
در هر کاری هزار دامست ای جان تا مرد از عشق حرامست ای جان
وصف مناجات نماز را از مقام حیوانی و تمناهای نفسانی و
گفت و شنید خلق بمقام ملکی و مناجات و مکالمت حق آورده اند
ذوق مناجات و مکالمه عهد الست بربکم ادراخبر دهد که المصلی
یناجی ربه و دیگر اسرار و فواید نماز و هر یک اشارکان اگر بیان کرده
آید کتب خانها تحمل آن نکنند اما از هر یک رمزی گفته آید تا از این
قدر فواید این مختصر خالی نماند و روزه او تا آن عهد اعلام کند
که بصفت ملایکه بود و بسبب صفت حیوانی محجوب گشته که خوردن
خاصیت حیوانست و ناخوردن صفت ملایکه و صفت خدا تعالی و
تقدس تا بدین اشارت ترک خلقهای حیوانی کند و متخلق باخلاق
حق شود که الصوم لی و انا اجزی به یعنی روزه خاص از آن منست
که حقیقتا حضرت خداوندیست که منزه است از غذا بلکه هر چه هست
محتاج غذا اند ملایکه اگرچه غذاء حیوانی نخورند اما تسبیح و تقدیس
غذاء ایشانست و هر چیز را مناسب غذای هست و انا اجزی به
یعنی جزای هر طاعتی بهشت است و جزای روزه تخلق باخلاق
منست بعینه میخواهم و حکمة ملاء بجوع تا برای تجرد تضرع الی

در زکوة

و دیگر در زکوة تزکیه نفس است از صفت حیوانی زیرا که صفت
حیوان آنست که جمع کند و بکس ندهد و آدمی را از جمع کردن چاره
نیست و اکثار از آن چیزی ندهد در آلایش صفت حیوانی بماند
میگوید زکوة بده تا از آن آلایش پاک شوی که خذ من اموالهم
صدقة تطهرهم وتزکیهم بها و بصفات حق موصوف شوی که جود
عطا صفت خدا تعالی است فاما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی فسنیسره
للیسری و دیگر حج اشارت بمراجعت میکند بحضرت حق یعنی ترا که رفته
در شهر انسانیت و مقیم طبع حیوانی گشته دانکه کعبه وصال محجوب
شده چندین در منزل بهیمی مقام کنی و پای سبقت مرا بزن الیکم و اولادکم
عدو لکم باشی برخیز و مردانه این همه بانید ها بر هم کسل و زن و فرزند
و خانمان را وداع کن و رو که منظرگاه خاص ماست تا الابس تعلقات
باتکلمه دان و قدم از این منازل در راه خوش آمد ها و بادیه بیرون
نه و بادیه نفس اماره را قطع کن و چون باحرام گاه دل رسی بالباس
خلق بکن و از لباس کسوت تسبیح تجرد شو و احرام عبودیت بربند و
لبیک عاشقانه بزن و بعرفات معرفت در آی و در جبل رحمت عنایت برآی
و قدم در حرم حرم قرب ما نه و بمشعر الحرام بندگی ثبات بکن و از اینجا
بمنی منیت فنا آی و نفس بهیمی را در آن منحر قربان کن و آنگه روی بکعبه
وصال ما نه که ربع نفسک و تعالی و چون رسیدی طواف کن یعنی بعد
گرد ما گرد و ذکر مشغول میکرد و با حجر اسود که دل است آن بیمین تقبیل

همچه ما نا مزکن و بمقام ابراهیم ای یعنی بمقام خلت ما و اتحاد و کرمیت
کن یعنی محبوبیت از بهر بهشت و دوزخ مکن چون مزدوران بندگی ما را
اضطرار عشق کن چون عاشقان پس بدیر کعبه وصال آی و خود را
چون حلقه بر در بجان و بیخودی آی که خوف و حجاب از خودی خیزد
و امن و وصول از بیخودی و من دخله کان آمنا بای ابد ابد الابدین
الدهر دهر و در بارگاه وصال او بهر دستی نهاد محجوب خلق چون نقیر بدر ریخت
شود را بر در بجان و انکه در رهو و رمزی از بعض معتقدات صورت شیخ
گفته آمد فاقا اجز حقیقت آنست در راطباق آسمان و زمین نگنجد
شرح آن فصل ششم در بیان تزکیه نفس و معرفت آن قال الله
تعالی و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها قد افلح من زکیها
و قد خاب من دسیها و قال النبی ع اعدا عدوک نفسک التی بین
جنبیک یعنی بدانکه نفس و نفس دوست دوست و حیلت و مکر او را نهایت
نیست دفع شر او کردن و او را مقهور کردانیدن مهم ترین کارها است
زیرا که او دشمن ترین جمله دشمنانست از شیاطین و کفار چنانکه خواجه ع
فرموده پس تربیت نفس کردن و او را با صلاح باز آوردن و از صفت
اقارکی او را بمرتبه مطمئنگی رسانیدن کار معظم است و کمال سعادت
آدمی در این است نه بهر آنکه از تربیت نفس شناخت او حاصل شود
و از شناخت نفس شناخت حق لازم آید که من عرف نفسه فقد عرف ربه
و معرفت سر همه سعادتهاست اما ایجاد دقیقه لطیفه است که تا نفس را

شناختی

شناختیم تربیت نتوانی کرد و تا تربیت نفس بکمال نرسد شناخت
حقیقی او که موجب معرفت حق است حاصل نیاید و این را کتب بسیار وان
باید نوشت تا مقصود کلی حاصل آید و لکن از هر چیزی اختیار کرده
مفید گفته آید انشاء الله اما در بیان معرفت نفس بدانکه در اصطلاح
ارباب طریقت عبارت از بخار لطیفست که منشاء آن دل است و حکما آنرا
روح حیوانی خوانند و آن منشاء صفات ذمیمه است چنانکه حق تعالی
فرموده ان النفس لاماره بالسوء اما موضع او در تن آدمی بدانکه
او بجملگی اجزا و ابعاض قالب محیط است چنانکه هیچ موضع از اعضا
انسان از و خالی نیابی همچون روغن در اجزاء وجود جوز که بجمله
و آنچه خواجه ع فرموده بین جنبیک یعنی در میان هر دو پهلو ظاهر
شود چون شرب اکل و شرب و شهوت فرج و غیر آن و نفس دیگر
حیوانات در تن ایشان همچنین نسبت دارد و لیکن نفس انسان ابدا
جاننده از عالم بقا بر نهاده اند تا بعد از مفارقت قالب باقی ماند و اگر
در بهشت بود و اگر در دوزخ همیشه باقی باشد خالدین فیها ابدا
بخلاف نفوس حیوانات که جاننده از عالم بقا ندارد و بعد از مفارقت
ناچیز شوند اما آنکه نفس را انجاننده عالم بقا چون حاصل شود بدانکه
بقا از دو نوع است یکی آنکه همیشه باقی باشد و بود و آن بقاء خداوند
تبارک و تعالی دوم آنکه نبود و بدید آمد بعد از این باقی باشد و آن
بقا عالم ارواح است و ملکوت و عالم آخرت است او لیس بود حق تعالی

بیافرید تا ابد باقی خواهد بود پس نفس انسانی از دو نوع چاشنی بقا یافت
امّا چاشنی بقاء حوا و را اثری در وقت تخمیر طینت آدم حاصل شد
که در تشریف اختصاص بیدی در خاک و آب و نفوس دیگر را
نبود و امّا چاشنی بقاء ارواح اثری در وقت ازدواج روح و قالب
تعبیه افتاد و مثال آن چنان بود که مردی و زنی جفت گیرند از
ایشان دو فرزند پدید آید یکی نر که بپدر ماند و یکی ماده که بمادر
ماند از ازدواج روح و قالب دو فرزند نفس و دل پدید آمد امّا
دل پسری بود که بپدر روح ماند و نفس دختری که بمادر قالب
ماند در دل همه صفات حمیده او روحانی علوی بود و در نفس همه
صفات ذمیمه خاک سفلی ولیکن چون نفس زاده روح و قالبست در وی
نیز بعضی صفت روح است و بعضی از صفات حمیده هم بود که بدو جهان
تعلق دارد پس نفس انسانی بقا از این جهت یافت بخلاف نفوس حیوانات
که زاده عناصرند و از روحانیت در ایشان هیچ چاشنی نیست لاجرم فنا
بپذیرند و اگر چه اول از ازدواج روح و قالب آدم بود ذرات وجود
قالب فرزندان او تعبیه بود چنانکه در خاک قالب آدم ذرات وجود
قالب فرزندان او تعبیه بود تا در عهد که و اذ اخذ ربک من بنی آدم
من ظهورهم ذریاتهم هر ذره ذریتی که بیرون آوردند ذره خاک قالب
فرزندی بود و ذره نفس در آن ذره تعبیه در مقابله عالم ارواح
بداشتند در صفوف مختلف چنانکه اختلاف صفوف ارواح بود تا هر

روحی مناسبی که با آن ذره داشت که در مقابله او ایستاده بود بدان
ذره التفات کرده در آن ذره اهلیت استماع خطاب الست بربکم
پدید آمد و شایستگی بلی ظاهر شد و بیرون آوردن ذرات را
از صلب آدم فایده آن بود تا در پیش ارواح آرند و الا حق تعالی در
صلب آدم هم سوال توانستی کرد امّا چون ایشان را از ارواح نظری
نبودی جواب نتوانستندی دادن پس آن ذرات را با صلب آدم فرستاد
تا منقرض عالم ذرات را بفضل خداوندی محافظت میکند و در
اصلاب آباء و ارحام امهات ایشان را نگاه میدارد تا از صلب بصلب
و رحم برحم می پیوندد تا بوقت ایجاد هر یک آن ذره را باب پدر و
مادر بیامیزد و بصلب پدر و سینه مادر فرستد که من ماء دافق
یخرج من بین الصلب و الترائب تا در وقت صحبت مردم پیوند
در رحم بهم بیامیزد که انا خلقناه من نطفة امشاج نبتلیه پس نطفه علقه
شود و علقه مضغه که همه با تعبیات که بوده میکرد چون شد تعیین
بر وی گذشت استحقاق آن یابد که روحی در عالم ارواح بدان ذره نظر
کرده بود با آن مضغه تعلق گیرد که ثم انشاناه خلقا آخر و چندانکه
در رحم آن ذره را که منشاء قالب است طفلیت پرورش میدهد آن ذره
نفس که در و تعبیه است بمناسبت پرورش می یابد تا طفل در وجود
آید و بحد بلاغت رسد نفس بکمال نفسی رسیده باشد بعد از آن
شایستگی تحمل شرع گیرد و اگر پیش از این خطاب شرع بدو پیوستی او بروش

بکمال حاصل نکرده بودی قابل تحمل تکالیف نیامدی چه از راه صورت
چه از راه معنی از راه صورت بشرایط نماز و روزه و حج قیام نتوانستی
نمود که این اعمال بدنیست و آنرا قوت جسمانی باید اما از راه معنی تا قالب
و نفس بکمال خویش نرسند دل که محل عقل و معدن ایمانست در نظرگاه
حقیقت شایستگی آن نگیرد که مظهر نور عقل و ایمان و نظرگاه حق گردد زیرا که
تمام خلق نباشد اگر چه هر وقت از این انوار چیزی در وی پدید آید
بتدریج ولیکن آنگه دراست و تمام قابل شود که بحد بلاغت رسد و عقل تمام
گردد چنانکه شرح آن در فصل تربیت دل گفته آید ان شاء الله اکنون چون
معرفت نفس فراخور این مختصر بدانستی که نفس کیست رمزی بشنو که تربیت
و تزکیت او در چیست بدانکه نفس را دو صفت ذاتیست که از مادر آورده است
و باقی صفات ذمیمه از این دو اصل تولد میکند و آن صفات فعل اوست
اما آن دو صفت که ذات اوست هوا و غضب است و این هر دو از خاصیت
عناصر اربعه است که مادر نفس بود هوا را میل و قصد بسوی سفلی باشد
چنانکه فرمود والنجم اذا هوی یعنی ستاره چون فرو میشود و گفته اند
چون خواجه ع که از معراج باز گشت و بسفل فرو آمد و این میل و قصد بسفلی
خاصیت آب و خاکست و غضب ترفع و تکبر و تغلبست و آن صفت باد و
آتش است بر این دو صفت ذاتی نفس را مادر آورده است و خمیرمایه
دوزخ این دو صفت است و دیگر درکات دوزخ از آن تولد میکند
و این دو صفت هوا و غضب بضرورت در نفس میبایست تا بصفت هوا

جذب منافع خویش میکند و بصفت غضب دفع مضرات از خویش
میکند تا در عالم کون و فساد وجود او باقی ماند و بعضش باید اما
دو صفت را بحد اعتدال نگاه میباید داشت که نقصان این دو
سبب نقصان نفس و بدنست و زیادتی این دو صفت سبب نقصان
عقل و ایمان تزکیت و تربیت نفس باعتدال باز آوردن این دو صفت
هوا و غضب است و میزان آن قانون شریعت در کل حال تا هم نفس و بدن
بسلامت ماند و هم عقل و ایمان در ترقی باشد و هم در موضع خویش هر
یک را بفرمان شرع استعمال فرماید و در آن رعایت حق تقوی کند و در
طلب رخصت نکوشد چه شرع و تقوی میزانیست که جمله صفات را بحد اعتدال
نگاه دارد تا بعضی غالب نشود و بعضی مغلوب که آن صفات بهایم و سباعست
زیرا که بر بهایم صفت هوا غالبست و صفت غضب مغلوب و بر سباع
صفت غضب غالبست و صفت هوا مغلوب لاجرم بهایم بحرص
و شره در افتاده اند و سباع باستیلا و قهر و غلبه و قتل و صید در آمده
اند پس این هر دو صفت را بحد اعتدال باید داشت تا در مقام بهیمی و
سبعی نیفتند و دیگر صفات ذمیمه از آن تولد نکند که اگر هوا از حد
اعتدال بگذرد نکند شره و حرص و امل و خست و دنائت و شهوت
و بخل پدید آید و اعتدال هوا آنست که جذب منافع که خاصیت اوست
بقدر حاجت ضروری کند که در وقت احتیاج که اگر زیادت از احتیاج
میل کند شره پدید آید و اگر بنقصان وقت احتیاج میل کند حرص

تولد کند واگر میل بجهت بیش نهاد عمر کند امل ظاهر شود واگر میل
بچیزی رفیع ولذیذ کند شهوت زاید واگر میل بنگاه داشت کند
بخل گردد واین همه از قسم اسرافست انه لا یحب المسرفین واگر از نفاق
بترسد که در فقر افتد بددلی خیزد واگر صفت هوا در اصل مغلوب
افتد و ناقص بود انوثت وخنوثت وفرومایگی بدید آید واگر
صفت غضب از حد اعتدال تجاوز کند بدخوی وتکبر وعداوت
وحدت وتندی وخودرای واستبداد وبی ثباتی وکذب و
عجب وتفاخر وترفع وخیلا متولد شود واگر نتواند غضب راندن
حقد در باطن بدید آید واگر صفت غضب در اصل ناقص و
مغلوب افتد بی حمیتی وبی غیرتی ودیوثی وکسل وذل وعجز
آورد واگر این هر دو صفت هوا وغضب غالب افتد حسد
بدید آید زیرا که بغلبهٔ هوا هر چه با کسی بیند واو را خوش
آید بدان میل کند واز غلبهٔ غضب نخواهد که آن کس را باشد
وحسد اینست که آنچه دیگری دارد خواهی که ترا باشد ونخواهی
که دیگری را باشد واین هریک صفات ذمیمه منشاء درکی
از درکات دوزخ است وچون این صفات در نفس مستولی
شود وغالب گردد طبع نفس مایل بفسق وفجور وقتل ونهب
وایذا وانواع فسادات شود ملایکه بنظر ملکی در ملکوت قالب
آدم نگرستند این صفات مشاهده کردند وگفتند اتجعل فیها

من

من یفسد فیها ویسفک الدماء ندانستند که چون اکسیر شریعت
برین صفات ذمیمهٔ بهیمی وسبعی وشیطانی نهند همه صفات حمیدهٔ
ملکی روحانی رحمانی گردد حق تعالی در جواب ملایکه ازینجا فرموده
که انی اعلم ما لا تعلمون کیمیاگری شرع نه آنست که این
صفات بکلی محو کند که آن هم نقصان باشد فلاسفه از اینجا
غلط کرده اند پنداشته اند که صفات هوا وغضب وشهوت
دیگر صفات ذمیمه بکلی محو میباید کرد سالها رنج بردند
وآن بکلی محو نشد ولیکن نقصان پذیرفت واز آن نقصان
صفات ذمیمهٔ دیگر بدید آمد چنانکه در نفی هوا انوثت
وخنوثت وفرومایگی ودنائت همت بدید آمد واز نقصان
غضب بی حمیتی وسستی در دین وبی غیرتی ودیوثی وبددلی
بدید آمد خاصیت شرع وکیمیاگری دین اینست که هریک
ازین صفات بحد اعتدال باز آورد ودر مقام خویش صرف
کند وچنان کند که او برین صفات غالب باشد واین صفات او را
چون اسب رام باشد هر کجا که خواهد راند نه چنانکه این صفت
بروی غالب باشد تا هر کجا میل نفس باشد او را اسیر کند چون
اسب توسن که سرکشد وبی اختیار خود را وسوار را در چاهی
اندازد یا بر دیواری زند وهر دو هلاک شوند پس هر وقت که
بتصرف اکسیر شرع وتقوی صفت هوا وغضب در نفس باعتدال

آمد که او را بخود در بن صفات تصرفی نماید الا بشرع در نفس صفات
حمیده بدید آید چون حیا و جود و سخاوت و شجاعت و حلم و تواضع
و مروّت و قناعت و صبر و شکر و دیگر اخلاق حمیده بدید آید و از
نفس وا زمقام اماره کی بمقام مطمئنگی رسد و مطمئنه روح پاک
که در قطع منازل و مراحل سفلی و علوی براق صفت
روح را بمعارج اعلی علیین و مدارج قاب قوسین رساند
و مستحق خطاب ارجعی الی ربک راضیة مرضیة شود شیخ
فرماید رباعی خوی سبعی ز نفس ار باز شود / مرغ روحت
باشیان باز شود / بی کرکس نفس ره سوی علو نفلک
بو دست ملک نشیند و باز شود / روح را در مراجعت با عالم
خویش براق نفس میبایست زیرا که او پیاده نتواند رفت
که بدین عالم مهبوط بر براق نفخت سوار می آمد که و نفخت
فیه من روحی و این ساعت که میرود بدان عالم براق نفس
حاجت مادر دنا آنجا که حد میدان نفس است و نفس را
در سیر وش بد وصفت هوا و غضب حاجت است که اگر بعلو
رود و اگر بسفلی ایشان نتواند رفت مشایخ قدس الله
ارواحهم از اینجا گفته اند که لولا الهوی ما سلک احد طریقا
الی الله اگر هوا نبودی هیچ کس را راه بخدا نبودی یعنی
هواء نمرود نفس را چون کرکس آمد و غضب چون کرکس

دیگر

دیگر هر وقت که نمرود نفس برین دو کرکس سوار شد و طعمه
کرکسان بر صوب علو بست کرکسان روی بعلو نهند و نمرود نفس
سفلی را بمقامات علوی رسانند و آن چنان باشد که چون نفس
مطمئنه بود و بر هر دو صفت هوا و غضب غالب آمد و ذوق
خطاب ارجعی باز یافت روی هوا و غضب از اسفل بگردانید و سوی
اعلی آرد تا مطلوب آشیان قربت حضرت عزت شود و تمتعات عالم
بهیمی و سبعی چون قصد علوی کند همه عشق و محبت گردد و غضب
چون روی بعلو آرد همه غیرت و همت گردد نفس بعشق و محبت روی
بحضرت نهد و بغیرت و همت در هیچ مقام توقف نکند و هیچ التفات
ننماید جز بحضرت عزت و روح را اینجا دولت تمامتر و سلطنت در وصول
بحضرت و او بیش از این در عالم ارواح این نداشت همچون ملایکه بمقام
خویش راضی شده بود و از شمع جلال احدیت بمشاهده نوری و ضوء
قانع گشته که ما منا الا له مقام معلوم و زهره آن نداشت که قدم از آن
مقام فرا پیش نهد همچون جبرئیل که میگفت لو دنوت انملة لاحترقت و
لیکن چون روح با خاک آشنای گرفت از ازدواج او با عناصر فرزند نفس پدید
آمد و از نفس دو فرزند هوا و غضب برخاست هوا ظلوم بود و غضب
جهول چون روی نفس در سفلی بود این دو ظلوم جهول ره بوادی مهالک
می انداخت و روح نیز اسیر ایشان بود و جمله هلاک میشدند چون توفیق
رفیق گشت و بکمند جذبه ارجعی الی ربک راضیة نفس توسن صفت را با

عالم علوی بحضرت عزت خوانند روح که سواری عاقل بود چون
بمقام معلوم خویش رسید خواست که جبرئیل وار عنان باز کند نفس
توسن صفت چون پروانه دیوانه بد و بر ظلومی و جهولی هوا و غضب
خود را بر شمع جلال احدیت زد و بترک وجود مجازی گفت و دست
در گردن وصال شمع کرد تا شمع وجود مجازی پروانگی او را بوجود
حقیقی شمعی خویش مبدل کرد شیخ میفرماید رباعی ای آنکه نشسته اید
پیرامن شمع قانع گشته بخوشه از خرمن شمع پروانه صفت نهید جان
بر کف دست تا بو که کنید دست در گردن شمع تا نفس ستمکاری ظلومی
جهولی خویش بکمال نرساند در مقام نفس را بکمال نتوان شناخت که او
چیست و او را از بهر چه آفریده اند و در کدام مقام بچه خواست آمد چون این
ستمکاری او بکمال ظاهر شد و از دیوانگی پروانگی بنور تجلی شمع رسید
که کنت له سمعا و بصرا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق حقیقت
من عرف نفسه فقد عرف ربه محقق کرده یعنی هر که نفس را به پروانگی
بشناخت حضرت شمع را باز داند شعر فلولاکم ما عرفنا الهوی و لولا الهوی
ما عرفناکم فصل هفتم در بیان تصفیه دل بر قانون طریقت قال تعالی
انّ فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید و قال
النبی صلعم انّ فی جسد بن آدم لمضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد
و اذا فسدت فسد بها سایر الجسد الا و هی القلب بدانکه دل در تن آدمی
بمثابت عرش است جهان را و چنانکه عرش محل ظهور استواء صفت رحمانیت

است

است در عالم کبری دل محل ظهور استواء صفت رحمانیت است در عالم
صغری اما فرق آنست که عرش را بر ظهور صفت استواء رحمانیت شعور
نیست و قابل ترقی نیست تا محل ظهور استواء صفات دیگر گردد و دل را
شعور پدید آید قابل ترقی باشد و اختصاص عرش بظهور استواء صفت
رحمانیت از آنجاست که عرش نهایت عالم اجسام و مدد فیض حق تعالی
که بعالم اجسام میرسد از صفت رحمانیت است از اینجا گویند یا رحمن الدنیا
که از صفت رحمانیت عموم خلق را برخورداریست آشنا و بیگانه را حیوان
و جماد را و گفته اند رحمن اسم خاص است و صفت عام و رحیم اسم عامست و صفت
خاص چنانکه اسم رحمن هیچکس را نتوان گفت الا حق را و جمله موجودات را
از صفت رحمانیت برخورداریست که ان کل من فی السموات و الارض
الا آتی الرحمن عبدا و رحمن بر صفت فعلانست که مبالغه بود و باسم
رحیم کس را نتوان خواند اسم عامست و صفت خاص اما از صفت رحیمی جز
اهل رحمت را برخورداری نبود که ان رحمة الله قریب من المحسنین و
چون اثری از فیض صفت رحمانی بعالم اجسام خواهد رسید اول محلی که قابل
آن فیض بود عرش باشد زیرا که اقرب الاجسام الی افلاک الملکوت اوست
که یک روی در عالم ملکوت دارد از آن روی قابل فیض حق شود و آن
فیض را منقسم هم عرش بود زیرا که از عرش تا بمحلی جسمانیت مجازی پوست
است که مدد فیض از آن مجازی بهر جنس از جسمانیات میرسد بقدر
استعداد آن و این فیضان بر دوام است که وجود کاینات بدان

مدد قایم و باقی تواند بود اگر یک طرفة العین آمدد منقطع شود
هیچ چیز را وجود نماند که سر کل شیء هالك الا وجهه اینست و
چون عرش استعداد قبول مدد فیض صفت رحمانی داشت این
تشریف یافت که الرحمن علی العرش استوی و عرش را زاید ولیکن عجب
هم چنین دل آدمی را کرسی در عالم روحانیت است و کرسی در عالم
قالب و دل را ازین وجه قلب خوانند که در قلب دو عالمت روحانی و
جسمانیت تا هر مدد و فیض که از روح میستاند دل مقسم آن فیض بود
و از دل بهر عضو عرق باریک پیوسته است که آن عروق مجاری فیض روح
است بهر عضو پس هر فیض که بدل رسد قسمت کند و بهر عضو نصیبی
فرستد مناسب آن عضو و اگر یک لحظه مدد فیض منقطع شود از دل قالب
از کار فرو ماند و حیات منقطع شود و اگر مدد از یک عضو منقطع
شود بسبب سده که در عرق مجاری فیض است پدید آید آن عضو از حرکت
فرو ماند و مفلوج شود پس معلوم شد که دل در عالم صغری بمثابت
عرش است در عالم کبری ولیکن دل را خاصیتی است و شرفی که عرش را نیست
و آن آنست که دل را در قبول فیضان فیض روح شعور بر آن هست
و عرش را شعور بر آن نیست زیرا که فیض روح بدل بصفت میرسد
و صفت روح دل را حیات و علم و عقل میبخشد تا دل عالم بدان میشود
هم چنانکه نور آفتاب که صفت اوست فیضان کند در خانه آنخانه از فیضان
نور آفتاب منور شود و در خانه نور ظاهر گردد و خانه موصوف شود بصفت

آفتاب

آفتاب در نورانیت اما فیض صفت رحمانیت عرش را بفعل و قدرت
میرسد نه بصفت لاجرم عرش باقی میماند و از آن اثر فعل و قدرت
موجودات میرسد همه باقی میماند ولکن از ایشان حیات پدید نمی
آید و علم و معرفت که صفت حقست هم چنانکه آفتاب بر کوه بصفت
نورانیت فیضان میکند کوه موصوف بصفت نورانیت آفتاب میشود
اما بر لعل و عقیق که در اندرون معدنست بفعل و تاثیر فیضان
میکند لعل و عقیق موصوف نمیشود بصفت نورانیت آفتاب ولکن
تاثیر فعل آفتاب صنعت لعل میکند بصفت لعلی و عقیقی دیگر آنکه دل را
استعداد آن هست که تصفیت یابد بر قانون طریقت چنانکه محل
استواء صفت روحانیت بود محل استواء صفت رحمانیت گردد و
چون در پرورش و تصفیت توجه بکمال رسد محل ظهور تجلی جملگی
صفات الوهیت گردد تا آنکه جمله کاینات از عرش و غیر آن در مقابله
پرتو تجلی نور یک ذره انوار صفتی از صفات حق نتوانند آمد آنجا که تجلی بکوه
طور رسید کوه پاره پاره گشت از خواجه ع نقلست که سر انگشت کهینه
بیرون کرد و سر انگشت مهینه بر نیمه آن نهاد و گفت بدین مقدار
نور حق تجلی کرده بود و کوه چنان پاره پاره شد یعنی بقدر نیم سر انگشت
کهینه بعضی بندگان باشند حق تعالی را که چون دل ایشان تصفیه
و تربیت یابد در متابعت سید الاولین و الآخرین و بکمال دل رسد
در شبانه روزی چندین کرت در یاهاء انوار صفات جمال و جلال

حق عزّ و علا بر دل ایشان تجلی کند و ختم آن کنند بتوفیق الهی اما
آنکه دل را حیات و تصفیت دل را تربیت و تربیت بغیبت در دل حیوانی
بکمال دلی رسد بدانکه دل را صورتیست و آن آنست که خواجه علیه السلام آن را
مضغه خواند یعنی گوشت پاره که جمله خلایق را هست و حیوانات را هست
گوشت پاره صنوبری در جانب پهلوی چپ زیر سینه و آن گوشت
پاره را جانیست روحانی که در حیوانات نیست دل آدمی راست و
لیکن جان دل را در مقام صفا از نور محبت دلی دیگر هست که آن دل
هر آدمی را نیست چنانکه فرمود انّ فی ذلک لذکری لمن کان له
قلب یعنی آن کس را که دل باشد دل را دل با خدا انس باشد هر کس را
دل اثبات نفرمود دل حقیقی میخواهد که ما آن را دل جان دل میخوانیم
چنانکه گفته اند **بیت** سر رشتهٔ عشق بر ملک روح زدند یکقطره
فرو چکید نامش دل شد و دل را صلاحی هست و فسادی هست
صلاح دل در صفاء اوست و فساد او در کدورت او و صفاء
دل در سلامت حواس اوست و کدورت دل در بیماری و خلل
حواس او زیرا که دل را پنج حاسه هست چنانکه قالب را پنج حاسه هست
و صلاح قالب در سلامت حواس اوست که جمله عالم شهادت را بدان
پنج حس ادراک میکند هم چنین دل را نیز پنج حس هست که چون آن
بسلامتست جمله عالم غیب را از ملکوتیات و روحانیات بدان
ادراک میکند چنانکه دل را چشمی است که مشاهدات غیبی بدان بیند

و گوشیست که استماع کلام اهل غیب و کلام ربانی میشنوند و مشامی
که روایح غیبی بدان دریابد و کامی دارد که ذوق محبت و حلاوت
ایمان و طعم عرفان بدان یابد و چنانکه حس لمس قالب را در همه اعضاست
تا جمله اعضا از ملموسات نفع میگیرد و لوامع عقل بدان متابعت
تا جملگی دل بواسطهٔ عقل از کلّ معقولات نفع میابد هر که را این
حواس دل بسلامتست صلاح دل و نجات تن از او حاصلست
و هر که را این حواس دل بسلامت نیست فساد دل او و هلاک جملهٔ تن
او در آنست چنانکه خواجه علیه السلام فرموده انّ فی جسد بنی آدم لمضغة
اذا صلحت صلح بها سائر الجسد و اذا فسدت فسد بها سائر الجسد
الا و هی القلب و حق تعالی در قرآن همین معنی میفرماید که هر که را حواس
دل بسلامتست نجات و درجات او را حاصلست کما الا من اتی الله بقلب
سلیم و هر که را در حواس دل خللی هست بعد از بهره و دوزخ آفریده اند که
ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون
بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها
و جای دیگر میفرماید صم بکم عمی فهم لا یعقلون و جای دیگر فانها
لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و از این معنی
در قرآن بسیارست پس تصفیهٔ دل در سلامت حواس اوست و تربیت
دل در توجه او بحضرت الوهیت و تبرا از ما سواء حق چنانکه ابراهیم
چون از ما سواء حق تبرا کرد خود را بیمار خواند فنظر نظرة فی النجوم فقال انّی

سقیم و چون از آن بیماری شفا از حق یافت که و اذا مرضت فهو یشفین
توجه بحضرت حق کرد و از ما سواء حق متبری شد گفت انی بریء مما
تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض و دیگر
بدانکه دل را اطوار مختلف است و در هر طور عجایب بسیار و معانی بیشمار
تعبیه است که کتب بسیار بشرح آن وفا نکند امام محمد غزالی یک مجلد
کتاب در عجایب القلب ساخته است و هنوز عشری از اعشار آن
نگفته است اما اینجا از هر چیز رمزی مختصر گفته آید بدانکه دل مثال
آسمان است در آدمی و تن بر مثال زمین زیرا که خورشید روح از
آسمان دل بر زمین قالب میتابد و آن را بنور حیوة منور میدارد و هم
چنانکه زمین را هفت اقلیم است و آسمان را هفت طبقه کردند خلقکم
اطوارا و چنانکه هر اقلیمی از زمین خاصیتی دیگر دارد و در هر نوعی اجناس
خیزد که از دیگر اقلیم نباشد هر عضوی از آدمی خاصیتی دیگر دارد و نوعی
فعل از او خیزد که از دیگر عضو نخیزد چنانکه از چشم بینائی خیزد
و از گوش شنوائی و از زبان گویائی و از دست گیرائی و از پای رفتاری
که هر یک کار آن دیگری نتواند کرد و هم چنانکه هر طبقه از آسمان محل
کوکبی است از سیاره تا هفت آسمان محل هفت کوکب سیاره است
و هر طوری از اطوار دل معدن گوهری دیگر است کما الناس معادن
کمعادن الذهب والفضة طور اول دل را صدر گویند و آن معدن
گوهر اسلام است کما افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور

من

من ربه و هر وقت که از انوار اسلام محروم ماند معدن ظلمت کفر
است کما و من شرح بالکفر صدرا و محل وساوس شیطان و تسویل نفس
است کما الذی یوسوس فی صدور الناس و از دل محل وساوس
شیطان و تسویل نفس صدر است نه دل از آن روست که در اندرون
دل ابلیس را راه نیست زیرا که دل از خزانه حقست و آسمان صفت است
ابلیس را اینجا راه نباشد وحفظناها من کل شیطان مارد و طور
دوم دل را از درون قلب خوانند و آن معدن ایمانست که کتب فی قلوبهم
الایمان و محل نور عقلست که فتکون لهم قلوب یعقلون بها و
محل بینائیست که فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب و طور
سیم شغاف است و آن معدن محبت و عشق و شفقت بر خلق است
کما قد شغفها حبا و محبت خلق از شغاف نگذرد و طور چهارم را
فؤاد گویند که معدن مشاهده و محل رؤیت است کما ما کذب الفؤاد
ما رای طور پنجم را حبة القلوب گویند که معدن محبت الهیت و خاص
انبیاست که محبت هیچ مخلوق را در وی گنج نیست چنانکه میگوید بیت

هوا و دلبری در جا نگنجد درین سر بیش از این سودا نگنجد

و طور ششم را سویدا گویند که معدن مکاشفات و علوم لدنیست و منبع
حکمت و گنجینه اسرار الهی و محل علم اسماء و علم آدم الاسماء کلها آنست
که در وی انواع علوم کشف شود که ملایکه از آن محرومند شیخ میفرماید

رباعی ای کرده غمت غارت هوش دلها در ره تو زده خانه فروش

دلها سرّ تجلّی که مقدسان از آن محرومند عشق تو فرو گفت بگوش
دلها و طور هفتم را مهجة القلب گویند و آن معدن ظهور انوار
تجلّیات صفات الوهیت است و سرّ ولقد کرّمنا بنی آدم اینست
که این کرامات با هیچ نوع از موجودات نکرده اند و تمامی صفای
دل در آنست که صحت و سلامت تمام یابد و آفت مرض فی قلوبهم مرض
بکلّی بیرون آید و نشان صحت او آنست که این اطوار که بر شمردیم
هر یک بحق عبودیت خویش قیام نماید و بخاصیت معانی که در
ایشان مودعست مخصوص کردند و بر وفق مراد فرمان و طریقت
متابعت و هر یک در مقام خویش شرط ادب عبودیت رعایت
کنند قالب که هفت عضو است بر هفت عضو سجده فرموده اند
که امرت ان اسجد علی سبعة دل را نیز بر هفت طور سجده واجبست
و سجدهٔ او آنست که روی از همه مخلوقات بگرداند و از تمتعات دنیاوی
و اخروی اعراض کند و بکلّی وجود توجه بحضرت عزت کند و از حق
جز حق هیچ طلب نکند و بجملگی اطوار سر بر عتبهٔ عبودیت نهد بیت

ای دل تو هزار سجده بر پیش رخش کان سجده که تن برد نمازی نبود

امّا ابتداء دل را طفولیتی هست و مرضی بروی مستولیست بدین صفات
موصوف نگردد تا بتربیت بحد بلاغت خویش نرسد و شفا و صحت
کلّی نیابد و تربیت دل بشریعت توان کرد که آنرا طریقت گویند
و صحت دل بواسطهٔ معالجهٔ بصواب و استعمال ادویه توان حاصل

کرد چنانکه قانون قرآن بشرح معالجه و بیان ادویه مشحونست که وننزّل
من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و اطباء حاذق را در معالجهٔ
دل اختلافاتست هر کس بنوعی در معالجه شروع کرده اند و لیکن هیچ از
قانون قرآن قدم بیرون ننهاده اند بعضی در تهذیب و تبدیل
اخلاق کوشیده اند و هر صفتی از صفات نفسانی که صفات ذمیمه است
بضدّ آن صفت معالجه کرده اند تا آن صفت را حمیده کنند العلاج
باضدادها مثلا چون خواسته اند که صفت بخل که نوع مرضیست ازالت
کنند و بصحت سخاوت مبدّل کنند آنرا ببذل و ایثار معالجه کرده اند
و صفت غضب را بتحمل و حلم و کظم غیظ معالجه کرده اند و صفت حرص را
بزهد و ترک دنیا و تجرید و عزلت مبدّل کرده اند و صفت شره را
بتقلیل طعام و گرسنگی و صفت شهوترا بترک لذات و کثرت ریاضات
و مجاهدات همچنین هر صفتی را بضدّ آن معالجه کرده اند چنانکه طبیب
صورت دفع حرارت بشربتهاء سرد کند و دفع برودت بمعاجین گرم کند
علی هذا این طریق معقولست و مناسبست و لیکن عمرها در این صرف شود
تا یک صفت را مبدّل و بکلّی خود مبدّل نشود که این صفات ذاتی و جبلّی
انسانست که لا تبدیل لخلق الله و این صفات هر یک در مقام خویش
می‌باید مقصود بکلّی زایل کردن این صفات نیست فلاسفه را از اینجا
غلط افتاده که عمرها در تبدیل این صفات صرف کرده اند و متابعت انبیا را
نداشتند و پنداشتند بمجرد نظر عقل این معالجه راست شود و ندانستند

کدورا بیرون از عقل چه آلت بود چنانکه بر شمردیم پنداشتند خود همه عقلست و آفت عقل از این صفات حیوانیست ذمیمه و چون آن مبدل شود بصفات حمیدهٔ ملکی مرد بکمال رسد و تبدیل بنظر عقل خواستند کرد گفتند ما که علم و عقل داریم بمتابعت انبیا چه حاجت داریم بانبیا کسی را حاجت باشد که جاهل و کم عقل بود ندانستند که ورای عقل آلاتی دیگر هست از انوا هزار بار از عقل شریفتر چون دل حقیقی و سر و روح و خفی و بعقل ادراک این آلات نتوان کرد و آنرا پرورش بعقل نتوان داد که عقل خود از ابتدا از ادراک خویش عاجزست و در خود معلول و مریضست و گفته اند رای العلیل علیل چنانکه میگوید طبیب یداوی والطبیب مریض لاجرم حق تعالی در مقابلهٔ عقل اتباع میفرماید الله یستهزئ بهم ویمدهم فی طغیانهم یعمهون و آنطایفه اگر عمری صرف کنند در تبدیل و مجاهدت چون بر قانون شرع نبود چون یکزمان از محافظت نفس باز مانند نفس دیگربار توسنی آغاز کند و افساد از سر گیرد و روی بمراتع خویش نهد و بلکه هرچند سگ نفس را بیشتر بپرورند فربه‌تر بود و آنساعت که از قید ریاضت خلاص یابد شره او در حرص و زیادت باشد جملگی صفات همین نسبت دارد و هم چنین سیر مقامات و صفات دل روشن کردن بدین نسق عمری از عهده وا دادن سیر از یک مقام و یک صفت بیرون نتواند آمدن و چون در پرورش صفت دیگر شروع کند آن صفت دیگر خلل پذیر بود بر این کار مجاهدت خشک

بو نیابد و فتی حسین منصور ابراهیم خواص را دید پرسید فی ایّ مقام انت گفت در کلام مقام روش میکنم جواب داد که ارض نفسه فی مقام التوکل منذ ثلثین سنة گفت سی سالست تا نفس را در مقام توکل ریاضت میدهم حسین گفت اذا افنیت عمرک فی عمارة الباطن فاین انت من الفناء فی الله پس طریقت عاشقان دیگرست و طریق زاهدان دیگر بیت ما را جز از این زبان زبانی دیگرست جز دوزخ و فردوس مکانی دیگرست قلاشی و رندیست سرمایهٔ عشق قرائی و زاهدی جهانی دیگرست پس طریق مشایخ ما قدس الله ارواحهم و رضی عنهم بیان جملت آنکه در این کار اول در تصفیه کوشند نه در تبدیل اخلاق که چون تصفیهٔ دل دست داد و توجه بشرط حاصل آمد امداد فیض حق را قابل گردد و از اثر فیض حق در یکزمان چندان تبدیل صفات نفس حاصل آید که بعمرها بمجاهدات و ریاضات حاصل نیامدی و شرط تصفیهٔ دل آنست که اول داد تجرید صورت بدهند بترک دنیا و عزلت و انقطاع از خلق و مألوف طبع و باختن جاه و مال تا بمقام تفرید رسد یعنی تفرد باطن از همه محبوب و مطلوب که ماسواء حقست آنگه حقیقت توحید که فاعلم انه لا اله الا هو است روی نماید چه توحید را مقاماتست توحید ایمانی دیگر و توحید ایقانی دیگرست و توحید احسانی دیگر و توحید عیانی دیگر و توحید عینی دیگر و تا داد این همه ندهند بوحدانیت نرسند و تا داد وحدانیت ندهند بحقیقت وحدت نرسند که ساحل بحر احدیتست و شرح این مقامات انشاء الله وارد اما این جمله تبدیل اخلاق حاصل نیابد الا بتصفیهٔ دل و توجه بحق و چون

بقدر وسع مرید از عهدهٔ تجرید صورت و تفرید باطن بیرون آمد در
تصفیهٔ دل آید اقبال بر ملازمت خلوت و مداومت ذکر کند تا بخلوت
حواس ظاهری از کار معزول شود و مدد آفات محسوسات از دل منقطع
کردد بیشتر کدورت و حجاب دل را از تصرف حواس در محسوسات از دل
منقطع کردد چه بیشتر کدورت و حجاب دل را از تصرف حواس در محسوسات
بدید آمده است بیت دل را همه آفت از نظر میخیزد چون دیده بدید دل در
آویزد چون آفت حواس منقطع شد آفت وساوس شیطانی و هواجس
نفسانی بماند که دل بدان مکدر و مشوش باشد راه آن جز بملازمت
ذکر و نفی خاطر بر توان بستن چنانکه شرح آن در فصل احتیاج بلا اله
الا الله بیاید پس بنور ذکر و نفی خاطر دل را از تشویش نفس شیطانی خلاص
باید با حوال خویش پردازد و ذوق ذکر باز یابد و ذکر از زبان بستاند
و دل بذکر مشغول شود خاصیت ذکر هر کدورت و حجاب که از تصرف شیطان
و نفس بدل رسیده بود و در دل متمکن کشته از دل محو کردن کیرد چون آن
کدورت و حجاب کم شود نور ذکر بر جوهر دل تابد در دل وجل و خوف
بدید آید کما انما المؤمنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم و بعد از آن
چون دل از ذکر شرب یافت قساوت از وی برخیزد و لین و رقت در دل
بدید آید کما ثم تلین جلودهم و قلوبهم الی ذکر الله و چون بر ذکر مداومت
نماید سلطان ذکر بر ولایت دل مستولی شود و هر چه نه بر یاد حق و محبت
حق است جمله را از دل بیرون کند و سر او بمراقبه مراد دارد بیت سر پرده دل

بر پرده داری بنشست تا هر چه نه یاد اوست در نگذارد چون سلطان
ذکر ساکن ولایت دل بود دل را با اطمینان وانس کیرد و با هر چه جنس
اوست وحشت ظاهر کند کما الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا
بذکر الله تطمئن القلوب تا ذکر و محبت مخلوق در دل میباید هنوز
کدورت بیماری دل باقیست هم بمصقل لا اله الا الله و شربت نفی ماسوا
حق را از آن باید کرد تا آنکه دل نقش پذیر کلمه شود و نور ذکر جوهر
کلمه قایم مقام جمله نقوش ثابت کردد رباعی تا دل ز بد و نیک جهان
آگاهست دستش ز بد و نیک جهان کوتاهست زین پیش دلی
بود و هزار اندیشه اکنون همه لا اله الا اللهست در وقت سلطان
عشق رایت سلطنت بشهر دل فرو شد تا بر سر چار سوی دل و بیخ
نفس و تن بزنند و شحنهٔ شوق را بفرماید تا نفس تلاش صفت را بر سر
دره دربند دو کمند طلب بر کردن نهند و بسیاستکاه دل آورده
پایهٔ علم سلطان عشق بتیغ ذکر سر هوای او بر دارند و بد خت اخلاق
فرو کنند در زمان شیاطین که همکنان آن نفس بودند بشنوند و سپاه
سلطان ببینند شهر جسد خالی کنند و از ولایت رخت بیرون برند
بیت زحمت غوغا شهر بیش نه بینی چون علم پادشه بشهر در آرند جمله
انوده او باش صفت ذمیمه کاده و کفن عجز بر کیرند و از در تسلیم و
بندکی در آیند و کویند ربنا ظلمنا انفسنا اکر قصاص است بکش و اکر
سلطانی بخش و ببخشای بیت باز آمده ام چو خونیان در تو اینک

سر و تیغ هر چه خواهی میکن سلطان عشق جمله او باش صفات
ذمیمهٔ نفسانیرا از رندی و ناپاکی توبه دهد و خلعت بندگی در
گردن ایشان اندازد و سرهنگی درگاه دل بدیشان ارزانی دارد
چون بسامان شدند که از ایشان این مطلوب بود و بس **بیت**
معشوق بسامان شد تا باد چنان بادا کفرش همه ایمان شد تا باد
چنین بادا چون شهر جسد از غوغای ابو دشیا الطین و تشویش او باش
صفات ذمیمه نفسانی پاک گشت و آینهٔ دل از زنگار طبیعت صافی
شود بعد از این بارگاه جلال صمدیت را شاید بلکه مشرق تجلی آفتاب
جمال احدیت را زیبد اکنون سلطان عشق را بتختگاه فرود آرند
و وزیر عقل را بر در دل نشانند و شهر دل را بزیور و لآلی و جواهر
یقین و اخلاص و توکل و صدق و کرم و مروت و فتوت و جود
و سخاوت و حیا و شجاعت و فراست و انواع صفات حمیده و خصال
پسندیده بیارایند چه بوده است سلطان حقیقی خلوت سرای
دل میآید معشوق را صلای دوری از تتق جلال جمال مینماید دیگر
باره چاوش لا اله الا الله بتبارگاه از خاصگیان صفات حمیده هم خالی
کند زیرا که غیرت نفی غیرت میکند دل که عاشق سوخته دیرینه
است و چون یعقوب ساکن بیت الاحزان سینه است دیدهٔ جان
یوسف روشن خواهد کرد و بیت الاحزان را بجمال یوسفی گلشن
خواهد کرد از اندوه و از غم بشادی و از محنت بدولت خواهد رسید

و از کربت

و از کربت بفرقت بعزت وصلت خواهد پیوست **رباعی** دیدم
وحشت ز غم سر موی نماند جز بندگی روی تو بر روی نماند ؛
با دل گفتم که آرزوی نماند دل گفت که هیچ آرزوی نماند ؛
دل در این مقام بحقیقت دلی رسید و بصحت و صفای اصل
باز آمد و آن صفات نفسانی که عمرها بمجاهدات خشک مبدل
نگشتی در این کیمیاگری ذکر و مراقبت دل و توجه او جمله مبدل
گشت و بکلی سر بر خط بندگی نهاد اینجا کار فرماندولت یا ایچ
یا بعضی صفات نفس انقیاد نمایند بلکه سلطان فرمان روا
وعنت الوجوه للحی القیوم بارگاه دل را از زحمت اغیار خالی
کرده است و تختگاه خاص ساخته که لا یسعنی ارضی و لا سمائی
و انما یسعنی قلب عبدی المؤمن بعد از این فرمان حق بر جمله
اعضا و صفات غالب آمد که والله غالب علی امره و هیچ
عضو و صفتی نتواند که بطبع خود تصرف کند الا بامر و اشارت
حق که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا فبی یسمع و بی یبصر و بی
ینطق و بی یبطش پس در این مقام دل محل ظهور جملگی صفات
حق گردد و چون صفات بر دو نوع است صفات لطف و صفات
قهر و دل مظهر این دو صفت گشت حضرت عزت گاهی بصفت
لطف آشکارا شود در دل و گاهی بصفت قهر دل پیوسته در
تصرف و تقلب ظهور این دو صفت باشد انا و خواهد این اشارت

فرمود که قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف
یشاء و برحمانیت کرده نه بالوهیت زیرا که دل محل استواء رحمانیت
گشت چنانکه در اول گفتیم **فصل هشتم** در بیان تحلیهٔ روح بر
قانون حقیقت قال الله تعالی یسئلونک عن الروح قل الروح من
امر ربی و قال النبی ؑ الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف
وما تناکر منها اختلف بدانکه روح انسان از عالم امر است و
اختصاص قربی دارد بحضرت که هیچ موجود ندارد چنانکه شرح
آن گذشت در فصول گذشته و عالم امر عبارت از عالمیست که
مقدار و کمیت و مساحت نپذیرد بر ضد عالم خلق که مقدار
کمیت و مساحت پذیرد و اسم امر بر عالم ارواح از آن معنی افتاد
که باشارت کن ظاهر شد بی توقف زمانی و بی واسطهٔ ماده
واگرچه عالم خلق هم باشارت کن پدید می آمد اما بوسایط مواد
وامتداد ایام که خلق السموات والارض فی ستة ایام و آن
اشارت میفرماید قل الروح من امر ربی یعنی از منشاء کاف و
نون خطاب کن بر خواست بی تبع فطرت ماده و هیولی
حیات از صفت هو الحی یافته قایم بصفت قیومی گشت او ماده
عالم ارواح منشاء عالم ملکوت شد و عالم ملکوت مصدر
عالم ملک بوده جمله عالم ملک بملکوت قایم و ملکوت بارواح
قایم و ارواح روح انسانی قایم و روح بصفت قیومی سبحان

الذی

الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون هرچه در عالم ملک
و ملکوت پدید آید جمله بوسایط پدید آید الا وجود انسان
ابتداء روح او باشارة کن پدید آمد بی واسطه و صورت قالب
و تخمیر هم بواسطه یافت خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
و در وقت ازدواج روح و قالب تشریف و نفخت فیه بی واسطه
ارزانی داشت و اختصاص اضافت من روحی کرامت فرمود
ایجاد روح از امر او بود اضافت وجود روح با امر خود کرده من امر ربی
چون ایجاد حیات روح از صفت محیی حق بود اضافه هم بحضرت
حق کرده من روحی و این دقیقهٔ عظیم است پس کمال مرتبه روح
در تحلیهٔ او آمد باصفات ربوبیت تا خلافت آن حضرت را شاید
و در این معنی مذاهب مختلف است روندگان را طایفه بر آنند تا تصفیهٔ
نفس حاصل نیاید تحلیهٔ روح میسر نشود و طایفهٔ گفته اند بی تحلیهٔ
روح تزکیهٔ نفس میسر نگردد و هم بر آن منوال در فصل تصفیهٔ دل
شرح یافت مشایخ قدس الله ارواحهم بر آنند که اگر مدت عمر در تزکیهٔ
نفس بسر آرند نفس تمام تزکی کرده و کس بتحلیهٔ روح نپردازد و لکن
چون اول نفس را بقید شرع محکم کردند روی بتصفیهٔ دل و تحلیهٔ
ارواح آورند بر قضیهٔ من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا الطاف
خداوندی باستقبال کرم پدید و تصرفات جذبات عنایت و فیض
فضل الوهیت متواتر کرده که من اتانی یمشی اتیته هرولة لبیک

لحظه چندان تزکیه نفس را حاصل شود که بمجاهدهٔ همهٔ عمر حاصل نیامدی
جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین ولیکن در بدایت حال
روح طفل صفت است و را تربیت باید تا مستحق تجلید گردد زیرا که روح
تا در اماکن روحانی بود هنوز بجسم انسانی تعلق نا گرفته بود مثال طفلی
بود در رحم مادر که آنجا غذاء مناسب آن بکار باید و او را علوی شائقه
باشد لایق آن مقام ولیکن از غذاها متنوع و علوم و معارف مختلف بعد از
ولادت تواند یافت محروم و بی‌خبر باشد هم چنین روح را در عالم ارواح
از حضرت جلت غذاء که مدد حیات او کند میبود مناسب حوصلهٔ
او روح در آن مقام بر کلیات علوم و معارف اطلاع روحانی داشت ولیکن
از غذاء گوناگون ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی محروم بود و از معارف
و علوم جزویات عالم شهادت که بواسطهٔ آلات حواس انسانی و قوای
بشری و صفات نفسانی حاصل نتوان کرد بی‌خبر بود و در آن وقت که بقالب
پیوست چون طفل بود که از رحم بمهد آید اگر پرورش بوجه خویش نیابد
زود هلاک شود پس مادر مهربان او را در گهوارهٔ مهد و دست و پای
او ببندد تا حرکات طبیعی نکند دست و پای خود بشکند یا کج کند و آنکه
او را از غذاها این عالم که هنوز غریبست نگاه دارد که معدهٔ او هنوز
قوت هضم غذاء این عالم ندارد و او هم بغذا پرورانند از آن عالم که او نه ماه
در او بوده است و بغذاها آنجا خوی کرده است و آن شیر است تا چون
مدتی بر آید و با هواء این عالم خوگر شود بتدریج او را بغذاهاء

لطیف

لطیف این عالم پرورش دادن گیرد تا معدهٔ او بدین غذاها قوت
یابد آنکه غذاهاء کثیف را مستعد شود که حرکت و قوت بکارهاء
عنیف کردن را آمد و از آن بود هم چنین طفل روح چون بمهد قالب
پیوست تمام دست و پای تصرفات او را ببند باوامر و نواهی شرع
ببایدبست تا حرکات بر مقتضای طبع حیوانی نکند که خود را
هلاک کند تا دست و پای صفات روحانی کژ کند یعنی مبدل کند
بصفات نفسانی و او را از دو پستان طریقت و حقیقت شیر تصفیه
و تجلید میدادن که آن غذا بیست از آن عالم که او چندین هزار سال
آنجا مقیم بوده است و از آن نوع غذا پرورش یافته تا دل اعتنابد
[illegible]ع است طفل را بدان غذا قوت دهد و مستعد آن گرداند که اگر در
عالم شهادت از غذا متنوع معاملات خلافت که و جعلکم خلایف
الارض تناول کند که قوت تحمل اعباء امانت بدان توان یافت
او را مضرت نباشد بلکه مقوی او گردد و چنانکه طفل شیر از پستان
مادر خود یا از پستان دایه خورد پرورش بواسطهٔ ایشان یابد
والا هلاک گردد اینجا طفل روح شیر طریقت و حقیقت از سر پستان
مادر نبوت تواند خورد یا از دایهٔ ولایت و پرورش از نبی یا از
شیخ که قایم مقام نبی است تواند گرفت والا هلاک شود و آنچه گفتیم
طفل روح چون بمهد قالب پیوست تمام این تمامی آنست که بوقت
بلاغت حاصل آید که وقت ظهور آثار عقلست و روح از عهد آنکه

بتصرف نفخه حق در شکم مادر بطفل میپیوندد تا بانکه که حد بلوغ آن
آن نسبت داده که وقت ولادت طفل بعضی اعضا بیرون آمده و
بعضی هنوز نیامده تا آنگاه که اعضاء طفل تمام از مشیمه بیرون آید
و بدست قابله رسد زیرا که روح را تعلق با قالب بتدریج بدید میاید
تا در رحم باشد تعلق روح باو بحیات بود و حرکت نتیجه آنست تعلق او
بحواس تمام بدید نیامده است بدین چشم نه بیند و بدین گوش نشنود چون
از رحم بیرون آمد تعلق او بحواس تمام بدید آید اما بقوای بشری بتدریج
بدید آید هم چنین بهر موضع از قالب که محل صفتی از صفات انسانیت تعلق
تمام نگیرد الا بعد از ظهور آن صفت در آن محل چنانکه حرص و غضب و
شهوت و دیگر صفات هر یکرا موضعی و محلی معین است تا آن صفت
در آن محل ظاهر نشود روح بدان موضع تعلق تمام بدید نیاورد آخرین صفتی
که انسانرا ظاهر شود تا او انسان مکلف و مخاطب تواند بود شهوتست
چون شهوت ظاهر گشت و روح بدان صفت و محل تعلق گرفت از مشیمه
غیب تمام بعالم شهادت بیرون آمد اگر صاحب سعادتست در حال
بدست قابله نبوت رسد و او را در مهد شریعت دست و پای بربند
اوامر و نواهی بربندد و بر پستان طریقت و حقیقت پرورده و پرورش
او در آنست که هر تعلق که روح از ازدواج قالب یافته است بواسطه
حواس و قوای بشری و دیگر صفات جمله بتدریج باطل کند زیرا که او را
این هر یک واسطه حجابی و بعدی شده است از حضرت عزت و با هر چیز

که

که انس گرفته است و بخوشی آمد طبع در آویخته آن چند بند پای او
شده است و سلسله گردن او آمده و وحشتی با حق بدید آورده و
از ذوق شهود آن جمال باز مانده چون هر یک از تعلقات باطل
کند حجابی و بندی و غلی از وی بیخیزد و قربی بدید میاید و نسیم صبا
سعادت بوی انس حضرت بمشام جان میرساند فریاد میکند شعر نسیم
الصبا اهدی الی نسیما من بلدة فیها حبیب مقاما رباعی باد آمد و
بوی زلف جانان آورد وان عشق کهن تا شده ما نو کرد ای باد
تو بوی آشنای داری زنهار بگرد هیچ بیگانه مگرد اینجا طفل روح بی
دو عادر شود از یکجانب از پستان طریقت شیر قطع تعلقات مالوفات
طبع میخورد و از یک جانب از پستان حقیقت شیر واردات و
لوایح و لوامع انوار حضرت میخورد و او بین دو ضرع و غذا بیرون تا آنکه
بتصرفات واردات و تجلیهاء انوار روحانی روح از بند تعلقات
جسمانی آزاد شود و از حبس صفات بشری خلاص یابد و باسر حد فطرت
اولی رسد و باز مستحق استماع خطاب الست بربکم گردد و بجواب بلی
قیام نماید اینجا چون روح از لباس بشریت بیرون آمد و آفت تصرف
وهم و خیال از و منقطع شد او هر چه در ملک و ملکوتست بر و عرضه
دادند تا در ذرات آفاق و آینه نفس جمله آیات بینات حق مطالعه کند
درین حالت اگرچه بدریچه حواس بیرون نگرد در هر چیز که نگاه کند اثر
آیت حق در و مشاهده افتد آن بزرگ از اینجا گفت ما نظرت فی شیء

الا و رابت الله فیه اینجا عشق صافی کرده واز حجب علیین و سجین وقاف
بیرون آید هم عشق بروح آویزد و هم روح بعشق درآمیزد و از میان
عشق و روح دوگانگی برخیزد و یگانگی پدید آید هرچند روح خود را
طلبد عشق را یابد **بیت** بس کز غم عشق ماه روی خوردم خود را
بمیان عشق خود گم کردم تا اکنون زندگی قالب بروح بود اکنون
زندگی روح بعشق بود **رباعی** گر زنده همی بینم ای عشوه پرست تا ظن
نبری که در تنم جانی هست من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان از اندر
طلبت نهاده ام بر کف دست در این مقام عشق قایم مقام روح گردد
و در قالب نیابت او را ما ردد و روح پروانه شمع جلال احدیت شود
و بدان دو سه ظلومی و جهولی که از تعلق عناصر حاصل کرده است
و فایدهٔ تعلق عناصر خود همین بود که گرد سرادقات بارگاه احدیت
پرواز کردن گیرد و هم چون عاشقان سرمست نعره زنان
شیخ صفی ما باید **رباعی** شمعست رخ خوب تو پروانه منم دل خویش
غم تو است بیگانه منم زنجیر سر زلف که بر گردن تست بر گردن بند
ند که دیوانه منم در این مقام الطاف ربوبیت بر قضیهٔ من تقرب الی
شبرا تقربت الیه ذراعا استقبال کند و در جواب انبساط
راه دهد و ملاحظهٔ و ملاطفهٔ و معاشقهٔ یحبهم و یحبونه در میان
آرد و مخاطبات و مکالمات عاشقانه آغاز نهد و مناسب
معنی بیتی این ضعیف خطاب بر عتاب میرسد **رباعی** ای عشق اگر

بگوی ما کام زنی هردم باید که ننگ بر نام زنی سر رشته
دو شنبه بدست تو دهند کر تو آتش چو شمع در کام زنی
چون رطلها و کران شراب معاتبات انا سنلقی علیک قولا
ثقیلا بکام روح رسد و تاثیر آن باجزای وجود او تاختن
برد از سطوات آن شراب هستی روح روی در نیستی نهد و
واز آبادی وجود روی در خرابات خرابی فنا آرد **رباعی**
دوش میگویند پیری در خرابات آمده است از خمیس با طراحی
در مناجات آمده است حی عسل کرده زد سنتی تکیه مسجد
شود پیر فاسق بین که چون صاحب کرامات آمده است
روح را یکچند در این منزل اعراف صفت که میان بهشت عالم
صفات خداوندیت و دوزخ عالم هستی بدارند و شراب
شهود بقایای صفات وجود از و محو کنند آن معنی شود که
یوسف ع پانصد سال بر در بهشت بگذارند و در بهشت
نگذارند تا آلایش ملک دنیا از وی بکلی محو شود و بر غنا
صافی صد و هم من غل همین اشارتست پس در احتباس روح
و غلبات شوق او بحضرت و تصرف و ارادت غیبی انواع کرامات
بر ظاهر و باطن پدید آمدن گیرد که و اسبغ علیکم نعمه
ظاهرة و باطنة اگر روزی در این مقام بدین نعمتها بازنگرد
بچشم خوش آمد از حضرت منعم باز ماند و اگر خاک متابعت

دربدیدهٔ جان کشند وبجلوهٔ ما زاغ البصر وما طغی متجلی شود مستحق
مطالعهٔ آیات کبری کردد ها هنا تسکب العبرات این آن عقبه است که
خون صد هزار صدیق بر خاک امتحان ریخته شد وآب بابیزید
ای بس رندکان صادق وطالبان عاشق که در خرابات رواح بجام
کرامات مست لایعقل شدند وذوق شرب الشراب باز یافتند ودر مستی
عجب وغرور افتادند وهرگز روی هشیاری وبیداری ندیدند بیت
نمی خورده نشد در خرابات شده بر خوانده قبالهٔ زدی مات شده
در حجاب اصحاب کرامات کلهم محجوبون بماندند وآن کرامات را بت
وقت خود ساختند وتا دخوش آمد آن بر بستند وروی از حق
بگردانیدند وفرا خلق آوردند نعوذ من الحور بعد الکور رباعی ای
قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت روی دل جملهٔ جهانیان سوی تست امروز
کسی کیهان نو بکرد اند سوی فردا بکدام دیده بیند روی تست اما صاحب
دولتان ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون
در نعمت کرامات نظر بر منعم نهند نه بر نعمت وادای شکر نعمت بدید منعم
گذارند تا بر قضیهٔ ولئن شکرتم لازیدنکم مستحق نعمت وجود منعم کردند
رباعی جانا که دلم از تو جدا مانده شده یا با کس دیگر آشنا مانده شده از مهر تو
بگسلد که را گیرد دوست ورز کوی تو بگذرد کجا مانده شده وظیفهٔ عبور
روح درین مقام آنست که ملازمت این عقبه نماید واز جملهٔ اغیار همت
در کشد وسه طلاق بر گوشهٔ چادر دنیا بندد وبدرجات علیا ونعیم هشت

بهشت سر فرو نیارد وبیت این ضعیف ادر درخود سازد رباعی تا جرعهٔ
ما سایهٔ شاهنشه ماست کونین غلام چاکر درگه ماست کلاه بهشت
و حور خار ره ماست زیرا که بیرون دو کون منزلگه ماست واگر
مقامات صد وبیست هزار نقطهٔ نبوت بر وعرضه کنند بهیچ التفات
نکنند همه را پشت و پای زند ومحمد وار سر کوچه فقر نگاه دارد واگر
هزار بار خطاب میرسد که ای بنده چه خواهی گوید بنده را خواست نباشد
زیرا که خواست معنی در هستی دارد وما در نیستی مینزنیم این راه پشتا
پشت افتند واگر هزار سال بر این آستانه نا ملتفت بماند باید که ملول
نگردد وروی از این درگاه نتابد رباعی از کوی تو ای دلبر هرجای
باز مکش وگر چه طاقتم نیست باری به پای تو نیست بر آستانه سر در پی
مینزن که پیشگاه سرای جلال جای تو نیست جملهٔ انبیا واولیا درین مقام عاجز
ومتحیر شدند که اینجا بقدم انسانیت راه نمیتوان سپرد وبیاد روی
رجولیت کوی بچوکان ارادت نمیتوان برد بیت کنجیست وصل تو وطلسم
منقطع وین کار در ولایت کنون تا کرا رسد درین مقام هر تیر جد که در
جعبهٔ جهد بود انداخته شد وهیچ یک بر نشانهٔ قبول نیامد سپر جلادت
بباید انداخت وبدر عجز در آمد بیت ای دل بکمر کمان در افتادی که
ای ورند نوخ چشم با عشق کی برآئی اینجا مقام ناز معشوق وکمال نیاز
عاشق است تا این غایت روح با هرچه بود داشت همه در عشق می
باخت چون مفلس وبیچاره گشت اکنون دست خونست جان میباید باخت

رباعی جان بازکه وصل او بدستان ندهند شیران ز قدح شرع بستان
ندهند آنجا که مجردان حق مینوشند یکجرعه بخونبهای بستان ندهند
هر وقت چون نسیم نفحات الطاف حق از مهب عنایت بمشام روح مرید
یعقوب وار بادل کرم ودم سرد میکوید انی لاجد ریح یوسف لولا ان
تفندون رباعی چون یوسف باغ در چمن میآید بوی ز زلیخای
من میاید یعقوب غم نعره زنان میکوید فریاد که بوی پیرهن
میاید چندان غلبات شوق و قلق عشق روحرا پدید آید که از
خودی خود ملول کردد و از وجود سیر آید و در هلاک خود کوشد
و منصور وار فریاد میکند شعر اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
و حیاتی فی مماتی و مماتی فی حیاتی بیت ایدوست برشاد چنان خوشم
صد تحفه دهم اکر کنون بکشندم و در این مدت که در هوای آستانه
عزت باز دارند و شکنجهٔ فراق و درد اشتیاق مبتلا کنند دیوانگی
و پروانگی در وی پدید آید کوید هر حیله که در تصرف عقل آمد کردیم کنون
نوبت دیوانگیست در این اضطرار و عجز و انکسار روح از خود و معاملهٔ
خود مایوس کردد و بحقیقت بداند که الطلب رد و السبیل سد خودرا
بیندازد و از وجود و بنالد شعر تحیرت فیك خذ بیدی یا دلیل
من تحیر فیکا رباعی جانم از درد تو خونین بود دوش مونسم تا روز
پیروین دوش نالهٔ من تا بوقت صبحدم یا غیاث المستغیثین بود دوش
چون دود نالهٔ آن سوخته مقام اضطرار بحضرت رحیم باز رسید

بر قضیهٔ امن یجیب المضطر اذا دعاه تتق عزت از پیش جمال صمدیت
بر اندازد و عاشق سوخته خود را بهزاران لطف بنوازد بیت
بر خیز و بیا که خانه پرداخته ایم وز بهر تو پرده برانداخته ایم چون شمع
جمال صمدیت در تجلی آید روح پروانه صفت پر و بال بکشاید چندانکه
اشعهٔ شمع هستی پروانه را برباید پرتو تجلی وجود پروانه را بتجلیهٔ
صفات شمعی پیدا اید زبانهٔ شمع جلال احدیت چون شعله بر
آرد یکباره در خرمن پروانه روح نکذارد رباعی در عشق
تو شادی و غم هیچ نماند با وصل تو سود و ماتم هیچ نماند یک
نور تجلی تو آم کرد چنان کز نیک و بد و بیش و کم هیچ نماند انجا
نور جمال صمدی روح کردد که اولئک کتب فی قلوبهم الایمان
و ایدهم بروح منه اکر آن جان باخته شد اینک جانی تاخته شود
بیت عشق آمد و جان ما فدا جانان داد معشوقه ز جان خویش ما را
جان داد عتبهٔ عالم فناست و سر حد عالم بقاست بعد از این کار
بتربیت روح بتجلیهٔ جذبات الوهیت مبدل شود اکنون یک
نفس از انفاس و معاملهٔ ثقلین برآید جذبة من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین بیت زان کونه پیالها که پنهان داد یکشب
بصد هزار جان نتوان داد ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین
او ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی فصل نهم در بیان احتیاج شیخ
در تربیت انسان و سلوک راه قال الله تعالی قال له موسی هل

اتبعك على ان تعلمنی مما علمت رشداً وقال النبی علیه السلام الشیخ فی قومه
کالنبی فی امته بدانکه در سلوک راه دین ووصول بعالم یقین از
شیخ کامل راه شناس صاحب ولایت تصرف گزیر نباشد بیت
هر چیز بحر نیست کوتاهی بود وانکه زکف بتان خرکاهی بود اولیائی
تحت قبابی لا یعرفهم غیری موسی علیه السلام با کمال مرتبه نبوت ودرجه
رسالت واولوا العزمی در ابتدا ده سال ملازمت خدمت شعیب
میبایست تا استحقاق شرف مکالمه حق یابد وبعد از آنکه بدولت
کلیم اللهی وسعادت وکتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة و
تفصیلا لکل شیء رسیده بود وپیشوای دوازده سبط بنی اسرائیل
یافته چنانکه مذکور است وجملگی توریته از تلقین حضرت تلقی کرده
دیگر باره در دبیرستان تعلم علم لدنی از معلم خضر التماس الجد
متابعت میبایست کرد که هل اتبعک علی ان تعلمنی مما علمت رشدا ودیگر
معلم او را اولین تخته الف بی آنکه انک لن تستطیع معی صبرا میبایست
در واقعه نکو بیت عیلی که هزار جان در او قربانست چه جای دل
زنان بی سامانست مغبون ومغرور ومنکور این راه کسی است که
پندارد بادیه بی پایان کعبه وصال بسیر قدم بشری بیدلیل و
بدرقه قطع نتوان کرد هیهات هیهات لما توعدون اگرچه
در هدایت هدایت نه بیغمبر حاجت است نه بشیخ وآن تخم ظلالت
که در زمین دلها جز بتاثیر نظر عنایت نیفکند خواجه علیه السلام چند انکه

جهد نمود تا ابن تخم در زمین ابو طالب اندازد وبیخدای نتوانست
با او گفتند انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء بیت
بخدا ار کسی تواند بیخود بخدا عاز خدا بر خوردار ولیکن هرکجا آن تخم بدید
آمد در پرورش آن بر بیغامبر وبشیخ حاجت است که وانک لتهدی الی صراط
مستقیم بدانکه احتیاج مرید سالک بشیخ واصل از وجوهات بسیار است اول
آنکه راه ظاهر بکعبه صورت بیدلیل راه شناس نمیتوان بود تا آنکه روندگان
آن راه هم دیده دارند هم قوت قدم وهم راه ظاهر است وهم مسافت معین
آنجا که راه حقیقت صد وبیست هزار نقطه نبوت وعنصر رسالت
قدم زده اند نشان یکقدم ظاهر نیست بیت مردان رهش بهمت [illegible]
روند زان در ره عشق هیچ پیدا ره نیست ومبتدی سالک این راه
باول ننظر دارند قدم بآن ابتدا جمله را اندر وازه طلوعی وجهولی
بیرون بوده اند تا هیچکس از خود دم بینای وشناسای این راه نزند با
خواجه کاینات میگفتند ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان
ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا بیابانی چنین
بیابان یقین باشد که بیدلیل دیده بخش نتوان رفت وجه دوم
همچنانکه در راه صورت سراق وقطاع طریق بسیار اند بیبدرقه
نتوان رفت در راه حقیقت زخارف دنیاوی زین للناس حب
الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب
والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث ونفس وهوا واخوان

الشر و شیاطین جمله راه زنان اند بیدرقه صاحب ولایتی نتوان
رفت وجه سیوم آنکه درین راه مزلات و آفات و شبهات بسیار
است و عقبات گوناگون بیشمار است تا فلاسفه بتنها روی در
چندین ورطهٔ هایل شبهات افتادند و دین و ایمان بباد دادند
و همچنین دهری و طبایعی و براهمه و اهل تشبیه و معطله و اباحیه
و اهل اهوا و بدع جمله آنند که بی شیخی و مقتدای در سلوک این
راه شروع کرده اند عقبات و مزلات سلوک قطع نتوانستند
کرد هر یک در وادی آفتی و شبهتی دیگر از راه بیفتادند و هلاک
گشتند بیت تو چون موری و این ره هست هم چون موی صد باریک
مرو زنهار بی تقلید و بی تخمین و بی عمیان صاحب سعادتانی
که در حمایت ولایت مشایخ کامل سلوک کرده اند بسر جملهٔ آفات
و مزلات رسیده اند و جملهٔ شبهات مطالعه کرده اند و باز دیده
اند و دانسته اند که هر طایفه را از اهل بدع و اهوا کدام مزلت
بد و زخم بوده است ولیکن آن صاحب سعادتان در پناه
دولت صاحب ولایتان از آن مزلات بسلامت عبور کرده اند
وجه چهارم آنکه روندگان را از ابتلا و امتحان گوناگون که در
تا سر راه از آفت و وقفات و فترات بسیار اند شیخ صاحب
تصرف باید تا بتصرف ولایت مرید را از وقفه و فترت باز ستاند
و باز گرمی طلب و صدق و ارادت در وی پدید آورد و لطایف

حیل و قبض و ملامت و فسردگی از طبع او بیرون برد و بعبارات و اشارات
لطیف داعیهٔ شوق در باطن او پدید آورد که و ذکر فان الذکری
تنفع المؤمنین وجه پنجم آنکه درین راه روندهرا علل و امراض
درونها پدید آید و بعضی مواد فاسد غالب شود و مزاج طلب و ارادت
انحراف پذیرد که بطبیب حاذق حاجت افتد تا معالجه بصواب در ازالت
مرض و تسکین مواد کوشد و الا از راه باز ماند و بلکه این آفات
در ابتداء هر مرید را حاصل باشد تا ازالت آن طبیب القلوب با دویهٔ
صالح نکند استطاعت سلوک ممکن نگردد و باز چون در راه بدین
آفات و علل یا بعضی مبتلا شود بشیخ که طبیب حاذق است حاجت
افتد و الا هم چون دیگر روندگان در مقامی از مقامات باز ماند
و با آفت معلول گردد که خوف خلل ایمان باشد چنانکه در هر منزل
و مقام این راه هزار هزار صادق و صدیق بیش منقطع شده
اند و بعلتها معلول گشته و ایمان بباد داده اند وجه ششم آنکه
سالک در این راه ببعضی مقامات روحانی رسد که روح او از
کسوت بشری و لباس آب و گل مجرد شود و پرتوی از ظهور آثار
صفت حق بدو پیوندد و او بجملگی انوار و صفات نامتناهی روحانی
بر سالک تجلی کند رسوم و اطلال باطل بشریت در زهوق آید
که قل جاء الحق و زهق الباطل محقق گردد درین مقام چون
آینه دل صفا یافته است پذیرای عکس تجلی روح گردد و ذوق

انا الحق و سبحانی در خود باز یابد غرور پندار یافت کمال و وصول
بمقصد حقیقی در وی پدید آید نظر عقل و فهم و وهم او ادراک آن
نکند البته که از انبیا و اولیا از این مقام فراتر رفته است در چنین وقت
اگر نه تصرفات ولایت شیخ که صورت لطف حقیقت دستگیر
نشود خوف زوال ایمان او باشد و آفت حلول و اتحاد هم درین مقام
توقع تواند است پس شیخ کامل واقعه شناس باشد تا او را بتصرف
ولایت از این پندار بیرون آورد و بیان مقام او کند و آنچه مافوق
آن مقامست در نظر او آورد و بدان تشویق کند تا مرید از این فترت
خلاص یابد و دیگر باره روی براه نهد و الا بر این عقبه چنان
در بند شود که به هیچ وجه خلاص نتواند یافت وجه هفتم آنکه
رونده را در سلوک راه نمایشها از غیب پدید آید و وقایع برو
گشاده شود و آن هر یک اشارتی بود از غیب بنقصان و زیادت
مرید و دلالت سیر و فطرت او و نشان صفا و کدورت دل و معرفت
صفات حمیده و ذمیمه نفس و علامت حجب دنیاوی و اخروی و احوال
شیطانی و نفسانی و رحمانی و دیگر معانی از وقایع که در حد و حصر نیاید
و مبتدی برین هیچ وقوف ندارد و نشناسد زیرا که این همه زبان غیب
است و زبان غیب اهل غیب دانند شیخی باید مؤید بتأیید الهی و معلّم
بعلم تاویلات غیبی چنانکه یوسف علیه السلام گفت رب قد آتیتنی من الملک و
علمتنی من تاویل الاحادیث تا بیان وقایع و کشف احوال مرید کند

داو را بیند بجز زبان غیب در آموزد و معلم و ترجمان او باشد و الا
از آن اشارات و معارف محروم ماند و ترقی میسر نشود و معرفت مقامات
حاصل نیاید وجه هشتم آنکه هر سالک که سیر بقدر وقوت و قدم
خویش کند بسالها مسافت یک مقام از مقامات این راه قطع نتواند
کرد زیرا که روش مبتدی از روش موران ضعیف کمتر باشد بیت
هر مور کجا قطع کند این ره را کین ره نه بپای هر کسی یافته اند و
بعضی مقامات در این راه که عبور بر آن بطیران تواند بود و
مبتدی را طیران میسر نشود که او بر مثال بیضه است بمقام مرغی
نارسیده و بمقام مرغی جز بتصرف مرغ نتوان رسید پس شیخ مرغ
صفت است مرید چون خود را بر پر و بال ولایت بندد مسافتها
بعید که بعمرها بخودی خود قطع نتوانستی کرد به پر شهپر همت شیخ
باندک روزگار قطع کند و در عالمی که طیران نتوانستی کرد بتبعیت
شیخ طیران کند این ضعیف در خوارزم سالکی را دیدم او را شیخ
ابوبکر میگفتند از خراسان از ولایت جام بود از جمله مجذوبان
حق بود و شیخ معین نداشته بود اما بتصرفات جذبات حق مقامات
عالی یافته بود و از بسی عقبهای عظیم گذشته و قطع مسافتها کرده با این
ضعیف در بیان مقامات از مقامات سخن میراند گفت بعد از آنکه
چهل و پنج سال سیر کرده بودم بدین مقام رسیدم از صعوبت احوال این
مقام دو سال خون شکم بدید آمد و بس خون خوردم و جان دادم

از راه صورت و معنی تا حق تعالی مرا از این مقام عبور داد این ضعیف
این حکایت در خدمت شیخ خویش سلطان طریقت و مقتدای
حقیقت مجد الدین بغدادی باز گفت بلفظ مبارک او رفت که
هرگز کسی قدر مشایخ نشناسد و حق ایشان نتواند گذارد ما را
مریدان هستند که بدو سال ماه سلوک این راه از مبادی طریقت
تا نهایت حقیقت بریده اند و چون بدین مقام رسیده اند بیک روز
یا بدو روز ایشان را از این مقام عبور داده ایم که چنان عزیزی بعد از
مجاهده چهل و پنج سال و جذبه حق دو سال در این مقام بمانده و آن
همه شیخ نبیند وجه تمام آنکه سلوک این راه بواسطه ذکر تواند بود
و ذکر که بخودی گوید تمام مفید نباشد تا آنکه به تلقین از شیخ کامل
بستاند شرح آن در فصل احتیاج بتلقین شیخ گفته آید ان شاء الله وجه
دوم آنکه در حضرت پادشاهان صورت اگر کسی خواهد که رتبتی یا رتبتی
یابد یا منصبی یا ولایتی ستاند که چه استحقاق آن ندارد یا خدمتی لایق آن
منصب نکرده است او بر نخیزد و چون بحمایت مقربی از مقربان حضرت
پادشاه رود و خود را برو بندد و آن مقرب مقبول قول و منظور نظر باشد
پادشاه در عدم استحقاق و کم خدمتی آن شخص ننگرد در حقوق سابق
و مکانت و قرب این مقرب نگرد و قول او رد نکند و التماس مبذول
دارد که اگر آن شخص بخود طلب کردی هرگز نیافتی در حضرت پادشاه حقیقی
بندگان مقربند که اگر التماس کنند که عالم و اثر کون کن مبذول دارد رب

اشغث

اشغث و اغبر ذی طمرین لو اقسم علی الله لابره این مقام سرتاپا چو هنگان
این درگاه است آنجا که ملوک و سلاطین دین اند و مقتدایان عالم
یقین اند ایشان را در حضرت نازپیش است که در بیان و تقریر نگنجد اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی
قلب بشر دیگر وجوهات بسیار است فاما برین اختصار کردیم تا باطناب
و تطویل نینجامد فصل دهم در بیان مقام شیخی و شرایط و آداب آن
قال الله تعالی فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و علمناه
من لدنا علما و قال النبی علیه السلام لا یزال طایفة من امتی قایمین علی الحق
لا یضرهم من خذلهم بدانکه حق تعالی خضر را اثبات شیخی و مقتدایی کرد
و موسی را مریدی و تعلم علم لدنی بدو فرمود اما استحقاق شیخوخیت
او این خبر میدهد که عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و علمناه
من لدنا علما پنج نوع خضر را اثبات میفرماید اول اختصاص عبدیت
حضرت من عبادنا دوم استحقاق قبول حقایق آتیناه حضرت بواسطه
که آتیناه رحمة سیم خصوصیت یافت رحمت خاص از مقام عندیت که
رحمة من عندنا چهارم شرف تعلم علوم از حضرت که و علمناه پنجم دولت
یافت علوم لدنی بواسطه که من لدنا علما و این پنج رکن است که بنای
اهلیت شیخی و استعداد مقتدایی بر آنست شیخ باید که بدین خاصیت
مخصوص گردد و بخصال دیگر موصوف شود که شرح آن بیاید ان شاء الله
تا شیخی و مقتدایی را بشاید اول مقام عبدیت است تا از دق ما سواء حق آزاد

شود اختصاص عبدیت من عبد نا نیابد و سالکرا با خود و سعادت و
شقاوت خود پیوند میماند و آزاد نیست بزرگان گفته اند هرآنچه دربند
آن بندهٔ آنی والمکاتب عبد ما بقی فی درهم دوم مقام نزول حقایق از انبیا
آنحضرت بیواسطه و آن میسر نشود تا بکلی از حجب صفات بشری و روحانی
خلاص نیابد زیرا که هرچه از پس حجب اند با واسطه اند گرچه بعضی چنان نمایند
که بیواسطه است چنانکه موسی ع بیواسطه کلام می شنید و بحقیقت بیواسطه
نبود گاه شجره واسطه که من الشجرة ان یا موسی انی انا الله و گاه ندا و
صوت که نودی من شاطی الوادی الایمن و تفصیل این هرکس فهم و معلوم
نکند که کلام حق بی صوت و نداست اما موسی ع بواسطهٔ حرف و صوت
و ندا تواند شنود و اگر بیواسطه توانستی شنود او را حوالت بصحبت خضر
نکردندی تا بمصقل انک لن تستطیع معی صبرا بقایای آثار صفات
انسانی از آینهٔ دل موسی محو کنند در بدایت نبوت خواجه ع را چون
رفع حجب بکمال نرسیده بود وحی حق بواسطهٔ جبرئیل یافت که نزل به الروح
الامین علی قلبک در شب معراج چون کشف القناع حقیقی بود واسطه
از میان برخاست فاوحی الی عبده ما اوحی شنیم یافت رحمت خاص
از مقام عندیت و آن خواص الخاص انرا باشد زیرا که برخوردار ان
از صفت رحمت سه طایفه اند عوام و خواص و خاص الخاص عوام و خواص
بواسطه یابند و خاص الخاص بیواسطه برخوردار عوام از صفت
رحمانیت است و آن مقبول و مردود میابد از بهر آنکه در رزق و صحت

و شفقت

و شفقت بر عیال کافر و مسلمانرا هست و آن از خاصیت صفت
رحمانیت است و اگر نه از اثر این رحمت بودی یک شربت آب بهیچ کافر ندادی
آنچه فرمود سبقت رحمتی غضبی از این معنی بوده و هم از اینجا گفته اند یا رحمن
الدنیا و برخورداری خواص از صفت رحیمی است تا بواسطهٔ قبول دعوت
انبیا و متابعت ایشان نعیم هشت بهشت یابند در آخرت که نبئ عبادی
انی انا الغفور الرحیم و از اینجا گفته اند یا رحیم الآخرة و برخورداری خاص
الخاص از صفت ارحم الراحمین است بیواسطه چنانکه انبیا را بود ایوب ع
گفت مسنی الضر و انت ارحم الراحمین و موسی ع میگفت رب اغفر
لی ولاخی وادخلنا فی رحمتک وانت ارحم الراحمین اشارت برحمت
بیواسطه است از مقام عندیت که رحمة من عندنا و آن نتیجهٔ تجلی صفات
الوهیت و محو آثار بشریت و تخلق باخلاق ربوبیت است چهارم تعلم
علوم از حضرت بیواسطه و آن وقت میسر شود که لوح دل از نقش علوم
روحانی و عقلی و سمعی و حسی بکلی پاک و صاف کنند که تا این انواع
علوم بر لوح دل ضبط است شاغل دل باشد از استعداد قبول علوم
از حضرت بیواسطه موسی ع را اگر چه علم توریة از حضرت حاصل بود و
لیکن بواسطهٔ الواح بود که وکتبنا له فی الالواح فایدهٔ صحبت خضر که
دیگر آن بود تا دل او شایستگی کاتب حق گیرد و زحمت الواح از میان
برخیزد و این مرتبه خواجه ع را که فرمود اوتیت بجوامع الکلم و او را
تعلیم قرآن از راه دل کرده اند نه از صورت کتبت که الرحمن علم القرآن

پنجم تعلّم علم لدنّی بی‌واسطه اگرچه تعلّم علوم از حضرت بی‌واسطه تواند
بود که باشد چنانکه در حق داود ع فرموده که وعلّمناه صنعة لبوس لکم
و علم صنعت زره از علم لدنّی بود و علم لدنّی بمعرفت ذات و صفات
حضرت جلّت تعلّق دارد که بی‌واسطه تعلیم و تعریف حق حاصل آید چنانکه
خواجه ع پیغمبر ع بود عرفت ربّی بربّی و یافت این علم بدان حاصل بود که از
وجود خویش بزاید تا بدین زادن از لدن خویش بلدن حق رسد چنانکه
خواجه ع را فرموده که وانّک لتلقّی القرآن من لدن حکیم علیم و عیسی ع
پیغمبر ع باید لم یلج ملکوت السّموات والارض من لم یولد مرّتین و این زادن
بدان باشد که چون مرید صادق در ابتدا بر مقتضیء والّذین جاهدوا
فینا قدم در راه طلب نهد و بکمند جذبات عنایت روی دل از ما
لوفات طبع و مستلذّات نفس بگرداند و متوجه حضرت عزّت گردد
حضرت عزّت بر سنّت لنهدینّهم سبلنا جمال شیخ واصل کامل سالک در
آینه دل او بر او عرضه کند مجذوب که مجذوبان شیخ انشاید اگرچه
سالک هم مجذوب باشد امّا مجذوب سالک دیگر است و مجذوب مطلق
دیگر و چون مرید صادق جمال شیخ در آینه دل مشاهده کرد و منشاء
این سعادت عاشقی است و تا مرید بر جمال ولایت شیخ عاشق نشود از
تصرّفات و ارادات و اختیار خویش بیرون نتواند آمد و در تصرّف
ارادت شیخ نتواند رفت عبارت از مرید آنست که مرید مراد شیخ بود
نه مرید مراد خویش و ظیفه او این بیت شود رباعی اندر الکربت رضای دلبر

آن باید کرد و گفت کو فرماید که گوید خون گری مگو از چه سبب و سر
گوید جان بده مگو که باید چون مرید صادق عاشق جمال ولایت شیخ
گشت شایستگی قبول تصرّف ولایت شیخ در و پدید آید درین حالت
مرید بر مثال بیضه بود در بیضگی انسانیّت و بشریّت خویش بند شد
و از مرتبه مرغی که عبدیّت خاص عبارت از آنست بازمانده چون تن
تسلیم تصرّف ولایت شیخ بخش کرامت کرد بیضه صفت شیخ او را در تصرّف
پر و بال خویش گیرد و همّت عالی خویش بر و گمارد و مراقب حال او کرده تا بتدریج
هم چنانکه تصرّف مرغ در بیضه پدید می‌آید و بیضه را از وجود بیضگی
تغییر می‌دهد و بوجود مرغی مبدّل میکند تصرّف کیمیاء همّت شیخ وجود
بیضه مرید را مبدّل بوجود مرغی عبدیّت خاص و لیکن مرغ صورت از
راه قشر بیضه بظاهر عالم دنیا بیرون می‌آید که او را از بهر دنیا آفریده اند
امّا مرغ معنوی از راه اندرون بدر یعنی ملکوت می‌رود زیرا که او را
از بهر آن آفریده اند و آن مرغ که در بیضه غیبیه بوده در ملکوت بیضه مستور
بود و بتصرّف آن مرغ از ملکوت بیضه بصورت دنیا آمد این جا مرغ ولایت
شیخ در عالم دنیا نیست زیرا که شیخ نه آن سر و ریش است که خلق می‌بینند شیخ
حقیقی آن مرغ است که در مقام عبدیّت در مقعد صدق در زیر قبّه
حقیقت که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری نظر اغیار بر و نیفتد شیخ
پیغمبر ع باید رباعی مردان رهش زنده بجان دگرند مرغان هواش ز آشیان
دگرند منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان بیرون ز دو کون در جهان دگرند

دکر ند بس مرغ وجود مرید را که در ملکوت بیضهٔ انسانیت مستور
و مودعست تصرف همت او را هم از دریچهٔ ملکوت بفضاء هواء
هویت آورد و از صلب ولایت و رحم ارادت در مقام عبدیت
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر بزاید تا اکنون اگر بیضهٔ
انسانیت دریاوی بود اکنون مرغ عبدیت خاص حضرت گشت
خواجه را با بیضهٔ انسانیت مرغ عبدالله بوجود نیامده بود
احمد میخواند که یاتی من بعدی اسمه احمد چون بیضه بوجود آمد
و در تصرف پرورش جبرئیل پرورش نبوت و رسالت میافت بکمال
رسید و از بیضه گی تمام بمرغی پیوست و در مقام قاب قوسین
پرواز کردن گرفت عبدش خواند که سبحان الذی اسری بعبده لیلا
من المسجد الحرام تا بدانی که مرغی مقام عبدیت خاصست معهذا اند
مرغی مریمقام اگرچه بدرجهٔ مرغی رسیده است شیخی را نشاید
چنانکه مرغان صورت نه هر مرغی بیضه تواند پرورد که مرغ باید
که چون تصرف مرغ بپرورش را و بکمال یافته دیگر باره بچگی
در تصرف خرقه آمید و داد تسلیم او بدهد تا تصرف خرقه در وی بکمال
رسد و از بیضه بدر آید و آنکه بیضهٔ تمام بر بوده و کمال شود
پس او را باز شناسند و بیضه‌ها در زیر او نهند او را اکنون تصرف
در آن مسلم باشد و مقصود بحصول پیوندد و همچنین مرید صادق
چون داد تسلیم ولایت شیخ بکمال رسید و از بیضهٔ وجود خلاص یافت

دیگر

دیگر باره در مقام مرغی تسلیم تصرفات احکام قضا و قدر حق
باید بود و مدتی با تحکمات احکام کشیدن و همه‌ی مرغی خود را
بیک تصرفات حکمت قدیم داشتن و وجود خود را فدای
احکام ازلی ساختن تا در لا از وجود چه خواسته‌اند از خود
همان خواستن حضرت عزت از تبعیت مرادات و کمالات وجود خود
نا طلبیدن که آن حضرت تبعیت را نشاید چون بچگی برین
قضیه تسلیم تصرفات بواسطه بود بیضه‌ها اسرار معانی
و حقایق علوم لدنی در وی بوجود آمدن گیرد چون صدف
بدان در و لآلی حامله شود انوار آن حقایق از دریچه‌های
نطق و نظر او بر تواند زد وجود مستعد مریدان صادق را بیضه
قابل تصرف این حدیث کرده‌اند چون مدت آن هم تمام شود و هنگام
قوت تصرف در بیضه‌ها در آید اشارت حق با اجازت شیخ که
صورت اشارت حقست او را بمقام شیخی نصب کند و تربیت بیضه‌ها
وجود مریدان اجازت دهند و با این همه شرایط مقام شیخی در حق
و حق نباید اما باید که با این ارکان که نموده اند بیست صفت در وی
موجود باشد بکمال که اگر یکی صفت را از آن جمله نقصان باشد بقدر
آن خلل و نقصان مرتبهٔ شیخی باشد و این بیست صفت یکی علمست که
بقدر حاجت ضروری باید که از علم شریعت با خبر باشد تا اگر مسئله
ضروری محتاج شود از عهدهٔ آن بیرون تواند آمد دوم اعتقادست

باید که اعتقاد اهل سنت و جماعت دارد و به بدعتی آلوده نباشد تا
مرید را در بدعتی نیندازد که معاملهٔ اهل بدعت منتج و منتجی نباشد
سیم عقلست باید که با عقل دینی و عقل معاش مساوی بکمال داده
تا در تربیت مرید بشرایط شیخوخیت قیام تواند نمود چهارم سخاوت
است باید که سخی باشد تا بما یحتاج مرید قیام نماید و مرید را از
ماکول و مشروب و ملبوس ضروری فارغ دارد تا بکلی بکار دین
مشغول تواند بود پنجم شجاعتست باید که شجاع و دلیر و دلاور
باشد تا از ملامت خلق و زبان ایشان نیندیشد و مرید را
بقول هر کس رد نکند و او را از حاسدان و بدخواهان نگه تواند
داشت ششم عفتست باید که عفیف نفس باشد تا مریدان از وی بد
نیندیشند و فساد ارادت بدید نیاید که مبتدی بی قوت بود هفتم
علو همتست باید که بدنیا التفاتی نکند الا بقدر ضرورت و اگر بی
قوت آنداره که او را دنیا مضطر باشد و در جمع مال نکوشد و از
مال مرید طمع بریده دارد تا مرید در اعتراض نیفتد و ارادت فاسد
نکند چه مرید را هیچ آفت و فتنه ورای اعتراض نیست بر احوال
شیخ هشتم شفقتست باید که بر مرید مشفق باشد او را بتدریج
بر کاری حریص میکند و باری بر وی ننهد که تحمل نتواند کرد و او را
برفق و مدارا در کار آورد و چون مرید در قبض باشد بتصرف
ولایت باری قبض از وی بردارد و او را بسط بخشد و اگر در بسط

زیادتی

زیادتی فرا رود قدری قبض بروی نهد و بسط از وی بستاند
و پیوسته از احوال مرید غایب نباشد نهم حلمست باید که حلیم و بردبار
باشد و بهر چیز زود در خشم نشود و مرید را نرنجاند مگر بقدر ضرورت
تادیب تا مرید نفور نگردد و از دام نجهد دهم عفو است باید که عفو را
کار فرماید تا اگر از مرید حرکتی بر مقتضای بشریت در وجود آید از آن
درگذرد یازدهم حسن خلقست باید که خوش خو باشد تا مرید را بد
خوی ننماید و مرید از وی اخلاق خوب فرا گیرد که نهاد مرید افعال و
احوال و اخلاق شیخ باشد دوازدهم ایثار است باید که در وی ایثار
باشد تا مصالح خویش را بر مصالح مرید ترجیح ننهد و حظ خویش بر وی
ایثار کند که و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة سیزدهم کرم است
که در وی کرم ولایت باشد تا مرید را از کرم ولایت بخشش تواند کرد چهاردهم
توکلست باید که در وی قوت توکل باشد تا بسبب رزق مرید متأسف نشود
و مرید را از خوف اسباب معیشت در در نکند پانزدهم تسلیم است باید که تسلیم
غیب باشد تا حق تعالی هر که را خواهد آورد در این کار و هر که را خواهد بر
نه بر آمدن مرید زیادتی حرص نماید و نه بر رفتن ایشان در کار اراست شود و کسی
که رنج بیهوده میبرم و خواهد که کناره گیرد و بکار خویش مشغول شود و حق
ایشان فرو گذارد بلکه در جمیع احوال مستسلم باشد و آنچه وظیفهٔ بندگیست
بجای می آرد و هر کس که بدو پیوست او را آوردهٔ حق شناسد و خدمت او
خدمت حق داند و هر کس که برود بردهٔ حق داند و با آمد و شد ایشان فرو

لاغر نشود شانزدهم رضا بقضاست باید که بقضاء حق رضا دهد و
تربیت مریدان بشرایط شیخی و جهد بندگی قیام نماید باقی بدانچه حق تعالی
راند بر مریدان از یافت و نایافت و قبول و رد راضی باشد و بر احکام ازلی
اعتراض نکند هفدهم وقارست باید که بوقار و حرمت با مریدان زندگانی
کند تا مرید گستاخ و دلیر نشود و عظمت شیخ و وقع او در دل مرید نرود
که موجب خلل ارادت باشد بزرگان گفته اند تعظیم شیخ مثل تعظیم
پدر باشد هجدهم سکونتست باید که در وی سکونتی باشد تمام
و در کارها تعجیل ننماید و باهستگی در مرید تصرف کند تا مرید بخامی
از کار نیفتد نوزدهم ثباتست باید که در کارها ثابت قدم و درست
عزیمت باشد و با مرید نیکو عهد بود تا بی ثباتی و بدعهدی حقوق
مرید فرونگذارد و بهر حرکتی همت از و باز نگیرد بیستم هیبتست باید
که با هیبت باشد و مرید را از وی شکوهی و عظمتی و هیبتی در دل
بود تا در غیبت و حضور مؤدب باشد و نفس مرید را از هیبت ولایت
شیخ شکستگی و آرامش باشد و شیطان را از هیبت سایه ولایت شیخ
یارای تصرف در مرید نباشد پس چون شیخ بدین کمالات و مقامات
و کرامات و صفات و اخلاق موصوف و متخلق باشد مرید صادق باید
که در پناه دولت ولایت او بمقصد و مقصود رسد اما مرید که نیز
باوصاف مریدی آراسته بود و بشرایط آداب ارادت قیام نماید چنانکه
شرح آن بیاید انشاء الله تعالی تا نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء

دفع

و فضل حق با جهد او قرین باشد که اصل آنست ذلک فضل الله یؤتیه
من یشاء والله اعلم

فصل یازدهم

در بیان شرایط و صفات مریدی
و آداب آن قال الله تعالی فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لک
منه ذکرا و قال النبی صلعم علیکم بالسمع والطاعة وان کان عبدا حبشیا
بدانکه ارادت دولت بزرگست و تخم جمله سعادتهاست و ارادت نه از
صفات انسانیت است بلکه پرتو انوار صفت مریدی حقست چنانکه شیخ
ابوالحسن خرقانی میگوید که او را خواست که ما را خواست مریدی صفت
ذات حقست و تا حق تعالی بدین صفت بروح بنده تجلی نکند عکس نور
ارادت در دل بنده پدید نیاید مرید نشود چون این تخم سعادت
در زمین دل بموهبت الهی افتاد باید که آنرا ضایع فرونگذارد که ابتداء آن
نور چون شرر آتش بود که در حراقه افتد اگر آنرا بکبریتی برگیرند و بجنبند
هیمه خشک مدد نکنند دیگر باره روی در تعزز نهد و با مکمن غیب
رود و مدد او آنست که خود را بتصرف تربیت شیخ کامل صاحب تصرف
تسلیم کند چون بیضه در زیر پر و بال مرغ چنانکه شرح آن در فصل
سابق برفت تا شیخ بشرایط تربیت قیام نماید و مرید زود بمقصود
رسد و اگر کسی خواهد که خود را پرورش بنظر عقل و علم خویش دهد
هرگز بجایی نرسد و خطر آن باشد که در ورطه هلاک و مزلات افتد
و خوف زوال ایمان باشد که بغرور و پندار و عشوه نفس و تسویل
شیطان خود را بوادی و مهالک این راه بی پایان اندازد و اگر کسی را

نفس و شیطان غرور مهد کرده لیکن این راه پیغامبر ص و لطف حق
بواسطه قرآن و علم شریعت جمله بیان راه خدا است شیخ چه صفت
جواب او آنست که شک نیست که دلیل این راه پیغامبر است و لطف
خدا و شریعت و لیکن مثال آن همچنانست که اطباء حاذق آمدند
والهام حق ایشان را مدد کرد تا بعمرها دراز رنجها بردند و سعیها
نمودند و انواع امراض و علل بشناختند و بر خواص ادویه
اطلاع یافتند و معاجین و اشربه ساختند و در کتب شرح
هر یک بدادند و تصانیف در علوم طب علمی و عملی بنهادند
بعد از آن جمعی از آن شاگردان اطباء حاذق آن علوم در آموختند
و در خدمت ایشان ممارست معالجات کردند و مباشرت آن
شغل نمودند و تجربها حاصل کردند و بر قانون استادان بر
طبیبی مشغول شدند و جمعی دیگر را که استعداد تحصیل این علوم
داشتند تربیت کردند و درین کار بکمال رسانیدند و همچنین
قرنا بعد قرن از هر طایفه شاگردان میخواستند تا بدین وقت اگر
کسی را درین روزگار بیماری باشد و آرزوی صحت و داعیه معالجه
پدید آید چه کند با اطباء رجوع کند و در معاجین ساخته که
در داروخانها نهاده است بنظر عقل خویش تصرف کند و با
اطبا التفات نکند و بتجربه و معرفت در طب خود را بنظر عقل خود
معالجه کند از کتاب طب یا بخدمت اطباء رجوع کند و اصحاب تجارب

آن

آن علم را خدمت کند و خود را بدیشان تسلیم کند و هر معجون
که ایشان آمیزند و هر شربت که ایشان دهند اگر تلخست اگر شیرین
نوش کند و بهوای خود در خود تصرف نکند که جان شیرین بباد
دهد همچنین در قرآن مجید جمله علوم طب دینی که بمعالجه
بیماری فی قلوبهم مرض تعلق دارد حاصلست که و ننزل من القرآن
ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و بلکه دارو خانه ایست که جمله
معاجین و اشربه درو جمع که و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب
مبین و خواجه ص طبیبی حاذق که هر بیماری را بشناسد و معالجه
هر یک بصواب بفرماید که و انک لتهدی الی صراط مستقیم
و صحابه شاگردان کافی که علم طب از آنحضرت حاصل کردند و در
معالجه هر یک بکمالی رسیدند که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم
اهتدیتم و همچنین قرنا بعد قرن تابعین از صحابه این علم میگرفتند
و تبع تابعین از تابعین تا الی یومنا هذا و هر یک را درین علم نظر
صحیح خداوند تعالی کرده هر وقت مزاج آن قوم میشناختند و از
قانون قرآن استخراج و استنباط معالجات بصواب میکردند که کل
مجتهد مصیب و کتب فراوان در انواع علوم طب دینی که شریعت
است علمی و عملی بشناختند و لیکن چون بیماری صاحب واقعه پدید
آید معالجه خود از کتاب بتصرف عقل خود نتواند کرد اگرچه درین
علم بکمال باشد که گفته اند دای العلیل علیل او را طبیبی حاذق صاحب

تجربت باید که هم معرفت امزجهٔ مختلف دارد و هم بر قانون طب شریعت
علمی و عملی اطلاعی تمام یافته تا هر بیماری را معالجهٔ خاص تواند فرمود
که اگر چه یکنوع بیماری باشد اما این را معالجت دیگر باشد و جوان را
دیگر و طفل را دیگر و مزاج طفل و مراهق و شباب و کهل و شیخ تفاوت
بسیار دارد و اشخاص معین نیز تفاوت کند چنانکه ده طفل
باشند هر یکرا در نبض و مزاج و قوت و ضعف تفاوتها باشد و در
هر شهر و هر هوا و هر موسم تفاوت بود طبیب حاذق باید که آن
همه بشناسد و رعایت آن دقایق کند تا بر قضیهٔ تداووا فان الذی انزل
الداء انزل الدواء مرض زایل شود و صحت روی نماید مع هذا
اگر طبیب حاذق را بیماری بدید آید معالجت خود نشاید که کند که نظر
او را بیماری تفاوت کرده بود او را هم طبیبی سلیم النظر صحیح البدن باید
تا معالجت او مفید بود و اگر نه از طبیب بیمار معالجت بصواب نیاید
شعر طبیب یداوی والطبیب مریض بیت عاملت خفته است تو خفته
خفته را خفته کی کند بیدار چون این معنی محقق گشت باید که هیچکس بغرور
شیطان و هوای نفس مغرور نشود و بر خویشتن و علم خویشتن اعتماد
نکند و چون تخم ارادت در زمین دل او افتاد آنرا غنیمتی بزرگ شمرد
و آن مهمان غیبی را عزیز دارد و او را غذاء مناسب او دهد و آن غذای
حقیقت جز در بستان ولایت مشایخ نیابد زیرا که تخم ارادت بر مثال
طفلی است نوزاده غیب غذای او هم از پستان اهل غیب تواند بود پس

بطلب

بطلب شیخ کامل برخیزد اگر در مشرق نشان دهند و اگر در مغرب
برود و بخدمت او تمسک کند و باید که هر چه یابد او باشد و مانع او
آید از خدمت مشایخ جمله را بقوت بازوی ارادت بر یکدیگر بگسلد
و بهیچ عذر خود را بند نکند تا از این دولت محروم نماند که دریغ بود
مصراع بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا و بحقیقت
تا مرید از وجود خود سیر نشود مرد این حدیث نبود رباعی سیر آمده
ز خویشتن میباید بر خاسته ز جان و تن میباید در هر گامی هزار
بند افزون است زین گرم روی بند شکن میباید هر چیز که مرید
صادق در این راه بر هم زند و بر اندازد حق تعالی بر قضیهٔ که ولنجزینهم
باحسن ما کانوا یعملون در دنیا و آخرت جبر زیان او بکند و آن
جمع را از خویش و اقربا که ترک گفته بود و دلهاء ایشان مجروح کرده
بمفارقت خویش هر کس را حقتعالی درجتی و منزلتی و ثوابی کرامت
کند که جبر شکستگی ایشان کند یک صفت از صفات حق جبار است و
جبار را یک معنی شکسته بند است میگوید ای بیچاره هر چه در درد
طلب خداوندی من بر هم شکنی من بکرم خداوندی درست کنم و
هر دل که خسته کنی دیت آن بدهم بیت جبرئیل اگر رحمت دهد خونش
بریزد خونبهای جبرئیل از گنج رحمت باز ده ولیکن اگر از من باز ماندی
و همهٔ موجودات با تو بود جبر این حرمان نکند بیت کس با همهٔ چون
منی بی همه و ربی همه چون باشی با همهٔ یکی را از بزرگان مکاشفات

از حضرت عزت خطاب رسید که انا بدك اللازم فالزم بدك چون مرید
بخدمت شیخ پیوست وعلایق وعوایق برانداخت باید که بدین صفت
موصوف باشد تا از صحبت شیخ بتواند داد وسلوك این راه بکمال او را
دست دهد اول مقام توبه است باید که توبه نصوح کند از جمله مخالفات
شریعت واین اساس محکم نهد که بنای جمله اعمال بر این اصل خواهد بود
واگر این اساس مختل باشد در نهایت کار خلل انتظام شود وجمله باطل
کند وآن همه رنجها حبط شود وتوبت را در جمله مقامات کار فرماید
زیرا که هر مقام از مقامات سلوك که نا بیت مناسب آن مقام در کمال محو
و دولت لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تأخر هنوز توبه را
کار میفرماید ومیگفت انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم
سبعین مرة دوم زهد است باید که بکلی از دنیا اعراض کند نداند که
گذارد وبند بسیار اگر خویشان ومتعلقان دارد مال برایشان علی فرایض
الله قسمت کند واگر خویشان ندارد جمله مال در راه شیخ نهد تا در مصالح
مریدان صرف کند واو بدان مقدار قوت ولباس که شیخ دهد قانع
گردد سیم تجرید است باید که مجرد شود وقطع جمله تعلقات سببی ونسبی
کند باحسن الوجه تا خاطر او بدیشان نگردد ان من ازواجکم واولادکم
عدوا لکم فاحذروهم چهارم عقیده است باید که بر اعتقاد اهل سنت و
جماعت باشد واز بدعتها دور بود وبر مذهب ائمه سلف بود از تشبیه و
تعطیل ورفض واعتزال مبرا بود وبتعصب آلوده نباشد وهیچ طایفه را

از

از اهل قبله تکفیر نگوید ولعنت نکند وروا ندارد پنجم تقوی است باید که در
کار وتقوی سالك بود ودر لقمه ولباس احتیاط کند ولیکن مبالغه نماید تا
در وسوسه نیفتد که آن هم مذموم است وتا تواند بعزایم کار کند وگرد
رخصتها کمتر گردد ودر طهارت ونظافت کوشد بقدر وسع و
در آن غلو نکند تا بوسوسه نینجامد ودر جمله احوال اشارت دع ما
یریبك الی ما لا یریبك را رعایت کند ششم صبر است باید که در تحت
تصرفات اوامر ونواهی شرع واشارت شیخ بر قانون شرع صابر باشد
ومقاسات شداید کند وملالت وسآمت بطبع خویش راه ندهد
واگر از نفس چیزی در روی پدید آید بتکلف از خویش دور کند
وتجلد وتصبر نماید که خواجه ع فرمود من تصبر صبره الله هفتم مجاهده
است باید که بپیوسته توسن نفس را بلجام مجاهدت ملجم دارد والبته
با او رفق نکند مگر بقدر ضرورت وتا تواند خوش آمد ومراد بدو
ندهد ودر این باب نیك ثبات نماید که نفس هم چون شیر گرسنه است
اگر او را سیر کنی قوت یابد وترا بخورد هشتم شجاعت است باید که مرد تند
ودلیر باشد تا با نفس ومکاید او مقاومت تواند نمود واز مکر وحیلت
شیاطین نیندیشد که در این راه شیاطین الجن والانس بسیار باشند و
دفع وقهر ایشان بشجاعت تواند کرد نهم بذل است باید که در بذل
وایثار باشد که بخل قیدی عظیم وحجابی بزرگست ودر بعضی مقامات باشد
که دنیا وآخرت بذل باید کرد وگاه بود که از سر جان بر باید خواست

دهم فتوت است باید که جوانمرد بود چنانکه حق هر کس در مقام خویش میگذارد
بقدر وسع و خوکذاری آنکه طمع ندارد یازدهم صدق است باید که بنای
کار و معامله بر صدق نهد و آنچه کند برای خدا کند و نظر از خلق بکلی
منقطع گرداند دوازدهم علمست باید که آنقدر علم حاصل کند که از عهدهٔ
فرایض که بروی واجب باشد از نماز و روزه و دیگر ارکان بقدر حاجت
بیرون تواند آمد در طلب زیادتی نکوشد که از راه باز ماند مگر وقتی
که بکمال مقصود رسد اگر مقتدای خواهد کرد و مرتبهٔ پیشوای یافته
بود تحصیل مفید باشد و نه مضر از علوم کتاب و سنت سیزدهم نیاز
است باید که در هیچ مقام نیاز از دست ندهد و اگر خود در مقام ناز
باشد خود را بتکلف در عالم نیاز میآورد که نیاز مقام خاص عاشقست
و ناز مقام خاص معشوق چهاردهم عیاریست باید که در این راه عیار وار
رود که کارهای خطرناک بسیار پیش آید باید که تا بالی وار خود را در
اندازد و هیچ عاقبت اندیشه نکند و از جان نترسد چنانکه شیخ میفرماید

قطعه
در عشق ما ببین که چو عیار میرویم — سر زیر پا نهاده چو شطار میرویم
در نقطهٔ مراد بدین دور مارسیم — زیرا بر هیئت چو پرکار میرویم جانی که
هستمان فدی یار کرده ایم — در حکم میکنند بسر دار میرویم گر ما از کسی
بجان بفروشند همی خریم — عیار وار زانکه بیار میرویم ما را چه غم ز نرخ
باخلد مان چکار دل داده ایم — ما بر دلدار میرویم پانزدهم ملامت است
باید که ملامت صفت باشد و قلندر سیرت نه چنانکه بی شرعی کند و بنام

که ملامت است حاشا و کلا آن راه شیطان و ضلالت اوست و اهل اباحت
از این مزلّه بدوزخ برده است ملامتی بدین معنی باشد که نام و ننگ
و مدح و ذم و رد و قبول خلق بنزد او یکسان باشد و بدوستی
و دشمنی خلق فربه و لاغر نشود و این اضداد را یکرنگ شمرد چنانکه شیخ
میفرماید رباعی زان روی که راه عشق را هیچ تنگ است — نه با خود صلح و نه با کس جنگ است
شد در سر نام و ننگ عمر همه خلق — ای بیخبران چه جای نام و ننگ است
شانزدهم عقلست باید که بتصرف
عقل حرکات او مضبوط باشد تا حرکتی برخلاف رضای شیخ و فرمان
او و روش او از و در وجود نیاید که جمله شیخ و سرنگار او در
سرکوب خاطر و ولایت شود هفدهم ادبست که مؤدب و
مهذب الاخلاق باشد و راه انبساط بر خود بسته دارد و حضرت
شیخ تا سخنی نپرسد نگوید و بسکونت و رفق و راست گوید
و بظاهر و باطن اشارات شیخ را منتظر و مترصد باشد و اگر
خردهٔ برود یا تقصیری در وجود آید در حال بظاهر و باطن
استغفار و بطریق احسن عذرها خواهد و غرامت کشد هجدهم
حسن خلقست باید که بسینه کشاده طبع و خوش خوی باشد
و با یاران ضجرت و تنگ خوی نکند و از تکبر و تفاخر و عجب
و دعوی طلب و جاه دور باشد و بتواضع و شکستگی و خدمت
با یاران بزرگ زندگانی کند و با یاران خرد برحمت و شفقت

دلداری و مراعات و لطف کند و بارکش و متحمل و بردبار باشد
و بار بر یاران ننهد و تا تواند خدمت یاران کند و از ایشان
توقع خدمت ندارد و در موافقت یاران کوشد و از مخالفت
دور باشد و نصیحت کن و نصیحت شنو باشد و راه مناظره و
مجادله و خصومات و منازعات بسته دارد و بنظر حرمت و
ارادت بدیشان نگرد و بچشم حقارت بخرد و بزرگ ننگرد
و بخدمت و دلداری ایشان پیوسته بحضرت تقرب بجوید
و بر سفرهٔ حظ و نصیب خود ایثار میکند و در نصیب دیگران
طمع نکند و در سماع خود را مضبوط دارد و بحالتی و وجدی
حرکت نکند و در وقت حالت از مزاحمت یاران متحرز باشد و
تا تواند سماع در خود فرو میخورد و چون غالب شود حرکت بقدر
ضروری کند و چون وجد کم میشود خود را فرو گیرد و مبالغه نکند
و یاد از در سماع نگه دارد تا وقت بر کسی نشوراند و وقت خود
بر دیگران ایثار کند و با اصحاب حالات و مواجید بنیاز تقرب
نماید و تواضع کند و بقدم شیخ بحرمت برود و آید و چون سر بقدم
نهد کوشش دارد تا بر شکل سجود نباشد که آن حرام است دستها با
پس پشت گیرد و روی بر زمین نهد پیشانی ننهد و تا تواند در
صحبت چنانکند که دل از و بیاساید و از رنج دلها اجتناب کند
نوزدهم تسلیم است باید که بظاهر و باطن تسلیم تصرفات شیخ بود

تصرفات خود از خود محو کند و بتصرف اوامر و نواهی و تادیب
شیخ زنده کافی کند بظاهر چون مرده در تحت تصرف غسال
باشد و بباطن پیوسته التجا بباطن شیخ میکند و در حرکت
کند در غیبت و حضور کند از ولایت شیخ باشد و بی اجازت
طلبد که اجازت ترک کند والبته بظاهر و باطن بر افعال
شیخ اعتراض نکند و هرچه در نظر او بد نماید آن بدی حوالت
بنظر خود کند نه بنقصان شیخ و اگر او را بخلاف شرع نماید اعتقاد
کند که اگرچه مرا خلاف مینماید اما شیخ خلاف نکند و نظر او درین
باب کاملتر باشد و آنچه کند از سر نظر کند و او از عهدهٔ آن
بیرون تواند آمد چنانکه واقعهٔ موسی و خضر علی نبینا ۲ بود
و شرط او این بود که فَاِنِ اتَّبَعْتَنِی فَلَا تَسْئَلْنِی عَنْ شَیْءٍ حَتّٰی اُحْدِثَ
لَکَ مِنْهُ ذِکْرًا یعنی هرچه من کنم بر من اعتراض مکن و مپرس که چرا
کردی تا آنکه من گویم اگر صلاح دانم و چون اعتراض کرد سه بار
درگذرانید بعد از آن گفت هٰذَا فِرَاقُ بَیْنِی وَبَیْنِکَ تا بدانی که اعتراض
سبب مفارقت حقیقی است و اگرچه بصورت مفارقت نباشد
تا راه اعتراض بهمه وجه بسته دارد و اشارت علیکم بالسمع والطاعة
مطاوعت نماید بیستم تفویض است مرید باید که چون قدم در
راه طلب نهاد بکلی از سر وجود خود برخیزد و خود را فدای
راه خدا کند و از سر صدق بگوید وَاُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللّٰهِ و نعبد حق

نداز بهر بهشت و دوزخ کند یا از بهر کمال و نقصان بلکه از راه
بندگی صرف کند و ضرورت محبت و بهر چه بود اند حضرت
عزت راضی شود و بهیچ خوشی و ناخوشی روی از حضرت بنگرداند
وکلت الی المحبوب امری کله فان شاء احیانی وان شاء اتلفنی بر جاده
بندگی ثابت قدم باشد و بشرایط صدق قیام نماید و اگر هزار
بار خطاب میرسد که مطلب نیابی یک ذره از کار فرو نرایستد
و بهیچ ابتلا و امتحان از طلب قدم فرو ننشیند و از ملازمت خدمت
شیخ بهیچ وجه روی نگرداند و اگر شیخ او را هزار بار براند و از
خود دور کند نرود در ارادت کم از مگسی نباشد که هر چند میرانند
باز میاید او را از اینجا ذباب گفته اند ذب آب براندندش باز
آمد تا اگر از طاوسان این راه نتواند بود باری از مگسان باز
نماند مصراع کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس چون
مرید صادق بدین شرایط قیام نماید و شیخ بدان صفت بود که
نموده آمد مقصود و مراد حقیقی هر چه زود تر از حجب جرمان
بیرون آید و تتق عزت از جمال بگشاید و قاصد بمقصود و طالب
و عاشق بمعشوق رسد که الا من طلبنی وجدنی والله اعلم فصل
دوازدهم در بیان احتیاج بذکر و اختصاص بذکر لا اله الا الله
قال الله تعالی فاذکرونی اذکرکم وقوله واذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم
تفلحون وقال النبی صلعم افضل الذکر لا اله الا الله وافضل الدعاء الحمد لله

بدانکه حجب روندگان نتیجه نسیانست و نسیان بدان سبب بود
که در بدایت فطرت چون وجود روح بدید آمد عین
وجود او دوگانگی ثابت کرد میان او و حضرت تا اگر روح
حق را در آن مقام یگانگی داشت اما یگانگی نشناخت زیرا که
شناخت از شهود خیزد و شهود از وجود درست نیاید که
شهود ضد وجود است والضدان لا یجتمعان تعلق روح
بقالب از برای آن بود تا دو خلف چون دل و نفس حاصل کند
تا در مقام شهود چون روح بذل وجود کند که جاء الحق
وزهق الباطل او را خلیفه باشد که قایم مقام او کند و این
سری بزرگست فهم هر کس بدینجا نرسد پس چنانکه روح
در آن عالم حق را بکمال وحدانیت نشناخت نیز در آن مقام ذکر
بشرکت نتوانست کرد که هم ذاکر خویش بود و هم ذاکر حق
و این ذکر بشرکت بود و حقتعالی میفرماید واذکر ربك
اذا نسیت یعنی بعد از نسیان ما سواء من یاد کن تا بشرکت
نبود و چندانکه روح بر عالم ملك و ملکوت گذر میکرد
تا بقالب پیوست هر چیز را که مطالعه میکرد از آن ذکری
با او میماند و بدان مقدار از ذکر حق باز میماند تا آنکه که جمعی را
چندان حجب از ذکر اشیاء مختلف بدید آمد که بکلی حق را
فراموش کردند حق تعالی ایشانرا از یاد عنایت هم فراموش

کرده که نسوا الله فانسیهم انفسهم پس چون حجب از نسیان پدید
آمد و سبب بیماری فی قلوبهم مرض این بود لاجرم در مقام
معالجت بحکم آنکه گفته اند العلاج بالاضداد دوا از شفا خانه قرآن
این شربت میفرماید که واذکروا الله ذکرا کثیرا تا باشد که از
حجب نسیان و مرض آن خلاص یابند که لعلکم تفلحون و اما
اختصاص بذکر لا اله الا الله حکمت آنست که میفرماید الیه یصعد
الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه یعنی این کلمه را بحضرت عزت
راه تواند بود که درین کلمه نفی و اثباتست و مرض نسیان را
بشربت نفی و اثبات دفع توان کرد زیرا که نسیان مرکب از
نفی و اثباتست نفی ذکر حق و اثبات ذکر اغیار پس سکنجبین
از سرکه نفی و شکر اثبات میباید کرد که ماده صفراوی نسیان را
قلع کند بلا اله نفی ما سوای حق میکند و بالا الله اثبات
حضرت حق تا چون برین مداومت و ملازمت نمایند بتدریج
تعلقات روح از ما سواء حق بمقراض لا اله منقطع شود و جمال
سلطان الا الله آن پس بنقش عزت متجلی گردد و بر حکم وعده
اذکرونی اذکرکم از لباس حرف و صوت مجرد شود و در تجلی
نور عظمت الوهیت خاصیت کل شیء هالک الا وجهه آشکار
گردد ذاکر در بحر ذاکری اذکرکم مستهلک شود اذکرکم ثبات
ذاکری روح کند ذکر بشرکت انجا دست دهد تا ذخود

بشود

بشود ندا رمن و تو لمن الملک الواحد القهار حقیقت شهد الله
انه لا اله الا هو اینجا ظاهر شود اشارت یوسف حسین رازی
گفت ما قال احد الله الا الله اینجا مفهوم گردد و معلوم شود که
بنای مسلمانی چرا بر کلمات دیگر نیست الا بر کلمه لا اله الا الله
از بهر آنکه خلاص از شرک جز بتصرف معنی این کلمات حاصل نیاید
پس شرک صورتی هم جز بصورت این کلمه منتفی نگردد
چنانکه میگوید بیت آفرینش را همه پی کن بتیغ لا اله تا جهان
صافی شود سلطان الا الله را فصل سیزدهم در بیان کیفیت
ذکر گفتن و شرایط و آداب آن قال الله تعالی فاذکروا الله کذکر
آباءکم او اشد ذکرا و قال النبی ع م سیروا سبق المفردون قیل و
منهم یا رسول الله قال الذین استهتروا بذکر الله حتی وضع الذکر
عنهم اوزارهم فوردوا القیامة خفافا بدانکه ذکر را ادب و شرایط
گفتن زیادت مفید بود اول بترتیب و شرایط آن قیام نماید و
مرید صادق را چون درد طلب و داعیه سلوک این راه پدید آید
نشان آن آنست که با ذکر انس گیرد و از خلق وحشت تا از همه روی
بگرداند و در پناه ذکر گریزد که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون
و چون بر ذکر مواظبت خواهد نمود باید که اساس بر توبه نصوح
نهد از جمله معاصی و بوقت ذکر گفتن اگر تواند غسل کند و الا و
ضوی تمام کند و جامه پاک بپوشد بر سنت و خانه خالی و تاریک

ونظیف واست کند واگر بوی خوش قدری بوزد اولیتر وروی
بقبله بنشیند مربع ومربع نشستن در جمله اوقات منهی است الا در وقت
ذکر گفتن خواجه قدس سره چون نماز بامداد بگذاردی در مقام خویش
مربع بذکر بنشستی تا آفتاب برآمدن ودر وقت ذکر دستها بر
روی ران نهادی ودل حاضر کردی وچشم فراهم کردی وبتعظیم
تمام شروع کردی بکلمهٔ لا اله الا الله گفتن وبقوت تمام چنانکه لا
اله الا الله از زیر ناف برآورد والا الله را بدل فرو برد بروجهی که
اثر ذکر وقوت آن بجمله اعضا برسد ولیکن آواز بلند نکند وتا تواند
در اخفا وخفض صوت کوشد چنانکه فرمود واذکر ربک فی نفسک
تضرعا وخیفة ودون الجهر من القول وبرین وجه ذکر بیخت دم
دم میگوید ودر دل معنی ذکر براندیشد چنانکه در معنی لا اله هر
خاطر که در دل می آید نفی میکند بدان معنی که هیچ چیز نمیخواهم وهیچ نمیطلبم
وهیچ مقصود ومحبوب ندارم الا الله جز خدای جملهٔ خواطر بلا اله
نفی میکند وحضرت عزت را بمقصودی ومحبوبی ومطلوبی اثبات
میکند بالا الله وباید که هر ذکر باول وآخر خاطر باشد بنفی واثبات
وهر وقت در اندرون دل نظر میکند هر چیز که دل را با آن پیوند بیند
آن چیز را در نظر می آورد ودل را با حضرت عزت میدهد واز ولایت
شیخ بهمت مدد میطلبد وبنفی لا اله آن پیوند باطل کند وبیخ محبت آن
چیز از دل برمی اندازد وبتصرف الا الله محبت حق را قایم مقام آن محبت

میگرداند

میگرداند هم برین ترتیب ملازمت نماید تا بتدریج دل را از جمله محبوبات
ومالوفات فارغ وخالی کند واقصی آن باشد که بغلبات ذکر هستی
ذاکر در نور ذکر مضمحل شود وفکر ذاکر را مفرد گرداند وعلایق
وعوایق وجود اندر نهد واو را از دنیاء جسمانیات باخرت روحا
نیات سبک بار در آورد چنانکه سیروا سبق المفردون قیل و
منهم یا رسول الله قال الذین اهتزوا بذکر الله حتی وضع الذکر
عنهم اوزارهم فوردوا القیامة خفافا وبدانکه دل خلوتگاه حق است
که لا یسعنی ارضی ولا سمائی وانما یسعنی قلب عبدی المؤمن وتا زحمت
اغیار در بارگاه دل یافت شود غیرت وعزت اقتضا تعزز کند
از غیرت ولیکن چون چاوش لا اله بارگاه دل از زحمت اغیار خالی
کند منتظر قدوم تجلی سلطان الا الله باید بود که فاذا فرغت فانصب
والی ربک فارغب بیت جا خالی کن که شاه ناگاه آید چون خالی گشت
شه بخرگاه آید ویقین شناسد که فایدهٔ کلی آنگه حاصل شود که ذکر
از شیخ کامل صاحب تصرف تلقین ستاند که تیر وتیغ حمایت کند
که از ترکش سلطان ستانند وتیر که از دکان تیرتراش ستانند
حمایت ولایت نکند اما دفع خصم را نشاید چنانکه شرح آن بیاید انشاء الله
والله اعلم فصل چهاردهم در بیان احتیاج مرید بتلقین ذکر
از شیخ وخاصیت آن قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
وقولوا قولا سدیدا یعنی قولوا لا اله الا الله وقال النبی صلعم قولوا لا اله

الا الله تعلموا بدانکه ذکر تقلیدی دیگر است و ذکر تحقیقی دیگر آنچه از دها
افواه بشر بسمع صورتی در آید آن ذکر تقلیدی باشد چندان کارگر
نیاید همچنانکه تخم ناپرورده نارسیده که در زمین اندازد نروید
و ذکر بحقیقت آنست که بتصرف تلقین صاحب ولایت تلقین
کند ثمرهٔ شجرهٔ ولایت که او هم تخم ذکر بتلقین صاحب ولایتان کوفته
است و در زمین دل با آب مدد همت شیخ پرورش داده تا آن تخم پرسته
است و بتدریج بمقام شجرگی ولایت رسیده و ثمرهٔ ذکر از شکوفه
ذکر گم باید آورد پس در کمال پختگی بمقام شجری تخمی در زمین دل مرید
می اندازد چون تخم ذکر پرورده ولایت باشد و زمین ذکر ساز
کردهٔ ارادت بود و از گیاه طبیعت بدست طریقت پاک کرده و از
آفتاب اخلاص و آب همت شیخ مدد یابد سبزهٔ ایمان حقیقی زود
بروید که لا اله الا الله ینبت الایمان فی القلب کما ینبت الماء البقلة و
روز بروز در نما باشد تا غرس احسان که رهد و بتربیت شجرهٔ
عرفان شود و شرط تلقین آنست که مرید بوصیت شیخ سه روز
روزه دارد و در این سه روز در آن کوشد که پیوسته با وضو باشد
و مدام ذاکر بود اگر چه آمد و شد میکند با خود ذکر میگوید و با مردم
اختلاط کم کند و سخن بقدر ضرورت گوید و بوقت طعام بسیار نخورد
و شبها بیشتر بذکر بیدار دارد بعد از سه روز بفرمان شیخ غسل کند
و نیت غسل اسلام آرد چنانکه ابتدا هر کس که در دین خواسته آمد اول

غسل اسلام کردی از خواجه ع تلقین کلمه یافتی اینجا بر آن سنت غسل
اسلام حقیقی کند و در وقت آب فرو کردن بگوید خداوندا من شرک
بدست من بود پاک کردم تو دلرا که بامر تواست بنظر عنایت پاک
کن و چون غسل تمام کرد بعد از نماز خفتن بخدمت آید و شیخ او را
روی بقبله بنشاند و شیخ پشت بقبله باز دهد و در خدمت شیخ
بدو زانو بنشیند و دستها بر یکدیگر نهد و دل حاضر کند و شیخ و متقی
که شرط باشد بگوید و مرید دل را از همه چیزها باز ستاند و در مقابله
دل شیخ دارد و بنیاز تمام مراقب شود تا شیخ یکبار بگوید لا اله
الا الله باواز بلند و قوت تمام چون تمام گفت مرید هم چنان بر
آهنگ شیخ لا اله الا الله بلند و قوت بگوید شیخ دیگر بار بگوید
و مرید باز گوید سیم بار شیخ بگوید مرید باز گوید پس شیخ دعا
بگوید و مرید آمین کند چون تمام شد برخیزد و بخلوتخانه در
رود و روی بتربیت تخم ذکر آرد چنانکه شرح آن در فصل شرائط
خلوت بیاید و ابتداء ذکر در دل مرید بر مثال شجره ایست که بنشانند
چنانکه فرمود ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة و باتفاق
مفسران کلمهٔ طیبه لا اله الا الله است چون ملازمت پرورش
این شجره نماید بیخهاء او از دل بجملگی اعضا و جوارح برسد از فرق
سر تا ناخن پای هیچ ذره نماند که بیخ شجرهٔ ذکر آنجا نرسد چون
بیخ چنین راسخ گشت در زمین قالب شجرهٔ ذکر شاخ سوی آسمان

در کشیدن گیرد که اصلها ثابت وفرعها فی السماء در بن مقام دل
ذکر از زبان بستاند وصریح کلمهٔ لا اله الا الله میگوید هر وقت
که دل ذکر گفتن گیرد زبان در توقف باید داشت تا دل داد
ذکر بدهد که زبان مشوش او بود و هر وقت که دل از ذکر فرو
ایستد زبان او بود ذکر باید داشت تا دل بکلی ذاکر گردد و هم چنین
مدد میکند تا شجرهٔ ذکر پرورش مییابد وقصد علو میکند تا چون
شجره بکمال خود رسد شکوفهٔ مجاهدات بتدریج ثمرهٔ مکاشفات
وعلوم لدنی بیرون آید که تؤتی اکلها کل حین باذن ربها
واگر ابتدا تخم ذکر از ثمرهٔ رسیدهٔ ولایت نگرفته بودی شجره بدین
مثابت نرسیدی عبد الله ابن عمر رضی الله روایت میکند که در
خدمت خواجه عم نشسته بودم با جمعی صحابه رضی الله عنهم خواجه عم
فرمود ان من الاشجار شجرة مثلها مثل المؤمن لا تحات ورقها فاخبرونی
ما هی فرمود که از درختان درختیست که مثل آن مثل مؤمن است که برگ
آن همیشه سبز باشد مرا خبر کنید تا آن کدام است هر کس از صحابه
نام درختان بادیه در افتادند این میگفت فلان درخت وآن میگفت
فلان درخت خواجه عم میفرمود این نیست عبد الله میگوید در
خاطر من آمد که آن درخت خرماست اما در قوم ابو بکر و عمر بودند
نخواستم که بحضور ایشان گویم الخ ایشان نگفتند پیغامبر عم فرمود
هی النخلة آن درخت خرماست و بحقیقت مناسب مؤمن با درخت

خرما از آن جداست که درخت خرما را تا از درخت نر گشن ندهند
وتلقیح نکنند خرما نیک نیاورد واین مشهور است که هر سال از طلع
درخت خرما نر قدری بگیرند و در طلع درخت خرما پیوند کنند تا
نیک بیاورد والا ثمره بوجه خویش ندهد پس چون مؤمن را خواهند که
ثمرهٔ ولایت حاصل شود تلقیح او بتلقین شیخ صاحب ولایت تواند بود و
چون تلقین حاصل شد مداومت وملازمت خلوت وعزلت باید
نمود بتصرف فرمان شیخ تا ثمرهٔ حقیقی حاصل آید چنانکه شرح آن بیاید
واز خواجه عم نقلست که وقتی جماعه از خواص صحابه را جمع کرد وبفرمود
تا در ببستند وسه بار کلمهٔ لا اله الا الله با آواز بگفت وصحابه را فرمود هم
چنین بگویید ایشان بگفتند آنگه دست بر داشت وسه بار بگفت
اللهم هل بلغت بعد از آن فرمود بشارت باد شما را که خدای تعالی شما را
بیامرزید پس مشایخ طریقت تلقین ذکر از این سنت گرفتند والله
اعلم

فصل پانزدهم در بیان احتیاج بخلوت وشرایط وآداب آن

قال الله تعالی وإذ واعدنا موسی اربعین لیلة وقال النبی عم من اخلص
لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه بدانکه بنای
سلوک راه دین ووصول بمقامات یقین بر خلوت وعزلت وانقطاع
از خلق وجملهٔ انبیا واولیا در بدایت حال را در خلوت طی داده اند تا بمقصود
رسیده اند چنانکه عایشه روایت میکند در حق خواجه عم کان حبب
الیه الخلا اول خلوت وعزلت در دل خواجه عم شیرین گردانیدند و

در روایت می‌آید که کان یتحنث الی حراء اسبوعا واسبوعین یعنی در
کوه حرا بخلوت و طاعت مشغول گشتی پیش از وحی یکهفته و دو هفته و
نیز یکماه در روایت آمده است و این ضعیف خلوتخانه خواجه علیه السلام را بر کوه
حرا بمکه زیارت کرده است غاریست بر آنکوه سخت با ذوق و چون حضرت
را استحقاق استماع کلام بواسطه کرامت میکردند بخلوت اربعین فرمودند
کما واعدنا موسی اربعین لیلة وعدهٔ اربعین را خاصیتی است در
استکمال چیزها که اعداد دیگر را نیست چنانکه در حدیث صحیح آمده است
کذلک خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین یوما ثم یکون علقة ثم
یکون مضغة مثل ذلک و خواجه علیه السلام ظهور چشمهاء حکمت از دل بر زبان
باختصاص اخلاص اربعین صباحا فرموده است و حوالت کمال تخمیر طینت
آدم علیه السلام هم باربعین صباح کرده و از این نوع بسیار است و نشستن اربعینات
را شرایط و آداب بسیار است اما آنچه مهم تر است هشت شرطست که اگر یک شرط
از این شرایط بخلل باشد مقصود کلی بحصول دشوار بود اول
تنها در خانهٔ خالی نشستن است روی بقبله آورده مربع دستهاء
بر روی ران نهاده غسل کرده بنیت غسل مرده و خلوتخانه را لحد خویش
شمرده و از آنجا جز بوضو و حاجت و نماز بیرون نیاید و خانه باید که
تاریک بود و کوچک و پرده بر روی در فرو کرده تا هیچ روشنی و آواز
در نیاید تا حواس از کار فرو مانند از دیدن و شنودن و گفتن و رفتن
تا روح چون مشغول حواس و محسوسات نباشد با عالم غیب پردازد

و نیز حجب و آفاق که روح را از دریچهاء حواس پنجگانه در آمده است
چون حواس از کار فرو ماند بتصرف ذکر و نفی خواطر محو کرده شود
آن نوع حجاب نیز بنشیند و روح را با غیب انس پدید آید و انس او
با خلق منتفی شود دوم پیوسته بر وضو بودنست تا مسلح باشد
شیطان ظفر نیابد که الوضوء سلاح المؤمن سیوم مداومت نمودن
بر کلمهٔ لا اله الا الله است چنانکه فرموده الذین یذکرون الله قیاما و
قعودا و علی جنوبهم اشارت بدوام ذکر است چهارم مداومت
بر نفی خاطرات باید که هر چیز که بخاطر که آید از نیک و بد جمله بلا
اله نفی میکند بدان معنی که گوید که هیچ چیز نمیخواهم الا الله و اشارت و ان
تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله بنفی خواطر است که بحقیقت
هر خاطر که در آید با نیک یا بد این جمله شاغل دل باشد از قبول نقوش
غیب تا آیینهٔ دل را از جمله نقوش خالی و صافی نکرده پذیراء نقوش
غیبی و علوم لدنی نشود و قابل انوار مشاهدات و مکاشفات روحانی
نیاید پنجم دوام صوم است باید که بدوام روزه دارد که روزه را در
قطع تعلقات بشری و محو صفات حیوانی و بهیمی خاصیتی عظیم است
کما الصوم لی و انا اجزی به ششم دوام سکوتست باید که با هیچ کس سخن
نگوید مگر با شیخ که واقعهٔ بر رای او عرضه دارد بقدر ضرورت باقی
من حیث بخارج خواند و جز بذکر زبان نجنباند هفتم مراقبت دل شیخ کردن
است باید که پیوسته دل را با دل شیخ میدارد و از دل شیخ مدد میطلبد

که فتوحات غیبی و نسیم نفحات الطاف ربانی ابتدا از دریچهٔ دل شیخ
بدل مرید رسد زیرا که مرید اول صحبت بسیار ندارد و توجه به
حضرت عزت بشرط نتواند کرد که او خو کردهٔ عالم شهادت است با
غیب صرف آشنائی ندارد چون پیوند ارادت محکم بود توجه او
بدل شیخ آسان دست دهد و دل شیخ متوجه حضرت اوست و
پروردهٔ عالم غیب هر لحظه از غیب بدل شیخ فیضان فضل
ربانی میرسد و از دل شیخ بحسب توجه دل مرید بدل شیخ مددها
غیبی بدل مرید میرسد تا دل مرید اول بی واسطهٔ از غیب مدد
کرفتن خوی کند و پرورش یابد آنکه بتدریج بدان رسد که قابل
فیض فضل ربانی واسطه شود و سقاهم ربهم شرابا طهورا ابتدا
اگر چه همین شراب باشد ولیکن در جام ولایت شیخ بدو دهند
که و یسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا پس در جام نبوت
محمد ۲۲ ساقی حق شراب شهود بواسطه در دهد که و سقاهم
ربهم اوست رباعی زان می خوردم که روح پیمانهٔ اوست زان
مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست دودی بمن آمد آتشی در من زد
زان شمع که آفتاب پروانهٔ اوست پیوسته همت شیخ را در راه
دلیل و بدرقهٔ خویش شناسد و چون آفتی یا خوفی پدید آید یا حجا
بها در نظر آید در حال پناه با ولایت شیخ دهد و از راه اندرون
از دل شیخ مدد طلبد تا مدد همت و نظر ولایت شیخ دفع هر

آفت

آفت اگر شیطانی است و اگر نفسانی میکند هفتم ترک اعتراض است
هم بر خدا هم بر شیخ ترک اعتراض با خدای چنانکه هر چه از غیب
بدو فرستد از قبض و بسط و رنج و راحت و سقم و گشایش و
فرو بستگی راضی باشد و تسلیم شود و روی از حق نکرداند و ثابت
باشد رباعی مرد ره چو شراب وصل ما میریزی باید که خمار گیرت
نکریزی با وصل منت اگر نشینی باید با هر چه نشسته از آن برخیزی
و بر شیخ بهر وجه از قول و فعل و حال و صفت و پیند اعتراض نکند
و تسلیم تصرفات ظاهر و باطن او باشد و در معاملات و احوال
شیخ بنظر ارادت نکرد و بنظر عقل کوته بین تصرف نکند که شرط
بزرگترین تسلیم ولایت بودنست چنانکه در صورت بیضه نموده
آمده است اگر بیضه قدری از تصرف مرغی ناسد شد اگر جملهٔ
مرغان جهان جمع شوند آن بیضه را با صلاح نتوانند آوردن
از اینجاست که اگر مریدی مردود ولایت شیخی شود هیچکس از مشایخ
او را بکمال نتواند رساند و مردود جمله ولایت مشایخ کرده مگر مریدی
که از خدمت شیخ باز ماند بی آنکه رد ولایت بدو رسد و معذور
بود او را بخدمت شیخ رسیدن و از او استفادت کردن اما بواسطهٔ
وفات شیخ یا سفری دور که نتواند مرید آنجا رسیدن چون بدین
عذرها بخدمت شیخ دیگر پیوندد معذور بود تصرف همت آن
شیخ ممکن است که او را بمقام مرغی رساند زیرا که بیضهٔ وجود مرید

استعداد مرغی فاسد نکرده است دیگر شرایط آداب خلوت
بسیار است اما شرایط این هشت بود که نموده آمد و از آداب
خلوت یکی تقلیل طعام است نه چندانکه ضعیف و بیقوت شود
و آنمقدار باید که قوت مواظبت بر ذکر سخت و مداوم گفتن
باقی باشد مثلا بمقدار صد درم یا صد و پنجاه درم یا دویست
درم طعام خورد هر کس بقدر قوت مزاج و اشتها میکاهد
و میافزاید فی الجمله باید که در شب سبک باشد تا خواب غلبه
نکند و از ذکر باز نماند از قلت طعام یا از کثرت و آنمقدار طعام
که خورد با ذکر و حضور دل خورد و لقمه را کوچک بردارد
و بشره نخورد و خرد بخاید با ذکر در دل میگوید تا بنور ذکر
ظلمت شهوت طعام مندفع شود و چون نیم سیر شد دست
بردارد تا اسراف نبود و در طعام تکلف نکند تا لذیذ باشد
و گوشت بسیار نخورد در هفته اگر یکبار یا دو بار خورد هر بار
پنجاه درم روا باشد دیگر در قلت خواب کوشد تا بتواند باختیار
پهلو بر زمین ننهد مگر از غلبات خواب که بیخود بیفتد تا خوابش
ببرد چون با خویش آید برخیزد و وضو تازه کند و بذکر مشغول
شود و اگر تنگ مانده گردد و نتواند نشست یکساعت پهلو بر
زمین نهد یا بر سر زانو تا خوابش ببرد تا ملالت از طبع و کلالت
از حواس برود روا باشد و هر وقت که از ملازمت ذکر زبان

باز ماند یکساعت دل را بذکر مشغول کند و مراقب دل شود و منتظر
باشد تا چه در نظر او آید و از هر خیال مخوف و آوازهاء هایل
که بیند یا شنود نترسد و دل بقوت دارد و در حال پناه با ولایت
شیخ دهد و نام شیخ بر زبان براند و از همت او مدد طلب کند
تا حق تعالی بلطف خویش مندفع گرداند و هر وقت که بوضو
یا نماز جماعت یا نماز جمعه بیرون آید باید که چشم در پیش دارد
و بجوانب نگردد و دل را و زبان را بذکر مشغول دارد تا منزل شود
والله اعلم **فصل شانزدهم** در بیان بعضی وقایع غیبی و فرق میان
خواب و واقعه قال الله تعالی حکایة عن یوسف ع انی رایت
احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین وقال النبی ع
الرؤیا الصالحة جزء من ستة واربعین جزءا من النبوة بدانکه
چون سالک در مجاهدات و ریاضت نفس و تصفیه دل شروع
کند او را بر ملک و ملکوت عبور و سلوک پدید آید و در هر
مقام مناسب حال او وقایع کشف افتد گاه بود که در صورت
خواب صالح بود و گاه بود که واقعه غیبی بود و فرق میان خواب
و واقعه بنزدیک این طایفه از دو وجه است یکی از صورت دوم
از معنی از راه صورت چنانکه واقعه آن باشد که میان خواب و بیداری
بیند یا در بیداری تمام بیند و از راه معنی واقعه آن باشد که از حجاب
خیال بیرون آمده باشد و صرف شده که روح در مقام تجرد از صفات

بشری مدرك آن شود واقعه روحانی بود مطلق وگاه بود که نظر
روح مؤید شود بنور الهیت واقعه ربانی بود که المؤمن ینظر بنور
الله وخواب آن باشد که بکلی حواس از کار بیفتاده بود وخیال بر کار
آمده ودر غلبات خواب چیزی در نظر آید وآن بر دو نوعست یکی اضغاث
واحلام است وآن خوابی بود که نفس بواسطهٔ آلت خیال ادراك کند واز
وسواس شیطانی وهواجس نفسانی که القاء نفس وشیطان باشد وخیال آنرا
بقیدی مناسب بکند ودر نظر نفس آرد آنرا تعبیری نباشد از خوابهای آشفته
وپریشان بود واز آن استعاذت واجب بود باکس حکایت نباید کرد دوم خواب
نیك که رؤیاء صالحه گویند وخواجه ع فرمود که یك جزو است از چهل وشش
جزو از نبوت بعضی ائمه آنرا تعبیر کرده اند که مدت نبوت خواجه ع بیست
وسه سال بود واز آن شش ماه وحی بخواب میآمد پس خواب صالح بدین حساب یك
جزو باشد از چهل وشش جزو از نبوت وبسیار انبیا بوده اند که وحی ایشان
جمله در خواب بوده است وبعضی بوده اند که وحی ایشان وقتی در خواب ووقتی
در بیداری بوده است چنانکه ابراهیم ع گفت انی اری فی المنام انی اذبحك
فانظر ماذا تری وخواجه ع میفرماید نوم الانبیاء وحی وخواب صالح هم
بر سه نوعست یکی آنکه هرچه بیند بتاویل وتعبیر حاجت نیفتد هم چنان تعبیر
ظاهر شود چنانکه خواب ابراهیم ع که انی اری فی المنام انی اذبحك دوم آنکه
بعضی بتاویل محتاج بود وبعضی هم چنان باز خواند چنانکه خواب یوسف ع
که انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین یازده

ستاره

ستاره وماه وآفتاب محتاج تاویل بود بیان ده برادر ومادر وپدر
اما سجده بعینه ظاهر شد بتاویل حاجت نیامد که فخروا له سجدا وسیم
محتاج بتاویل باشد بتمام چنانکه در خواب ملك بود که انی اری سبع
بقرات سمان جمله محتاج تاویل بود وهم چنان که خواب زندانیان محتاج
تاویل بود که یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا واما الآخر فیصلب
فتاکل الطیر من راسه وبحقیقت رؤیاء صالحه آنست که آنرا تاویل راست
باشد مطلقا واز آن ظاهر کرده که این خواب هم مؤمن را باشد هم کافر را
چنانکه ملك مصر دید وزندانیان دیدند وآن از نظر دل بود بتایید
روح بی تایید الهی اما آنچه مؤید بنور الهی بود جز مؤمن یا ولی
یا نبی نبیند تا رؤیاء صالحه بود ویك جزو از نبوت باشد وکافر را
هیچ جز نباشد از نبوت وتاکید این معنی آنست که خواجه ع فرمود که لم یبق
من النبوة الا المبشرات یراها المؤمن او یری له پس این ضعیف رؤیاء
بر دو نوع مینهد رؤیاء صالحه ورؤیاء صادقه صالحه آنست که ولی
یا مؤمن بیند وراست باز خواند یا تاویل راست داند وآن نمایش
حق بود ورؤیاء صادق آنست که تاویل راست داند وباز خواند و
باشد که بعینه ظاهر شود اما از نمایش روح بود واین نوع کافر ومؤمن
را بود وهم چنین واقعه بر دو نوع مینهد یکی آنکه محتمل است که رهابین
وفلاسفه وبراهمه را بود از کثرت ریاضت نفس وتصفیهٔ دل وتربیت
روح تا وقت باشد که ایشانرا بعضی از مغیبات کشف شود ودر وقایع

میان خواب و بیداری یا در بیداری مطلق پدید آید وگاه بود که
از کثرت ریاضت غلبات روحانیت پدید آید و محو بیشتر صفات
حیوانی و بهیمی کند و روح ایشان از حجب خیال بتدریج خلاص یابد در
تجلی آید و انوار روح بر نظر ایشان مکشوف کردد تا ایشان را آن قرب
و قبولی پدید نیاید و سبب نجات ایشان نشود بلکه سبب غلو و مبالغه
ایشان کردد در کفر و ضلالت و واسطهٔ استدراج شود چنانکه فرمود
عز و علا سنستدرجهم من حیث لا یعلمون و املی لهم ان کیدی
متین دوم واقعه آنست که حقتعالی در آینهٔ آفاق و انفس جمال آیات
بینات در نظر موحدان آرد که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
حتی یتبین لهم انه الحق موحدانرا سبب ظهور حق شود و بالهام
ربانی که در معرفت فجور و تقوی نفس بدل سالک میرسد در حال
مغلوب حواس نظر دل یا روح بر صورت آن الهامات افتد که خیال
آنرا بقیدی مناسب کرده باشد تا بواسطه تصرف خیال بر حقیقت
آن الهامات نظر میافتد تا سالک بر صلاح و فساد نفس و ترقی و
نقصان خویش اطلاع پدید میآید چنانکه فرمود و نفس و ما سویها
فالهمها فجورها و تقویها و چنانکه آنجا مشرک را سبب لجج بود و زیادتی
کفر اینجا موحد را سبب کرامات کردد و زیادتی ایمان که هو الذی
انزل السکینة فی قلوب المؤمنین لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و فرق
میان واقعهٔ مشرک و موحد آنکه مشرک در حجب شرک و اثنینیت مانده

است

است هرگز از مشاهدات انوار صفات احدیت خبر نیابد و از هستی
انسانیت بیرون نیاید و موحد بنور وحدانیت از ظلمت
حجب شرک خلاص بیابد و هستی انسانیت در تجلی انوار صفات احدیت
محو کند و در ظهور عالم وحدانیت برخوردار مقام وحدت کردد
بیت کی بود ما ز ما جدا مانده: من و تو رفته و خدا مانده: و
بدانکه کشف وقایع در نظر سالک سه فایده است اول آنکه بر احوال
خویش از زیادت و نقصان و سیر و وقفه و فترت و جد و شوق
و فسردگی و باز ماندگی و رسیدگی اطلاع افتد و از منازل و مقامات
راه و درجات و درکات و علو و سفل و حق و باطل آن باخبر باشد
زیرا که این هر یک را خیال بقیدی مناسب کند تا سالک او را فرا افتد
بر جملهٔ وقایع نفسانی و حیوانی و شیطانی و سبعی و ملکی و دلی و روحی
و رحمانی تا اگر صفات ذمیمهٔ نفسانی بروی غالب بود نقش بندی
میکند از حرص و حسد و شره و بخل و حقد و کبر و غضب و شهوت
و غیر آن چنانکه خیال هر یک را در صورت حیوانی که آن صفت بروی
غالب بود نقش بندی کند چنانکه صفت حرص را در صورت موش و مور
بنماید و دیگر حیوانات حریص و اگر صفت شره غالب بود در صورت
خرس و خوک بنماید و اگر صفت بخل غالب بود در صورت سگ و بوزنه
و اگر صفت حقد غالب بود در صورت مار و اگر صفت کبر غالب بود
در صورت پلنگ و اگر صفت غضب غالب بود در صورت یوز اگر صفت

شهوت غالب بود در صورت درازگوش و اگر صفت بهیمی در صورت
گوسفندان اگر صفت سبعی غالب بود از هر نوع سباع در نظر آرد و اگر
صفت شیطنت غالب بود در صورت شیاطین و مرده و غیلان در
نظر آرد و اگر صفت مکر و غدر غالب بود در صورت روباه و خرگوش
در نظر آید اگر اینها بر خود مستولی بیند داند که این صفات بر وی غالبست
و اگر اینها را مسخر بیند که از این صفات عبور میکند و اگر اینها را بیند که می
کشد و قهر میکند داند که از این صفات میگذرد و خلاص می یابد و اگر
بیند که با اینها در منازعت است داند که در معاندت و مکابدتست
غافل نشود و ایمن نباشد و اگر آبهای روان صافی بیند و دریاها
و غدیرها و حوضها و سبزهای خوش و روضها و بستانها خوش و قصرها
و آینه‌ها صافی و ماه و ستاره و آسمان صاف این جمله صورت صفات
دلیست و اگر انوار بی نهایت بیند و عالمهای نامتناهی و طیران و معاینه
و عالم هر نکته مخوف و طی زمین و آسمان و رفتن بر هوا و کشف معانی
و علوم لدنی یاد رانش و آلات این جمله مقامات روحانیست و اگر مطالعه
ملکوت و مشاهده ملایکه و هواتف و عرض افلاک و انجم و نفوس و
ملکوت اشیا و عرض کرسی بیند در سلوک صفات ملکیست و حصول
صفات حمیده و اگر در مشاهدات انوار الغیب افتد و مکاشفات صفات
الوهیت و الهامات و وحیها و اشارات و تجلیها صفات ربوبیت
در مقام تخلق باخلاق رحمانی از هر نوع شمه نموده آمد تا فهم برین

قیاس

قیاس میکند دوم فایده آنکه وقایع دلی و روحی و ملکی بنیک باذوق
بود نفس را از آن مترقی و فوقی و ذوقی و شوقی بدید آید که بدان
ذوق و شوق انس از خلق و مالوفات طبع و مستلذات شهادتی و
مشتهیات جسمانی باطل کند و با مغیبات عالم معانی و لطایف
معانی و اسرار حقایق انس بدید آورد و بکلی متوجه عالم دل شود
و مشرب او عالم غیب گردد قد علم کل اناس مشربهم و بحقیقت
اطفال طریقت را در بدایت جز بشیر وقایع غیبی نتوان پرورد
و غذای جان طالب از صورت و معنی وقایع توان بود چنانکه
شخصی در خدمت خواجه امام ابو یوسف همدانی رحمه الله بازمی
گفت تعجب کی در خدمت شیخ احمد غزالی رحمه الله بودم بر سفره
خانقاه با اصحاب طعام میخوردیم در میانه از خود غایب شد یک
ساعت چون باخود آمد گفت این ساعت پیغامبر صلعم را دیدم
که آمد و لقمه در دهان من نهاد خواجه امام ابو یوسف فرمود
تلک خیالات تربی بها اطفال الطریقة گفت آن نمایشها باشد که
اطفال طریقت را بدان پرورند سیم فایده آنکه از بعض مقامات
این راه جز بتصرف وقایع غیبی عبور نتوان کرد و در رکن اعظم در
احتیاج بپیغامبر و شیخ از بهر آنست که تا سالک سیر در وجود خود
میکند و سلوک او در صفات روح و نفس و دل بود ممکن است
که بغیری حاجت نیفتد و لیکن چون بسرحد روحانیت رسید

بخودی خود از آن مقام نتوان کذشت زیرا که هر تصرف که از سالک
برخیزد هستی دیکر بدید آورد اما بعد از این راه بر نیستی است و
نیستی بتصرف غیر تواند بود پس وقایع که از فیض ولایت شیخ یا از حضرت
نبوت یا از تجلیهای صفات خداوندی فنابخش بود تا فناء حقیقی
حاصل شود و بقاء حقیقی که مطلوب و مقصود از سلوک است برسد
بعد از این طرفی از وقایع که بکشف و مشاهدت و تجلی و وصول
تعلق دارد هر یک در فصل آن بجای خویش کفته آید فصل
هفدهم در بیان مشاهدات انوار و مراتب آن قال الله تعالی
ما کذب الفؤاد ما رای افتمارونه علی ما یری ولقد راه
نزلة اخری وقال النبی صلعم الاحسان ان تعبد الله کانک تراه
بدانکه چون آینهٔ دل بتدریج از تصرف مصقل لا اله الا الله
صقالت یابد و زنکار طبیعت و ظلمت صفات بشری از و محو
شود که ان لکل شیء صقالة و صقالة القلوب ذکر الله پذیرای
انوار غیبی کردد و سالک بحسب صقالت دل و ظهور انوار
مشاهدات شود در بدایت حال آن انوار بیشتر بر مثال بروق
ولوامع پدید آید شعر یا ایها البرق الذی تلمع من ای اکناف
الحمی تستطع و چندانکه صقالت زیادت میشود انوار بقوت تر
و زیادت تر میکردد بعد از بروق بر مثال چراغ و شمع و مشعله
و آتشها افروخته مشاهده شود و آنکه انوار علوی پدید آید

ابتداء

ابتداء در صورت کواکب خرد و بزرک و آنکه بر مثال قمر
مشاهده افتد و بعد از آن در شکل شمس پدید کردد پس
انوار مجرد از خیال پدید آید شرح این جمله درازنای دارد اما
شمه نموده آید بدانکه منشاء انوار متنوع است چون روحانیت
سالک و ولایت شیخ و نبوت خواجه صلعم و ارواح انبیا و اولیا
و مشایخ و حضرت عزت و ذکر لا اله الا الله و اذکار مختلف
و قرآن و اسلام و ایمان و انواع عبادات و طاعات که هر
یکی از نوعی دیکر است و از هر منشاء نوری دیکر برخیزد مناسب
آن و هر یکی ذوقی دیکر و لونی دیکر است و چون انوار
بکلی از حجب بیرون آید خیال را در آن تصرف نماند الوان
برخیزد و در بیرنکی و بیصورتی و بیمحل و بیشکل و بیجهتی و
بیکیفیتی مشاهدت افتد و نور مطلق آنست که از این همه
پاک و منزه باشد و هر شکل و لونی که خیال ادراک کند جمله
از آلایش صفات بشریت چون با روحانیت صرف افتد
این صفات هیچ نماند و لؤلؤ بیرنک و بیشکل پدید آید و شرح
آنکه هر یک از این انوار مختلف از کدام منشاء مشاهده افتد
درین مختصر بتفصیل تعذری دارد اما بر سبیل اجمال کفته آید
بدانکه هر چه از صورت بروق و لوامع آید بیشتر از منشاء
ذکر و وضو و نماز خیزد و کاه بود که از غلبات انوار روح

بحجب صفات بشری متحرق شود بر مثال ابر بر نورهای روحانیت
در صورت برق مشاهده افتد و نقل می کنند از آن شیخ ابو سعید رحمه الله
وضو ساخته بود در خلوت خانه رفت نعره بزد و بیرون دوید
گفت خدا را دیدم شیخ احوال دانست فرمود ای کار نادیده آن نور
وضوی تو بود تو از کجا و نور آن حضرت از کجا و اما آنچه در صورت
چراغ و شمع و مانند این بیند نوری باشد مقتبس یا از ولایت
شیخ یا از حضرت نبوت که او سراجا منیرا یا از استفادت علوم و یا
از نور قرآن یا از نور ایمان و آن چراغ و شمع دل بود که بدان انوار
منور شده است از این عالمها که گفتیم و اگر در صورت قندیل
و مشکوة بیند همین معنی باشد که حق تعالی دل را بدان تمثیل کرده است
مثل نوره کمشکوة فیها مصباح و اما آنچه در صورت علویات بیند
چون کواکب و اقمار و شموس آن انوار روحانیت بود که بر آسمان دل
بقدر صقالت آن ظاهر میشود چون آینه دل بقدر کوکبی صاف شود
نور روح بقدر کوکبی بدید آید گاه بود که کوکب بر آسمان بیند گاه بود
که در آسمان بیند چون بر آسمان بیند آسمان جرم دل بود و کوکب نور
روح بقدر صفاء دل اگر خرد بود و اگر بزرگ و اگر اندک بود و اگر بسیار
و چون کوکب بی آسمان بیند عکس نور دل بود یا نور عقل یا نور ایمان
که در صفاء هواء سینه ظاهر شود و گاه بود که نفس چندان صفا یابد که
آسمان وار در نظر آید و دل در آنجا چون ماه بیند اگر ماه تمام بود

دل

دل تمام صافی شده است و اگر نقصان دارد بقدر نقصان کدورت باقیست
چون آینه دل در صفا کمال گیرد و پذیرای نور روح شود بر مثال خورشید
مشاهده افتد چندانکه صفا زیادت خورشید درخشان تر تا وقت بود
که در نور روشنی هزار بار از خورشید صورت درخشان تر بود
و اگر ماه و خورشید یکبار مشاهده افتد ماه دل بود که از عکس نور روح
منور شده است و خورشید روح باشد که مشاهده افتد اما از پس حجاب
لطایف است تا خیال آن را بصورت خورشید نقش بندی کرده است و الا
نور روح بشکل و لون و صورت نیست و گاه بود که خورشید و ماه و کوکب
در حوض و دریا و چاه آب و جوی آب و آینه و مانند اینها مشاهده افتد
از جمله انوار روحانیت بود و آن بحال مختلف دل باشد که خیال آن را چنین
نقش بندی کرده است و گاه بود که پرتو انوار صفات حق عز و علا بر فحوای
من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا استقبال کند و از پس حجب روحانی
و دلی عکس بر آینه دل اندازد بقدر صفاء آن چنانکه ابراهیم را بود در
ابتدا فلما جن علیه اللیل رای کوکبا چون دل بقدر کوکبی صفا یافته
بود آن نور بقدر کوکب مشاهده افتد و چون دل از زنگار طبیعت تمام
خلاص یافت در صورت قمر مشاهده افتاد فلما رای القمر بازغا و چون
آینه بکمال صافی شد در صورت خورشید مشاهده افتاد که فلما رای
الشمس بازغة و بحقیقت آنچه مشاهده نظر جان خلیل علیه السلام میدید عکس
پرتو انوار صفات ربوبیت بود که در آینه دل مشاهده افتاد و لیکن

از پس حجاب در معانی و مثل در مقام تکوین لاجرم از وله میدید رفت او میگفت
لا احب الآفلین بیان آنکه از پس حجب بود آنکه در صور مظاهر مختلف مینمود
و آن حضرت منزهست از صورت و بیان آنکه در مقام تلوین بود آنکه افول
میدید رفت و او منزهست از افول و بیان آنکه پرتو انوار صفات حق بود که
مشاهده میافتاد که ما کذب الفؤاد ما رأی دل چون دل آینه بود دروغ نبیند
حکم هذا ربی هم از آن پرتو برخیزد که مشاهد دلست آنچه از انوار حق مشاهد
دل شود همان نور معرف دل گردد و تعریف حال خود هم بخود کند ذوقی
در جان بدید آید بحضرتی که بدان ذوق بداند که آنچه دل میبیند از
حضرتست نه از اغیار این معنی ذوقیست در عبارت دشوار گنجد
و این ذوق متفاوت افتد که معرف از در سمع در آید چنان بود که موسی ع
را بود انی انا الله و تا معرف از پس حجب آید بواسطه بود که من الشجرة
ان یا موسی انی انا الله و چون حجب بر خیزد بی واسطه شود که و کلم
الله موسی تکلیما و اگر معرف از در نظر آید و حجب باقی بود بواسطه
آید چنانکه خلیل ع که فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی تا بحقیقت ذوق
در جان نیابد از تعریف انا ربک ترجمان زبان نگوید هذا ربی و چون
حجب بکلی بر خیزد بی واسطه آید چنانکه خواجه ع را بود ما کذب الفؤاد
ما رأی افتمارونه علی ما یری و عمر را هم از این چاشنی بود که میگفت رأی
قلبی ربی و خواجه ع در بیان مقام احسان اشارت بحصول این ذوق
میکرد که ان تعبد الله کانک تراه و اگر کسی سوال کند که ابراهیم ع را

آن

از خورشید و ماه و ستارگان که مشاهده میافتاد در عالم باطن بود
یا در عالم ظاهر جواب گوییم تفاوت نکند چون آینهٔ دل صافی بود
گاه بود که این مشاهدات در عالم غیب بیند از عالم دل بواسطهٔ خیال و
گاه بود که در شهادت بیند از عالم ظاهر بواسطهٔ حس در چیزی که مناسبت
دارد در محل ظهور انوار حق گردد چون خورشید و ماه و ستارگان که پذیرای
عکس پرتو انوار حق اند که الله نور السموات والارض که بحقیقت بینندهٔ
آندلست و نمایندهٔ حضرت عزت چون ذوق هذا ربی از معرف حق
باشد غیب و شهادت ظاهر و باطن یکسان بود و گاه بود که صفای
دل بکمال رسد و حجب شقاق شود و امانت سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم بدید آید اگر در خود نگرد همه حق بیند و اگر در موجودات
نگرد در هر چه نگرد در آن حق را بیند چنانکه آن بزرگ گفت ما نظرت
فی شیء الا و رایت الله فیه و اگر حجب بیابان شهود مستغرق شود وجود
شاهد بر متلاشی گردد و وجود مشاهد ماند و بس چنان بود که جنید
قدس الله سره میگفت ما فی الوجود الا الله در این مقام شهود جمال شاهد در آینهٔ
انسان هم نظر شاهد را بود چنانکه این ضعیف گوید رباعی عمریست که در
راه تو پایست سرم ع خاک قدمت بدیدگان میسپرم ع زآنروی کنون
آینه روی توام ع کز دیدهٔ تو بروی تو مینگرم ع و اما الوان انوار در هر
مقام آن انوار که مشاهده افتد رنگ دیگر دارد بحسب آن مقام چنانکه در مقام
لوامگی نفس نوری ازرق بدید آید و آن امتزاج نور روح بود با نور

ذکر بظلمت نفس از ضیاء روح و ظلمت نفس نور ازرق تولد کند و چون
ظلمت نفس کمتر شود و نور روح زیادت کرد نور سرخ مشاهده شود
و چون نور روح غلبه گیرد نور زرد بدید آید و چون ظلمت نفس نماند
نور سفید بدید آید و چون نور روح با صفاء دل امتزاج کرد نور سبز
بدید آید چون دل تمام صاف شود نوری چون نور خورشید با شعاع
بدید آید و چون آینهٔ دل در کمال صقالت بود نوری چون نور
خورشید که در آینهٔ صاف ظاهر شود بدید آید که نظر از قوت شعاع
او بر وی ظفر نیابد البته و چون نور حق عکس بر نور روح اندازد مشاهده
با ذوق شهود آمیخته شود و صفت نور حق بی حجب روحی و دلی در
شهود آید بی ذکری و بی کیفیتی و بی حدی و بی مثلی و بی ضدی آشکارا کند
و تمکین و تمکن از لوازم او شود اینجا نه طلوع ماند نه غروب نه یمین ماند
نه یسار نه فوق نه تحت نه مکان نه زمان نه قرب نه بعد نه شب نه روز لیس
عند الله صباح و لا مساء اینجا نه عرش است نه فرش نه دنیا نه آخرت
شعر نور بدا و نار بدا استمکن شمس طلعت و من راها آمن
و القوم رضوا بظلمة ذات حزن کم زلت و کم اوان لکن مؤمن ابتداء
انوار صفات جمال که از عالم لطف خداوندیست در مقام شهود از این
نوع تصرفات فنا آشکارا کند که نموده آمد اما انوار صفات جلال که از
عالم قهر خداوندیست فنا الفنا اقتضا کند و بیان از شرح آن عاجز و قاصر
است و لیکن نوری بدید آید محرق که خاصیت لا تبقی و لا تذر آشکارا کند

که

که حقیقت هفت دوزخ از پرتو آن نور است و انوار صفات جلال
محرقست نه مشرق و هر فهم و عقل ادراک این معانی نکند بلکه گاه بود که نور
صفات جلال ظلمانی صرف بود و عقل چگونه فهم نور ظلمانی کند که عقل الجمع
بین الضدین محال باشد و اگر فهم توانی کرد آن اشارت که خواجه عم فرمود
که دوزخ را چند هزار سال میتافتند تا سرخ گشت و چند هزار سال دیگر
میتافتند تا سپید گشت و چند هزار سال دیگر میتافتند تا سیاه گشت و
اکنون سیاه است از این تیرگیست و آتش سیاه را عقل چگونه فهم کند و از آنجا
که حقیقت وحدت و وحدانیت است چون نظر کنی هر کجا در دو عالم
نور و ظلمتست از پرتو نور صفات لطف و قهر است کما قال الله نور السموات
والارض و اینجا نیز معنی بود که نور و ظلمت را بلفظ جعلیت اثبات فرمود
نه بلفظ خلقیت چنانکه گفت خلق السموات والارض و جعل الظلمات
والنور خلقیت را دیگر نهاد و جعلیت را دیگر در ضمیر این اشارت معانی بسیار
است فراخور هر حوصله نباشد اما صفات جلال چون در مقام فناء
الفنا صولت هیبت الوهیت و سطوت عظمت ربوبیت آشکارا کند
نور سیاه مفنی مبقی ممیت محیی مشاهده افتد شکست طلسم اعظم و رفع
رسوم مبهم از طلوع او پیدا کرد چنانکه شیخ احمد غزالی رحمه الله رمزی
در این معنی میگوید رباعی دیدیم نهان گیتی و اصل جهان و ز علت
و ز عار گذشتیم آسان آن نور سیاه ز لانقطه برتر دان زان نیز
گذشتیم نه این ماند و نه آن خواجه عم در دعا ارنا الاشیاء

کما هی ظهور انوار صفات لطف وقهر مطلبید زیرا که هر چیز که در عالم
وجود هست یا از پرتو انوار صفات لطف اوست یا از پرتو انوار صفات
قهر او والا هیچ چیز را وجود حقیقی که قایم بذات خود بود نیست وجود
حقیقی حضرت لایزال ولم یزلی راست چنانکه فرموده هو الاول وهو
الآخر والظاهر والباطن **رباعی** دل مغز حقیقیست و تن پوست ببین
در کسوت روح صورت دوست ببین هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا سایه نور اوست یا اوست ببین **فصل هجدهم** در بیان مکاشفات
وانواع آن قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید وقال النبی عم حجابه النور لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه
ما انتهی الیه بصره بدانکه حقیقت کشف از حجاب بیرون آمدن
چیزیست بر وجهی که صاحب کشف ادراک آن چیز کند که پیش از آن
ادراک نکرده باشد چنانکه فرمود فکشفنا عنک غطاءک یعنی حجاب
از پیش نظر تو برداشتیم یا مکشوف نظر تو گشت آنچه پیش غیب بود حجاب
عبارتست از موانعی است که دیده بیننده بدان از جمال حضرت جلت محجوب
وممنوعست وآن جمله عوالم مختلفه دنیا وآخرتست که بروایتی هجده
هزار عالم گویند وبروایتی هفتاد هزار عالم وبروایتی سیصد وشصت
هزار عالم آنچه مناسبتر است هفتاد هزار است که حدیث صحیح بدان
ناطقست که ان الله سبعین الف حجاب من نور وظلمة واین هفتاد
هزار عالم در نهاد انسان موجود است وبحسب هر عالم انسانرا دیده است

که آن عالم

که آن عالم بدان دیده مطالعه تواند کرد در حالت کشف آن واین هفتاد
هزار عالم در دو عالم مندرجست کما قال عبارت نور وظلمت کنند
یعنی ملک وملکوت ونیز غیب وشهود گویند وجسمانی وروحانی
خوانند ودنیا وآخرت هم گویند جمله یکیست عبارات مختلف میشود و
انسان عبارت از مجموع هر دو عالمست که قدرت لایزالی جمع
بین ضدین کرده است وهفتاد هزار دیده که ادراک هفتاد هزار
عالم کند در مدرکات دو عالم انسان مندرج گردانید چون
حواس پنجگانه که بجسمانیت انسان تعلق دارد وجمله عوالم جسمانیت
بدان پنج حس ادراک کند وچون مدرکات باطن پنجگانه که بروحانیت
انسان تعلق دارد وجمله عوالم روحانیات بدان ادراک کند
وآنرا عقل وسر ودل وروح وخفی خوانند اما در اصطلاح اهل
سلوک مکاشفات اطلاق بر معانی کنند که مدرکات پنجگانه باطنی
ادراک کنند نه بر آنچه حواس پنجگانه ظاهری ادراک کنند یا قوای شیء
که تبع حواس است پس چون سالک صادق بجذبات ارادت از اسفل السافلین
طبیعت روی باعلی علیین شریعت آرد وبقدم صدق جاده طریقت
بر قانون مجاهدت وریاضت در پناه بدرقه متابعت سپردن
گیرد واز هر حجابی که گذر کند از آن هفتاد هزار حجاب لعل دیده مناسب
آن مقام گشاده شود واحوال آن مقام منظور نظر او گردد اول دیده عقل
او گشاده گردد بقدر رفع حجاب وصفاء عقل معانی معقول روی

نمودن کرده واسرار معقولات بود بیشتر از حکما و فلاسفه مکاشف میشود
واین را کشف نظری گویند بر این اعتماد زیادت نمیشود تا آنچه در نظر آید در
قلم نیاید اعتماد را نشاید مصرع نه هر چه بنظر نیکو نماید نیکو باشد درین مقام بمانند
وهمت بر تصفیهٔ عقل و معقول و ادراک صرف کردند و از وصول بمقصد
حقیقی نشناختند واز فواید دیگر محروم ماندند و بر انکار پدید آمدند
و در تیه ضلالت گم گشتند و خلق را گمراه کردند قد ضلوا من قبل واضلوا کثیرا
وچون بر کشف معقولات عبور افتاد مکاشفات دلی پدید آمد و آنرا کشف
شهودی گویند انوار مختلف کشف افتد چنانکه شرح آن بعضی در فصل مشاهدات
نموده آمد بعد از آن مکاشفات سری پدید آید و آنرا الهامی گویند اسرار
آفرینش و حکمت وجود هر چیز ظاهر و مکشوف شود چنانکه ضعیف گوید
رباعی ای کرده غمت غارت هوش دلها / درد تو زده خانه فروش دلها / سری
که مقدسان از آن محرومند / عشق تو فرو گفت بگوش دلها بعد از آن مکاشفات
روحی پدید آید و آنرا کشف روحانی گویند در مبادی این مقام کشف
معارج و عرض جنات نعیم و جحیم و رؤیت ملایکه و مکالمات ایشان
پدید آید و چون روح بکلی صفا گرفت و از کدورت جسمانی پاک گشت
عوالم نامتناهی مکشوف شود دایرهٔ ازل و ابد نصب العین گردد آنجا
زمان و مکان بر خیزد آنچه در زمان ماضی رفته است در حال کند تا کس
باشد که ابتدای آفرینش موجودات و مراتب آن کشف نظر او شود و هم چنین
آنچه در زمان مستقبل خواهد بود ادراک کند چنانکه حارثه میگفت

کانی

کانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون والی اهل النار یتعاوون
وخواجه علیه السلام میفرمود عرضت علی الجنة فرایت اکثر اهلها المساکین وعرضت
علی النار فرایت اکثر اهلها النساء چون حجاب زمان و مکان در بادی
برخواسته بود زمان و مکان آخرتی کشف میافتد هم درین مقام باشد که
حجاب جهات از پیش برخیزد از پس هم چنان بیند که از پیش بیند خواجه علیه السلام
میگفت یا ایها الناس انی امامکم لا تسبقونی بالرکوع ولا بالسجود ولا
ترفعوا رؤسکم فانی اراکم من امامی ومن خلفی یعنی از پس هم چنان میبینم
که از پیش میبینم شما را پیشتر خرق عادات که آنرا کرامات گویند درین
مقام پدید آید از اشراف بر خواطر و اطلاع بر مغیبات و عبور بر آب
و آتش و هوا و طی زمین و غیر آن و این جنس که آنرا اعتباری زیادت
نباشد زیرا که اهل دین و غیر اهل دین را بود چنانکه خواجه علیه السلام از ابن صیاد
پرسید ماذا تری قال اری عرشا علی الماء فقال صلعم ذاک عرش ابلیس و
دیگر آنکه جنس این خرق عادات دجال را خواهد بود تا در حدیث آمده است
که مرده را بکشد و زنده کند اما آنچه از حقیقت کرامات تواند گفت و جز اهل
دین را نبود آنست که بعد از کشف روحی در مکاشفات خفی پدید آید زیرا
که روح کافر و مسلمان را هست اما خفی روح حضرت خاص که جز بخاصان
حضرت ندهند چنانکه فرمود اولئک کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح
منه وجای دیگر فرمود یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده و در
حق خواجه علیه السلام فرمود وکذلک اوحینا الیک روحا من امرنا ما کنت تدری

ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من
عبادنا یعنی روح نورانی حضرتی ببعضی بندگان دهیم دون بعض
تا بواسطهٔ آن راه یابند بعالم صفات خداوندی که سترا هم رخش دخما
کند تا چنانکه دل واسطهٔ دو عالم جسمانی و ملکوتی آمد یکروی در
ملکوت و دیگر در جسم تا بدان روی که در ملکوت دارد قابل فیض
نور عقل گردد و بدین روی که در جسم دارد آثار انوار ملکوتیات و
معقولات بنفس و تن میرساند و سرّ واسطهٔ دو عالم دل روح
آمد تا بدان روی که در دل دارد حقایق فیض روح بدل میرساند
هم چنین خفا واسطهٔ عالم صفات خداوندی و عالم روحانیت
آمد تا قابل مکاشفات صفات حضرتی گردد و عکس آن اخلاق بعالم
روحانیت رساند تا بشرف تخلقوا باخلاق الله مشرف گردد
و این را کشف صفاتی گویند درین حال اگر بصفت عالمی مکاشف
شود علوم لدنی بدید آید و اگر بصفت سمیعی مکاشف شود استماع
کلام و خطاب بدید آید و اگر بصفت بصیری مکاشف شود رؤیت
و مشاهدت بدید آید و اگر بصفات جمال مکاشف شود ذوق
شهود جمال حضرتی بدید آید و اگر بصفت قیومی مکاشف شود بقاء
حقیقی بدید آید و اگر بصفت جلال مکاشف شود فناء حقیقی بدید
آید و اگر بصفت وحدانیت مکاشف شود وحدت بدید آید
باقی صفات هم برین قیاس فهم کند اما کشف ذاتی مرتبهٔ بس بلند

است

است عبارات و اشارات از بیان آن قاصرست این ضعیف گوید
رباعی تا بر سر کوی عشق تو منزل ماست : سر دو جهان بجمله کشف
دل ماست : وآنجا که قدم گاه دل مقبل ماست : مطلوب همه
جهانیان حاصل ماست : تمامی این رمز در فصل بیان تجلی گفته آید
انشاء الله **فصل نوزدهم** در بیان تجلی ذات و صفات خداوندی قال
الله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا و قال
النبی ۲۳ ان الله خلق آدم فتجلی فیه و قال اذا تجلی الله لشیء خضع
له بدانکه تجلی عبارت از ظهور ذات و صفات الوهیت است جل و
علا چنانکه شرح آن بیاید و روح را نیز تجلی باشد و درین معنی سالکان را
غلط بسیار افتد گاه که صفات روح با ذات روح تجلی کند سالکان را
ذوق تجلی حق نماید و بسی روندگان که درین مقام مغرور شوند و
پندارند تجلی حق یافتند و اگر شیخ کامل صاحب تصرف نباشد از
این ورطه خلاص دشوار توان یافت و هرچند در کشف این حقایق
مشایخ متقدم کمتر کوشیده اند و نا توانسته اند از نظر اغیار پوشیده
اند اما چون این ضعیف بنا بدان نظر که بسی مدعیان بمعنی در
میان این طایفه پدید آمده اند و بغرور شیطان و مکر نفس
مغرور گشته اند و بجرعه چند پرسیده که از افواه گرفته اند پنداشتند
بکمال مقصد و مقصود این راه رسیدند و ذوق مشارب مردان
یافتند و خود را در مملکت جایز التصرف دانستند و اباحت و زندقه

درافتاده چنانکه این ضعیف گوید رباعی پوشیده مرقعند این خامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند ناکرده ره صدق گامی چند بدنام کننده
نکونامی چند خواستیم تا از برای محک مدعیان از مقامات و احوال سلوک
شمه‌ای بیان کنیم تا خود را بدین محک زنند اگر از این احوال در خود چیزی
نبینند تا احوال غرور شیطان و مکر نفس بیرون آیند و روی
بصراط مستقیم که جادهٔ متابعت است نهند و اگر هنوز شان درد طلب
باقی باشد دست در دامن صاحب دولتی زنند که در رفتن راه مقصد
و مقصود رهبر شد چنانکه حق تعالی میفرماید واتوا البیوت من ابوابها
این ضعیف در این معنی گوید رباعی تا زاغ صفت بجیفه آلایی کی چون
شاهین در خور شاهان آیی چون صعوه اگر غذای بازی کردی
بازی کردی که دست شه را شایی و نیز طالبان حق و مریدان صادق
را دلیلی باشد بجادهٔ صواب و مشوقی بود بمرجع و مآب اکنون شروع
کنیم بتایید ربانی و توفیق یزدانی در شرح تجلی و فرق میان تجلی روحانی
و تجلی ربانی بدانکه چون آینهٔ دل از کدورت وجود ما سواء حضرت
صقالت پذیرد و صفا بکمال رسد مشرقهٔ آفتاب جمال حضرت گردد و
جام جهان نمای ذات متعالی الصفات شود ولیکن نه هر کرا دولت
صقالت و صفا دست داد سعادت تجلی مساعدت نماید ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء اما بدین سعادت هم دلهای صاف مستعد شود چنانکه
شیخ عبدالله انصاری رحمه الله گوید تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه

آید

آید و از شیخ علی بونانی شنیدم که از شیخ خود خواجه ابوبکر شانیان قدس سره
روایت میکرد نه هر که بدوید گوی برگرفت اما گوی آن گرفت که بدوید
باشد که در ابتداء چون آینهٔ دل از صفات بشریت و زنگار طبیعت
صاف شود بعضی صفات روحانی بر دل تجلی کند و آن از غلبات انوار
روحانیت بود و باشد که نور ذکر و نور طاعت بر انوار روح غلبه کند
و دریای روحانیت در تموج آید و فوج موج بساط بساحل دل تاختن
آرد بر صفای آینهٔ دل تجلی پدید آید و گاه بود که با نور ذکر یا گو
نورهند کور آمیخته گردد ذوق تجلی هند کور بخشند و نه آن بود و گاه
بود که روح بجمال صفات در تجلی آید و این از تجلی آثار صفات
بشری بود و گاه بود که بذات روح که خلیفهٔ حقیقت در تجلی آید و بر
خلافت حق دعوی انا الحق کردن گیرد و گاه بود که جملهٔ موجودات از پیش
تخت خلافت روح در سجود یابد در غلط افتد که مگر حقیقت نیابد
ببین حدیث که اذا تجلی الله لشیء خضع له از این جنس غلط بسیار
افتد و نفس از بهر شرب خویش آن غرور بجوید و هر رو نه فرق و تمیز شوند
که میان حق و باطل جز منظور آن نظر عنایت که محفوظ اند از کید نفس و
مکر حق اما فرق میان تجلی روحانی و تجلی ربانی اتلا آنست که تجلی روحانی
و صحت حدوث ماده از آفت بر افنا نباشد و اگر چه در وقت ظهور انانیت
صفات بشری کند اما افنا نتواند کرد چون تجلی در حجاب شد صفات
بشری معاودت کند عاما المنفوذ الی طبقة ناگاه بود که نفس را از تجلی روحانیت

الّتی دیگر حاصل شود از علم و معرفت در مکر و حیلت و تحصیل مقاصد
هواء خویش که بیش از آن نبوده باشد و در تجلّی حق جلّ و علا این آفت
نتواند بود زیرا که از لوازم تجلّی حق تدکدک طور نفست و زهوق
صفات باطل او که وجاء الحق وزهق الباطل و دیگر آنکه با حصول تجلّی
روحانی طمانینه دل پدید نیاید و از شوایب شک و ریب خلاص نیابد
و ذوق تمام ندهد و تجلّی حق بخلاف این باشد و دیگر آنکه از تجلّی روحانی
غرور و پندار پدید آید و عجب و هستی بیفزاید و در طلب نقصان
پذیرد و خوف و نیاز کم شود و از تجلّی حق این جمله برخیزد و هستی به
نیستی مبدّل شود و در طلب بیفزاید و تشنگی زیادت شود چنانکه
عزیزی میگوید رباعی سوز دل خسته از وصالش ننشست و ین
تشنگی از آب زلالش ننشست * نپذیرفت وجود نقش هستی برخاست *
و ز سر هوس عشق جمالش ننشست * و امّا تجلّی حضرت خداوندی بر دو
نوعست تجلّی ذات و تجلّی صفات و تجلّی ذات هم بر دو نوعست تجلّی
ربوبیّت و تجلّی الوهیّت و تجلّی ربوبیّت موسی را بود که کوه طفیل
او بود نه او طفیل کوه فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله دکّا وخرّ موسی صعقا
از تجلّی نصیب کوه تدکدک بود و نصیب موسی صعقه چون حقتعالی
بربوبیّت تجلّی کرد هستی موسی و کوه نماند اگرچه کوه پاره پاره شد و موسی
بیهوش بیفتاد و لیکن بربوبیّت بهره زنده دار نداد بود وجود انسانی
باقی گذاشت و تجلّی الوهیّت محمّد صلعم را بود تا جملگی هستی محمّد صلعم بتاراج

داد

داد و عوض وجود محمّدی وجود ذات الوهیّت اثبات فرمود که
انّ الّذین یبایعونک انّما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم کمال
این سعادت هیچکس از انبیاء علیهم السلام ندادند امّا خوشه چینان این خرمن
را بدین تشریف مشرّف کردانیدند و از آن خرمن بدین خوشه رسانیدند
لا یزال العبد یتقرّب الیّ بالنوافل حتّی احبّه فاذا احببته کنت له
سمعا و بصرا و یدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق
این خاصیّت ذات الوهیّت بود و امّا تجلّی صفات هم بر دو نوع
است تجلّی صفات جمال و تجلّی صفات جلال و تجلّی صفات جمال هم بر
دو نوعست صفات ذاتی و صفات فعلی و تجلّی صفات ذاتی هم بر دو
نوعست صفات نفسی و صفات معنوی صفات نفسی آنست که خبر
مخبر از آن دلالت کند بر ذات باری جلّ و علا بر معنی زیادت بر ذات
چنانکه موجدی و واجدی و قایم بنفس پس اگر صفت موجدی متجلّی
شود آن اقتضا کند که ابوسعید میگفت ما فی الجبّة سوی الله و اگر به
صفت واجدی قایم بنفسی متجلّی شود آن اقتضا کند که بایزید میگفت
سبحانی ما اعظم شانی و صفات معنوی که خبر مخبر از آن دلالت کند
بر معنی زیادت بر ذات باری جلّ و علا چنانکه گوییم او را علمست و قدرت
و ارادت و سمع و بصر و حیات و کلام و بقا پس اگر بصفت عالمی متجلّی
شود چنان بود که خضر را بود که و علّمناه من لدنّا علما علوم لدنّی
پدید آید و اگر بقدرت متجلّی شود چنان که محمّد صلعم را بود که بید مشت

خاک لشکر را هزیمت داد و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی اگر
بصفت مریدی متجلی شود که بو عثمان حیری را بود میگفت سی سال
تا حق تعالی هر آن میخواهد که ما میخواهیم و اگر بصفت سمیعی متجلی
شود چنان بود که سلیمان را بود که آواز مورچها میشنید قالت
نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم و اگر بصفت بصیری متجلی شود
چنان بود که این ضعیف گوید شعر زان روی کنون آینه روی
توام کز دیدهٔ تو بروی تو مینگرم و بحقیقت بدانکه انسان آینه
ذات و صفات حقست چون آینه صاف گشت بهر صفت که حضرت
عزت بر وی تجلی کند بدان صفت بدو متجلی شود هر صفت که در
آینه ظاهر شود تصرف صاحب تجلی بود نه از آن آینه که او را بذاتی
عکس نیست چون صاف بود سر خلافت اینست که او مظهر و
مظهر ذات و صفات خداوندی باشد و اگر بصفت حیات
متجلی شود چنان بود که خضر و الیاس را هست حیات باقی و
اگر بصفت کلام متجلی شود چنان بود که موسی ع را بود که و کلم
الله موسی تکلیما و اگر بصفت بقا متجلی شود اقتضاء رفع انانیت
انسانی کند و ثبوت صفات ربانی کند یمحو الله ما یشاء و یثبت
حسین منصور را انا بجا شعر بینی و بینک انی تزاحمنی فارفع بجودک
انی من البین اما صفات فعلی چون خالقی و رازقی و احیا و امانت
چون بصفت رازقی متجلی شود چنان بود که مریم را که و هزی الیک

بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا و چون بصفت خالقی
متجلی شود چنان بود که عیسی ع را بود که و اذ تخلق من الطین کهیئة
الطیر باذنی فتنفخ فیها فتکون طیرا باذنی و چون بصفت احیا
متجلی شود چنان بود که ابراهیم ع را بود رب ارنی کیف تحیی الموتی
و همچنین عیسی ع را بود و اذ تخرج الموتی باذنی و اگر بصفات امانت
تجلی کند چنان بود ابو تراب نخشبی را افتاد در حالتی که نظر با یزید بر وی
افتاد نعره بزد و جان بداد چنین کس همت بر کس گمارد هلاک کند
و این صفت اگر چه از صفات فعلست اما تعلق بصفت جلال دارد و
صفات جلال هم بر دو نوعست صفات ذات و صفات فعل صفات
هم چنان که در صفت نموده آمد اما صفات ذات هم بر دو نوعست صفات
جبروت و صفات عظموت چون بصفات جبروت متجلی شود نوری
بنهایت در غایت هیبت ظاهر شود بیلون و بیصورت و بیکیفیت
ابتدا بلؤلؤ مشاهده افتد که در حال فنا صفات انانیت انکار
کند و محو آثار هستی آرد گاه بود که شعوری بر فنا بماند و بس اگر بر جام
تجلی ساقی و سقیهم ربهم یکقطره شراب جلال از قوت ولایت سالک
فراز یادت کند سطوت آن شراب جلال ولایت چنان فرو گیرد که
شعور بر وجود فنا و جود هم رخت بر گیرد صعقه عبارت از این حالت
بود چنانکه گفته اند شعر فلما استبان الصبح ادرج ضوءه بانواره انوار ضیاء
نور الکواکب تجرعهم کاسا لو ابتلیت لظی بتجرعه طارت کاسرع

ذاهب این ضعیف مناسب اینحال میکوید رباعی زان باده نخورده‌ام
که هشیار شوم وآن مست نیم که بانسیار شوم یکجام تجلی جلالت بسم
تا از عدم و وجود بیزار شوم و صفات عظموت هم بر نزعت صفت
حق و قیومی وصفت کبریا و عظمت و قهاری چون بصفت حق و قیومی
متجلی شود فناء الفناء بدید آید و بقاء البقاء روی نماید و حقیقت
آن ظاهر کرده چنانکه فرموده و یهدی الله لنوره من یشاء ظهوری
که هرگز خفا نپذیرد و طلوعی که از غروب ایمن کرداند در تجلی جمال
کاه ستر بود کاه تجلی زیرا که مقام تلوینست اما اینجا که تجلی صفات جلالت
مقام تمکین است دو رنگی برخواسته اگرچه سخت نادره باشد چنانکه
وقتی شیخ ابو سعید در مجلس شیخ ابو علی دقاق علیه الرحمه حاضر بود شیخ ابو علی
در مقام تجلی سخن میراند شیخ ابو سعید را حال جوانی بود بغلبات وقت
برخاست و گفت ای شیخ این حدیث بر دوام باشد گفتا بنشین که نباشد
دوم بار برخاست گفت این حدیث بر دوام باشد گفتا بنشین که نباشد
ساعتی بنشست سیم بار برخاست گفت ای شیخ این حدیث بر دوام باشد
گفت نباشد و اگر باشد نادر باشد ابو سعید نعره بزد و در چرخ آمد
و میگفت این از آن نادرهاست این از آن نادرهاست در مقام آنجه
ایمان بود عیان گشت و عیان در عین نهان شد اعتبارات کفر و ایمان
برخاسته و دو رنگی وصال و هجران نماند چنانکه ضعیف گوید رباعی با روی تو
روی کفر و ایمان نماند با نور تجلیت دو جهان نماند چون نامیها

تو با تجلی ببند امید وصال و بیم هجران نماند حقیقت لا اله الا الله
اینجا متجلی شود و کثرت وجود بکلی از پیش برخیزد و سلطنت الوهیت
ولایت فرد گیرد بیت کی بود ما زما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده
و چون این حقیقت در ولایت محمدی صلعم بدید آید حضرت انداین
عبارت فرموده که فاعلم انه لا اله الا الله تا این مقام مشاهده نشود علم
حقیقت لا اله الا الله بدید نیاید و استغفر لذنبک ای لذنب وجودک
وجودک ذنب لا یقاس به ذنب آخر خواجه صلعم فرموده اند لیغان
علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة یعنی از اختلاط خلق
و تبلیغ رسالت و اشتغال بمعاملات بشری هر نفس وجودی
میزاید و اثر این که در پیش آفتاب حقیقی می آید من باستغفار نفی
آن وجود میکنم روزی هفتاد بار دیگر چون صفات کبریا و عظمت
و قهاری خاص بر ولایت سالک متجلی شود یا از آنجه یافته بود گم کند و
دهشت و حیرت قایم مقام آن بنشیند و علم و معرفت بجهل و نکره مبدل
شود و گوید رباعی ای در طلبت آمده در بحر دراز آورده نوا ز قعر
دریا بفراز غواص نهاده بر کف دست نیاز غلطیده ز دست باز
دریا شده باز خواجه در این مقام بود که بعد از وظیفه و نظر ترتیب زدنی
علما و رد یا دلیل المتحیرین زدنی را بر دست گفت سالک در این مقام
دریا صفت گردد همه وجود مستغرق این حدیث و از تشنگی جان بر لب
آمده بیت بلبخت که هر لب دریا باشد جز بالب تشنگی هم چو دریا نبود

واگر بصفت کبریا و عظمت و قهاری تجلی عام کند عبارت از آن روز
قیامت کنند که در ظهور آثار تجلی قهاری رقم کل شیء هالك الا
وجهه بر ناصیهٔ موجودات کشند و نداء لمن الملك در دهند بلا داع
ولا مجیب تا هم بصفات الوهیت جیب خطاب عزت کرده که لله الواحد
القهار ص تا خود بشنود ندا از من و تو لمن الملك الواحد القهار
و بدانکه فرقی سخت دقیق است میان مشاهده و مکاشفه و تجلی
هر کس از سالکان بر آن وقوف نیابد اینجا ابتقدیر نموده آمد که مشاهده
بتجلی باشد و با تجلی باشد و تجلی با مشاهده باشد و بی مشاهده باشد
و تجلی حقیقی آنست که شعور بر تجلی باشد بی مشاهده زیرا که مشاهده
از باب مفاعلات است اثنینیت اقتضا کند و تجلی حقیقی رفع اثنینیت
کند و اثبات وحدت و اما مشاهده و تجلی بی مکاشفه نبود و مکاشفه
باشد که بی مشاهده و تجلی بود و اما حدیث خواجه علیه السلام آنچه فرمود که ان
الله خلق آدم فتجلی فیه آن تجلی بود در آدم بذات و جمیع صفات یعنی
اظهار نه یعنی ظهور لاجرم مشاهده و شعور نبود و اما اظهار صفات
بود در وقت نفخ روح که و نفخت فیه من روحی بتشریف نفخ و تشریف
روح خاص مشرف اضافت روحی دو کرامت در نهاد آدم تعبیه
افتاد یکی سر تجلی دوم علم اسماء که و علم آدم الاسماء کلها اشارت
و لقد کرمنا بنی آدم اختصاص این دو تخم سعادت بود که در طینت
آدم ودیعت نهاد و اشارت لما خلقت بیدی بدین دو اصل است

و حقیقت

و حقیقت خلافت هم از این معنی است که بذات و جمله صفات خداوندی
در وی متجلی بود تا در وی جمله صفات موجود شد و سر مسجودی
ملایکه از اینجا بود چون حق در وی متجلی شد به حقیقت آدم را
نبود چنانکه امروز سجده قبله را و کعبه را بسبب صاحب البیت
راست آنجا هم صاحب البیت را بود اما ابلیس یک چشم بود بدان چشم
بیت دید و بچشم صاحب البیت دیدن کور بود نتوانست دید
لعین گشت زیرا که کل ناقص ملعون اگر چه تخم تجلی ابتدا در طینت
آدم تعبیه افتاد اما در ولایت موسوی بدید آمد و در ولایت
محمدی صلعم ثمره بکمال رسید تا منقرض عالم بلکه تا ابد الآباد خوشه
چینان خرمن ابد دولت از این ثمره سعادت تناول میکنند
که وجوه یومئذ ناظرة الی ربها ناظرة فصل بیستم در بیان وصول
حضرت خداوندی بی اتصال و انفصال قال الله تعالی ثم دنی
فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و قال تعالی و ان الی ربك
المنتهی و قال النبی صلعم اوحی الله تعالی الی عیسی و قال تجوع ترانی
تجرد تصل الی بدانکه وصول بحضرت خداوندی نه از قبیل وصول
جسم است بجسم یا عرض بجسم یا علم بمعلوم یا عقل بمعقول یا شیء
بشیء تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا و دیگر آنکه وصول بدان حضرت
نه از طرف بنده است بلکه از عنایت بی علت و تصرف جذبات
الوهیت است شیخ ابو الحسن خرقانی گوید راه بحضرت عزت دو است

یکی از بنده بحق و یکی از حق ببنده از آن راه که از بنده بحق است همه ضلالت بر
ضلالت است و آن راه که از حق ببنده است همه هدایت بر هدایت
موسی ع از راه خود رفت که فلما جاء موسی لمیقاتنا لاجرم چون گفت
ارنی انظر الیک بجائی نرسید گفتند لن ترانی ای موسی از راه خود آمدی
نبینی ما را این حدیث بکسی نمی‌دهند که از ره خود در آید بدان دهند
که از خود بدر آید این ضعیف گوید رباعی با عشق جمال ما اگر همنفسی
بحرفی بست اگر بدین در نرسی تا با تو توئی نتوانستن رهانی
در ما تو گهی رسی که در ما نرسی اما خواجه ع چون از راه حضرت
بردند که سبحان الذی اسری بعبده آن قاب قوسین در کنار نهادند
و بمقام او ادنی رسانیدند و هر چه لباس هستی محمدی ع بود از سر
وجود او بر کشیدند که ما کان محمد ع ابا احد من رجالکم ولکن رسول
الله و خلعت صفت رحمت در وی پوشانیدند و آن صورت رحمت را
بخلق فرستادند چون صورت محمد ع بود چون معنی آمد رحمت بود که و
ما ارسلناک الا رحمة للعالمین لاجرم در کمال وصول و رفع اثنینیت
و اثبات وحدت این بشارت بما شکستگان امت و ضعفاء ملت
رسانیدند که بر افق همت هر کس از ستدهٔ بشریت بسدرة المنتهی وصال
نتواند بر آمد تا از وصول بحضرت خداوندی ما بر خوردار شود
هم اینجا سر بر عتبهٔ خواجه نهد و کمر طاعت وی بر میان جان بندد
که آنجا دو کانکی بر خاسته است و یگانگی بنشسته هر که او را یافت ما را

یافت

یافت من یطع الرسول فقد اطاع الله یگانگی نسبت نوبت ما آمد
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله بر هر صاحب دولت را
کرد نهایت کار مرجع و منتهی حضرت خداوندی خواهد بود که
وان الی ربک المنتهی مرجع اولی و عهد است بر تکم بر طینت
روحانیت و ذرهٔ انسانیت او خمیرمایه رشاش نور خداوندی
نهاده اند که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و
در تجرع جام الست ذوقی بکام انسان رسانیده اند که اثر آن هرگز
از کام جان ایشان بیرون نشود زندگی آن قوم بدان ذوق است و
قصد آن نفر همیشه بمرکز مجمعون خویش است و با این عالم هیچ الفت
نمی‌گیرند و یکدم ترک آن شرب و مشروب نمی‌گویند چنانکه این ضعیف گوید
رباعی عشاق تو از الست مست آمده اند سرمست ز باده الست
آمده اند می‌می‌نوشند و پند می‌نیوشند کایشان ز الست می‌پرست
آمده اند هم چنانکه یکقطره روغن اگر در زیر دریا رها کنی کل
تعبیه کنند بتدریج از آن کل جدای جوید و با آن همه آب دریا الفت
نگیرد و هیچ با آن آب نیامیزد که چون فرصت یابد و از کل خلاص پذیرد
بیکساعت بر سر دریا آید و جمله آب دریا زیر قدم آرد و دو بدان
چندان جواهر که در دریاست التفات نکند و اگر یکقطره روغن
دیگر یابد در حال دست موافقت در گردن مرافقت او آرد و اگر
خود دولت وصال شیر آتش در یابد بنور تف هستی خویش بذل

وجود او کنند واکر این جمله دریا پیش آتش نهی نه آتش در دریا او بیزد
وند آب خود را با آتش آمیزد و چندانکه تواند از و کریزد همچنین نفوس
انسان که قطرهٔ دریا دنیاست با او نه و د آمیزد اما ارواح حضرتی روغن
صفت اند هرکز در دریاء دنیا نیامیزد اما چون قطرهٔ روغن آخرت
یابند و نعیم بهشت که آن هم روحانیست در و آمیزند واکر دولت شرر
آتش تجلی جلال حق یابند بهمکی وجود در و آویزند و وجود خود بذل وجود
او کنند و هستی حقیقی در نیستی وجود مجازی شمرند چنانکه این ضعیف
کوید رباعی هرکز این عشق بازی در ازل آموختند تا ابد در جان او شمعی
ز عشق افروختند وانکه اکر برای وصل او پرداختند هم چو باز ش
از دو عالم دیدکان بر دوختند بس ز راه منزلی چکونه تا بهجر آیند باز
بدلالی کاندران منزل بوصل آموختند لاجرم چون شمع کاه از هجر او
بکداختند کاه چون پروانه بر شمع وصالش سوختند در خرابات فنا
ساقی چو جام اندر نکند هر چه بود اندر دو عالم ازمی بفروختند نجم
دانی را مکر رازی از آن معلوم شد هر چه جز بد در دو عالم بر دوی
اندوختند هرکرا کمند عنایت در کردن انداد آنجا انشاد و هرکرا کردن
در سلسلهٔ قهر بستند آنجا بر بستند کما السعید من سعد فی بطن امه
والشقی من شقی فی بطن امه ولم کفر بر ناصیهٔ ابلیس پیش از وجود او
بر کشیده بودند که وکان من الکافرین داغ لعنت بر جبین او نهاده بودند که
وان علیک لعنتی الی یوم الدین در ازل حضرت عزت بدین کلام متکلم بود

ابوانعم

ابوانعدام وزین نبود این رنک کلیم ما بکیلان کردند مرغانی کم
از و نر کرده دام محبت میکردند و دانه محنت میچینند کردن ابتداء و
حوصلهٔ انبدانند از عالم دیکر آورده اند چنانکه این ضعیف کوید
رباعی اصلی که بهر عشق ز کافی دکر هست منزلکه عاشقان جهانی دکر هست
وان مرغ که دانهٔ غم عشق خورد ز بیرون ز دو کون آشیانی دکر هست شرر
آتش عشق در دل سنک صفت عاشقان در وقت رشاش تعبیر
کرده اند که ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور فقد اهتدی
ومن اخطاء فقد ضل اما در اظهار آن شرر از سنک با آهن حاجت
آمد آهن کلمهٔ لا اله الا الله را بفرستادند که امرت ان اقاتل الناس
حتی یقولوا لا اله الا الله و فرمودند که بتصرف واذکروا الله ذکرا کثیرا
لعلکم تفلحون چندان این کلمهٔ آهن صفت بر سنک دل زنند که شرر
آتش عشق که در هر دو تعبیرات بظهور بپیوندد و آنکه در ظلمت
نفس اماره بچشم حقارت منکر هم چو ملایکه که اتجعل فیها من یفسد فیها
ملایکهٔ اطفال کاد نادیده انی اعلم ما لا تعلمون بودند چون اسم
خلیفه شنیدند در نکرستند ظلمت نفس دیدند از سیاهی بر جهیدند
ندانستند که آب حیات معرفت در آن ظلمات تعبیه است زیرا که
شرر آتش عشق چون از سنک دل با آهن کلمه ظاهر شود الطف نتیجها
اکر چه بس کران بهاست و لطیف است تا بر آتش نزنند ناصدا اینجا آتش
سیاه روی نفس انسانی باید بتوفیق سبحان در دل بر آید و بر

کرد وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا و منبرانی آن آتش غیبی نامقیم
عالم شهادت که در جزا از صفات بشری نباید که فاذکرونی اذکرکم و اگر
یکدم از این غذا نیابد آن مهمان غیبی نباید که نسوا الله فانسیهم هرچند
از شجرهٔ انسانی شاخی از صفات بشری سر میزند و بر آتش الا الله می
اندازد آن آتش بر قضیهٔ اذکرکم در می آویزد و چندانکه وجود هیزمی
از وی ستاند بدل آن وجود آتشی بوی میدهد تا جملگی شجرهٔ انسانی
با شاخها بشری و بیخهای ملکوت روحانی بخورد آن آتش دهد
و آتش در جملگی اجزاء وجود آن شجره در روشن کند و تا وجود شجره جمله
آتش صرف شود تا اکنون اگر شجره بود اکنون همه آتش است وصال
حقیقی اینجا دست دهد **رباعی** از عشق تو چو بر لب آمد جانم گفتم نکنی
بوصل خود درمانم گفتا اگرت وصال ما میباید در ده همه جان تا همه
من مانم چون شجرهٔ اخضر نفس انسانی فدای آتش حقیقی گشت که الذی
جعل لکم من الشجر الاخضر نارا آنگه آتش بزبان شجره ندا میکند که ای شجره انی
من آتشم نه شجره نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من
الشجرة ان یا موسی انی انا الله مسکین حسین منصور را چون آتش
همگی شجره فرو گرفت شجره هنوز تمام ناسوخته شعلهاء انا الحق از وی بر آمد
اغیار بر حوالی بودند از شعله انا الحق بخواستند سوخت لطف نمود
ایشان را دست گیری کرد گفت خاصیت این آتش آنست که هر که در آن باشد
و هر که بر حوالی آن باشد بر هر دو مبارک بود که ان بورک من فی النار و

من حولها ای حسین این آتش بر تو مبارک است اما اینها که بر حوالی اند
میخواهند سوخت باید که بر ایشان هم مبارک بود **حسین** بر دوست مبارکم
و بر دشمن هم آخر بر این آتش کم از عود نتوان بود که چون آتش را جزای
از وجود او تصرف کند نفس خوش زدن گیرد آتش بر عود مبارکست
که بوی نهفته او را آشکارا کند و اگر آتش نبودی فرقی نبودی میان
عود و چوبها و دیگر عزت عود بواسطهٔ آتش بود چون آتش بر عود
مبارک آمد عود دیگرانه وجود در میان نهاد گفت من تمام بسوزم
تا آتش بر اهل حوالی من مبارک باشد تا نشنیده نکرده باشم که راه جوان
مردان اینست لاجرم هر چند عود بیشتر بسوخت اهل حوالی بیش
بیش معطر ساخت **رباعی** بر آتش عشق تو بسوزم که سوختن منت بسازد
گفتی که بساز جان چو مردان عاشق چه کند که جان نبازد حسین نیز
صوفیانه بقدم استغفار بایستاد وجود بشری بخرقه در میان نهاد
گفت الهی انیت ناسوتیتی فی لاهوتیتک فبحق ناسوتیتی علی لاهوتیتک
ان ترحم علی من سعی فی قتلی تا بکلی شجرهٔ وجود انانیت را چون عود
فدای آتش عشق تو کرده ایم تو بلطف خویش مشام ساعیان این سعادت را
که بر حوالی این آتش اند بطیب رحمت معطر گردان تا با ایشان هم مبارک
باشد ای حسین اگرچه آتش عشق ماده شجره انسانی تو افتاده بود و شعلهای
آتش انا الحق از وی بر میخواست اما چون تمام نسوخته بود آن شعلهها از دود
انانیت خالی نبود چون جملگی شجره وجود فدای این آتش کردی و صورت

قالب کمی دود انانیت از او بر میخواست در باختی و با آتش ابتلاء ما
بسوختی خاکستر قالب ترا بنفحات نابر آب انداز زند و نقاب حجاب از
جمال کمال تو بر داریم تا بر روی آب آتش وجود تب دود در جلوه
کری الله الله آید و عنایت بعلت را معلوم خاص و عام جهان کرده
که ان الله لا یظلم مثقال ذرة وان تك حسنة یضاعفها ویؤت
من لدنه اجرا عظیما پروانه صفت آن جانبا ز عالم عشق که کلید جذبه
الوهیت در کردن دل ایشان در عهد الست افتاده است امروز چندان
پر و بال طلب که در سرادقات جمال شمع جلال حضرت پرواز کنند بر
قضیه من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا یکشعله از شعلهای
آن شمع ونحن اقرب الیه من حبل الورید استقبال کند و بدست
جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین او را در کنار وصال
کرشد که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك تا چند پر و بال
پروانگی وخلق الانسان ضعیفا کرد سرادقات جمال کردی تو بدین
پر و بال در فضاء هوای هویت طیران نتوانی کرد بیا این پر و بال
در میدان والذین جاهدوا فینا در باز تا بر سنت لنهدینهم سبلنا
پر و بال از شعله انوار خویش کرامت کنیم که یهدی الله لنوره من یشاء

رباعی ابدال این ره بقیل و قال نرسند جز بر در نیستی وصال نرسند
وانگاه در آن هوا که مرغان وی اند تا با پر و بالی پر و بال نرسند تا
اکنون که بسر پر و بال خویش می پریدی پروانه دیوانه بودی اکنون

که

که بپر و بال ما میپری یگانه یگانه شدی اکنون از خانه ای نه یگانه
بلکه بجا همه جای زمیان بر کیرد پیشانه هم در دی هم درمانم هم جانی
هم جانانه تو جانی بنداشتی که شخص تو آب بنداشتی که سبوی بجان
این تو بتو نیستی زیرا که از تو بر تو جز نامی نیست این ضعیف گوید

رباعی عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی
و پر کرد ز دوست اجزای وجود من همه دوست گرفت نامیست ز من
بر من و باقی همه اوست

باب چهارم در بیان معاد نفوس سعدا
و اشقیا و آن مشتملست بر چهار فصل تبرك بقوله تعالی فخذ اربعة
من الطیر

فصل اول در بیان معاد نفس ظالم و آن نفس لوامه
است قال الله تعالی کما بدأکم تعودون فریقا هدی و فریقا حق
علیهم الضلالة وقال ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا
فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات باذن الله
وقال النبی ع کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون بدانکه معاد
بازگشتن نفوس انسانیست با حضرت خداوندی یا باختیار چنانکه نفوس
سعدا یا باضطرار چنانکه نفوس اشقیا و بازگشت همه بدان حضرتست
که ان الینا ایابهم و فرمود کما بدأکم تعودون و ما اینجا از نفوس انسانی
ذوات میخواهیم که مجموعه روح و دل و نفست و بلفظ نفس اینجا از آن جهت
کفتیم که حق تعالی در وقت مراجعت ایشان بلفظ نفس میخواند که یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی و بحقیقت خطاب با ذات انسانیست که مجموعیت

بجزو در وقت تعلق او بقالب او را روح خواند که و نفخت فیه من روحی
زیرا که اصل آن هر دو دل و نفس بعد از ازدواج روح و قالب حاصل
خواست آمد چنانکه شرح آن داده ایم و در وقت مراجعت آن مجموع را
بلفظ نفس خواند زیرا که نفس اطلاق کنند و بدان ذات خواهند نفس
الشئ و ذاته یعنی باشد حقتعالی ذات خود را نفس خواند که تعلم ما فی
نفسی ولا اعلم ما فی نفسک یعنی بدانکه باغبان وقت زراعت تخم باغ
برده تا بنشاند ولیکن چون بکمال رسد ثمره بخوانند برده و تخم خود در ثمره
داخل باشد تخم روح انسانرا ثمره نفس انسان آمد چون تخم میانداختند
بلفظ روح خواندند چون ثمره بر میدارند بلفظ نفس میخوانند اما
میان محققان و ارباب سلوک خلافست تا هر نفس از مقام خویش که در
ابتدا داشته است در تواند گذشت و بمقامی دیگر تواند رسید یا نه بعضی
گفته اند که تربیت ترقی یابد و از مقام اول در گذرد و بعضی گفته اند
چون بمقام معلوم خویش باز رسید بماند و بمقام دیگر که استعداد آن
نداشته است نتواند رسید چنانکه تخم گندم از مقام گندمی بتربیت در
نگذرد و بمقام نخودی نرسد و فرق نیابد و جو نشود و تخم جو هم چنین گندم
نشود اما هر یک چون در مقام خویش تربیت یابد بکمال مرتبهٔ خویش رسد
و اگر در تربیت تقصیر رود نقصان یابد و ضعیف و بی مغز شود اما آخر
نظر این ضعیف اقتضا میکند و در کشف معانی و حقایق اشیا مشاهده
افتاده است آنست که بعضی نفوس از مقام خویش بتربیت ترقی یابند و

بمقام دیگر رسند و بعضی اگرچه ترقی یابند اما بمقام دیگر نرسند و آن
چنانست که در بدایت فطرت صفوف ارواح چهار اند که الارواح
جنود مجنده صف اول ارواح انبیا ع و ارواح خواص اولیا بود در
مقام بی واسطگی صف دوم ارواح عوام اولیا و خواص مؤمنان
بود و صف سیم ارواح عوام مؤمنان و خواص عاصیان بود چهارم
ارواح عوام عاصیان و خواص منافقان و کافران بر اهل صف
چهارم بمقام صف سیم نرسند و اهل صف سیم بمقام دوم نرسند و
اهل صف دوم بمقام صف اول نرسند اما اهل صف اول که در مقام
بی واسطگی افتاده اند و در تابش انوار صفات حضرت الوهیت
پرورش یافته مستحق جذبات الوهیت اند تا از مقام روحانیت بعالم
صفات خداوندی رسند چون خراقه که از تصرف پرورش آتش یافته
است در نهاد او قبول شرر آتش تعبیه افتاده است تا اگر بر فی جهد
یا سنگی بر آهن زنند یا شعلهٔ آتش تاختن آورد و اگر هزار نوع
امتعه و اقمشهٔ شریف و جواهر لطیف حاضر باشند در هیچ نگیرد الا
در آن سوخته بیت باد دیگر آتش زده در دل من • در سوخته آتش زدن
آسان باشد • جان سوخته صفت بزبان شوق با شرر آتش جذبات
میگوید بیت قدر سوز تو چه دانند ادین منشی خام • هم مرا سوز که
صد بار دگر سوخته ام • چون آن سوختگان آتش اشتیاق از بادیهٔ فراق
شربت خلاص یابند و بسر حد کعبهٔ وصال باز رسند بخودی خود

از آن مقام نتوانند گذشت اما مقبلان کرم اندراه لطف در جذبات
الهی پس باز روند و بمناسبت آن استعداد که در بدایت تعبیه
افتاده است او را در پناه دولت آرند که سبعة یظلهم الله فی ظله
از این معنی میفرماید جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین
زیرا که معاملهٔ جمله ملاء اعلی و جن و انس اگر جمع کنند بنده را بر
خوردار از تجلی حضرت خداوندی نتوانند کرد الا جذبهٔ حق که بنده
را ببساط قرب او ادنی رساند لاجرم یکجذبه بهتر آمد از معاملهٔ
جملهٔ خلایق و آن بندگان که ایشان از خودی خود خلاص یافته اند و
تصرف جذبات در عالم الوهیت سیر دارند یکنفس ایشان بمعاملهٔ
هر دو عالم بر آید بیت صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان
مگس قدید کنند هر دم صوفی را وجودی نو میزاید و تصرف جذبه
محو میشود و از آن محو قدمی دیگر سیر می افتد در عالم الوهیت بتصرف
جذبه یمحو الله ما یشاء و یثبت پس در هر دم محوی و اثباتی حاصل شود
که صوفی در آن دو عید میکند یکعید از محو و دوم از اثبات و این
آن مقامست که وجود سالک وجود کلمهٔ لا اله الا الله شود در عین نفی
و اثبات او را اگر روح الله و کلمة الله خوانند بروی بزیبد و این قبا
بر قد او چست آید اهل صفوف هر یکی از دولت این کمال محروم اند اما
چون در مقام خویش پرورش بکمالی یابند و هر طایفه بمقام خویش
باز رسند تا ترقی کمالی که در اول نداشته اند چون تخم گندم که او را بکمال

اگر چه او لضعیف باشد چونکه پرورش شرط بیابد یکی هفتصد
شده و بقوت کنند بانبار آید هم چنین ارواح اهل هر صف چون
حسن استعداد و صفا حاصل کرده باشد در مقابلهٔ آن صف دیگر افتد
که فوق اوست بذیرای عکس کمالات ایشان گردد اگر چه از ایشان نباشد
با ایشان باشد کما المرء مع من احب و چنانکه فرمود اولئک مع الذین
انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین یعنی این مرتبه که با ایشان باشند نه
در اصل فطرت و استعداد او بود محض فضل الهیست که او را کرامت کردیم ارشاد
للذین احسنوا الحسنی و زیادة بدین معنی است حسنی نعیم بهشت است که ثمرهٔ تخم
احسنوا آمد و آنچه از دولت رؤیت و مشاهدهٔ صفات خداوندی
میباشد زیادت فضل و کرامت پس خداوند تعالی اهل صفوف اربعه را
در چهار صنف بیان فرمود سه صنف از اهل اصطفی و قبول و یک صنف
از اهل شقاوت و رد چنانکه فرمود ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا
من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات باذن
الله این سه طایفه از اهل قبول اند زیرا که بلفظ اصطفا ذکر ایشان کرد
یعنی برگزیدیم ایشان را از بندگان ما و مردودان را در یک سلک کشید که لا
یصلیها الا الاشقی الذی کذب و تولی و مرجع و معاد مردودان
کافر و منافق دوزخ فرمود که ان الله جامع المنافقین والکافرین
فی جهنم جمیعا و چون شخص انسانی مجموعهٔ دو عالم روحانی و جسمانی آمد هر چه
در دو عالم بود در وی نمودار آن باشد چنانکه در عالم ارواح چهار

صنف بیاد آورد در عالم شخص انسانی چهار مرتبه نفس را ظاهر کرد اینک
امّاره و لوّامه و ملهمه و مطمئنّه نام هر صنفی از آن ارواح که در صنفی بودند
اینجا در مرتبه یک نفس باشند اهل صف اوّل را نفس مطمئنّه باشد و اهل صف
دوم را نفس ملهمه باشد و اهل صف سیم را نفس لوّامه باشد و اهل صف
چهارم را نفس امّاره باشد و هر یک از مقام خویش در نتوانند گذشت
زیرا که در آن تخم پیش از این استعداد نهاده بودند مگر اهل صف اوّل
چنانکه شرح دادیم اگر کسی سؤال کند که چون به همان مقام باز خواهند رفت
که آمده سبب آمدن و فایدهٔ آن چه بود جواب گوییم اگرچه با همان مقام شوند
امّا نه چنان شوند که آمده‌اند بعضی بادرجهٔ سعادت باز گردند و بعضی
بادرجهٔ شقاوت چنانکه فرمود والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین
آمنوا و عملوا الصالحات مثال این چون تخم است که در زمین اندازند
اوّل تخم بفساد آید و نیست شدن گیرد آنگه بعضی که پرورش بشرط یابد
و از آفات محفوظ ماند یکی ده یا صد یا هفتصد شود و آنچه پرورش
نیابد بکلّی باطل شود نه تخم باشد نه ثمره و نیز تخمها متفاوت‌اند بعضی
آنست که تخم چون پرورش یابد ثمرهٔ آن هم آن تخم باشد بعینه چنانکه
گندم و جو و نخود و عدس و باقلی و امثال این چون بکمال خود رسد
آنرا پوستی و مغزی نباشد و بعضی تخمها آنست که بعینه باز آید امّا پوست
دارد که منتفع انتفاع از مغز آنرا باشد چنانکه جوز و لوز و پسته و مانند
آن پوستی سبز دارد امّا نامنتفع و بعضی تخمها آنست که بعینه باز آید و

پوستی آورد که ثمرات پوست او بود و مغز آن نامنتفع بود چنانکه
خرما و سنجد و زیتون و مانند این پوست آن منتفع بود و استخوانش بود
و بعضی تخمها آنست که بعینه باز آید و ثمره آورد و ثمره و تخم جمله منتفع
بود چون زردآلو و شفتالو و انجیر و امثال این میوه‌ها از این چهار
نوع بیرون نیست و ارواح انسان که در آنجا چهار صف بوده‌اند
همین مناسبت دارد چون تخمی در زمین قالب میرسند ثمره بر چهار
نوع میدهند یکی تخم ارواح کافران است که صاحب نفس امّاره‌اند
هم چنانکه رفت باز آید بی پوست و مغز چون گندم و جو دوم تخم
ارواح مؤمنان ظالم است که صاحب نفس لوّامه‌اند با پوست لوّامگی
باز آید امّا پوست آن منتفع نبود چون جوز و لوز و مغز آن منتفع
بود سیم تخم ارواح مؤمنان مقتصد است که صاحب نفس ملهمه است
با پوست الهامات ربّانی باز آمده است لاجرم ثمرهٔ این شیرینست
چون رطب امّا مغزی ندارد که حقیقت منتفع بود چهارم تخم ارواح
سابقانست که صاحب نفس مطمئنّه‌اند با پوست و مغز شیرین باز آمده
است چون زردآلو و شفتالو و انجیر هم پوست آن منتفع است و هم
مغز چنانکه شرح احوال هر یک گفته آید درین فصل شرح حال لوّامگی
باید داد که عبارت از آن فمنهم ظالم لنفسه آمد بیان معاد او میباید
کرد چنانکه حق تعالی ابتدا بدو کرد بدانکه ظالم اهل صف سیم است در
عالم ارواح و درین عالم هم در مرتبهٔ سیم افتاده است از مراتب نفوس

دیگر آنکه صاحب نفس لوامه است که چون از مطمئنه و ملهمه فروآمد در مرتبه سیم
درجات چون از سابق و مقتصد درگذرد ظالمست و آن نفس
عوام مؤمنان و خواص عاصیان است و نام ظالمی از آن بروی افتاد
که با نور ایمان که در دل دارد بصورت معامله اهل کفر میکند پس
ظالم آمد که حقیقت ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه باشد دیگر آنکه
نور ایمان را بظلمت ظلم معصیت میپوشاند لاجرم ظالم خواندش عادل
کسی است که نور ایمان را بظلمت ظلم معصیت نپوشاند که الذین
آمنوا و لم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئك لهم الامن دیگر آنکه ظالم
نفس خویش آمده که گناه بیش از طاعت میکند و چون در
قیامت کفه معصیت او بر کفه طاعت بچربد استحقاق دوزخ
یابد چنانکه فرموده و اما من خفت موازینه فامه هاویة و بدر
بحقیقت بدانکه اهل هر صف از صفوف مقبولان دیگر باره بر سه
صنف باشند یکی آنها که بر جانب راست بوده اند دوم آنکه بر جانب
چپ بوده اند سیم آنکه در پیشگاه صف بوده اند چنانکه میفرماید
و کنتم ازواجا ثلثة تا آنجا که المقربون در هر صف مناسب آن صف
اصحاب یمین و اصحاب شمال و سابقان باشند اصحاب یمین کسانی
اند که تخم روحانیت ایشان چون بزمین قالب تعلق گرفت اگر پرورش
بکمال نیافت تا یکی صد و هفتصد شود باری در زمین قالب بتصرف
صفات بشری بند شد برآمد و باز بعلم تخمی رسید و اگر زیاده نشد نقصان

نپذیرفت

نپذیرفت این طایفه را صفت ملکی غالب بود اهل طاعت باشند و میل
ایشان بمعصیت کمتر باشد بجا آیند بیمن سعادت راه بهشت گیرند
و بمقام روحانیت خویش باز رسند بی توقف و اصحاب شمال کسانی اند
که بر تخم روحانیت زیان کرده اند اگرچه تخم بکلی باطل نکرده اند
اما بتصرف معاملات صفات بشری خلل و نقصان در وی پدید
آمده است میل این طایفه بمعصیت بیشتر باشد ایشان را بر شمال شقاوت
بدوزخ برند و بدرکات آن کفه رسیده اند تا آن آلایش از ایشان
محو میشود پس بمقام معلوم خویش باز رسند با نقصانی و سابقان
کسانی اند که تخم روحانیت خویش را پرورش داده اند و بکمال مرتبه
خود رسانیده تا یکی صد و هفتصد کرده اند و ایشان بر دو صنف باشند
یکی آنها که از ابتدا تا انتها صفات روحانیت بر ایشان غالب بوده
است هرگز ملوث آفات معاصی نگشته اند و بر تفسیر آن الذین سبقت
لهم منا الحسنی اولئك عنها مبعدون از موافقت نفس و متابعت
هوا دور بوده دوم طایفه اگرچه ابتدا بر وفق مراد نفس قدمی چند
نهاده اند و بر مقتضای طبع دمی زده بکمند عنایت و جذبات الوهیت
روی از مراتع بهیمی و مراتب حیوانی باز کرده و بکلیه شریعت معاملات
هر صفت طبیعت از بهر خالص عبودیت کرده اند اولئك الذین
یبدل الله سیئاتهم حسنات این هر دو طایفه را مراجعت با مقام
خویش از آن صفوف که آمده اند بقدم سلوک باشد باختیار در حال

حیات نام سابقی برایشان این سبب است که با اصحاب یمین و اصحاب
شمال مسابقت نمایند ایشان بعد از وفات با مقام خویش رسند
و اینها در حال حیات چنانکه خواجه ع فرموده سیروا سبق المفردون اما
اصحاب نفس لوامه را که اهل صف میمنند اصحاب الیمین ایشان را طاعة
بر معصیت غالب بود و اهل نجات باشند که فاما من ثقلت موازینه
فهو فی عیشة راضیة و اصحاب الشمال ایشان را معصیت بر طاعت غالب
بود چون اینجا متابعت هوا کردند جای ایشان هاویه باشد زیرا که
چون حق تعالی دل را بیافرید عقل را بر یمین او بداشت اصحاب الیمین
آنها بودند که متابعت عقل کردند و اصحاب الشمال آنها بودند که متابعت
هوا کردند و سابقان آنها بودند که متابعت عشق کردند پس عقل عاقل را
بمعقول رساند و هوا هاوی را بهاویه رساند و عشق عاشق را بمعشوق
رساند هر کرا امروز متابعت هوا کند بر قضیهٔ کما تعیشون تموتون
و کما تموتون تحشرون فردا معاد او هاویه باشد که فامه هاویه بلفظ
ام فرموده یعنی مادر او هاویه است اشارت بدان معنی است که وجود نفس
لوامه بندیست درین جهان هنوز از خود نزاده است اما حامل بود
طفل ایمان اگر نزاده بودی از رحم صفات حیوانی و سبعی بیرون آمده
بودی از هاویه خلاص یافتی ولیکن چون حامل بود و اینجا نزاد در
عبور بدرکات دوزخ چندان بماند که آنچه رضیعهٔ انسانیت از صفات
حیوانی و سبعی و شیطانی از و بستاند و آنچه طفل ایمانست در رحم دل از

مادر هاویه بزاید و استحقاق بهشت گیرد که یخرج من النار من
کان فی قلبه مثقال ذرة من الایمان و بر مثال چون جوز بود که
درو مغز ایمان بود اما پوست تلخ اعمال فاسده داشت ضربی
چندان برآن پوست دوم زنند که قابل پوست اول بود آن طفل
مغز را از رحم پوست خلاص دهند پوست را غذای آتش کنند که کلما
نضجت جلودهم و مغز را در پوست لطایف لطایف می پیچند
و بر صحن بهشت نهند و بخوان اخوانا علی سرر متقابلین آرند
این صفت آن طایفه است که در حق ایشان فرموده و آخرون مرجون
لامر الله اما یعذبهم و اما یتوب علیهم و اگر فضل ربانی دریابد
آسمانی و را دریابد و پیش از رحلت اگر همه در یک نفس باشد نسیم
نفحات الطاف جود بمشام او رساند تا از دل شکسته و جان خسته
او این نفس برآید و از سر درد این دو بیت برآید رباعی باد
آمد و بوی زلف جانان آورد وان عشق کهن باشدهٔ ما نو کرد
ای باد تو بوی آشنای داری زنهار بگرد هیچ بیگانه مگرد در حال
دردی در نهاد او پدید آید و آتش ندامت در خرمن معاملت
او زند تا آنچه به التهاب فراوان دوزخ از و بخواهدت سوخت آتش
ندامت او را بیکنفس بسوزد و او را از رحم مادر هوا که هاویه
صفت بود بزاید که الندم توبة و آن توبهٔ نصوح او را بیکدم چنان
پاک کند که گوئی هرگز بالایش ملوث نبوده است که التایب من

الذنب کمن لا ذنب له چون در وی نصیب دوزخ نماند چون
بر دوزخ گذرد از دوزخ فریاد برخیزد که جز یا مؤمن فان
نورك قد اطفاء لهبی این چه اشارتست دوزخ بحقیقت در
تست و آن صفات ذمیمهٔ نفس اماره است چون نسیم صبای
عنایت بر تو وزید و آتش صفات ذمیمهٔ تو فرو مرد و نور
توبه کرد انوار صفت توبت در دل تو جای گرفت فریاد
بر وجود دوزخ وجود بشری افتاد که جز یا تائب که تو اکنون
محبوب حضرتی که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و
محبوبانرا هشت بهشت بر نتابد دوزخ تنگ حوصلهٔ هفت
در که چه تاب آرد این ضعیف گوید رباعی عشاق ترا هشت
بهشت تنگ آید وز هر چه بدون تست شان ننگ آید
اندر دهن دوزخ از آن سنگ آید کز پرتو نور نار بیرنگ
آید و نفس لوامه اگر چه در صف سیم افتاده بود در عالم
ارواح اما آثار شراب طهور در فیضان فضل حق که جامهای
مالامال ساقی و سقیهم ربهم بدوستکانی در مجلس انس با
ارواح انبیا و خواص اولیا میداد در صف اول وایشان
بر مشاهدهٔ جمال الصمدی نوش میکردند جرعهٔ آن بر ارواح
صف دوم میریختند شربنا واهرقنا علی الارض جرعة وللارض
من کاس الکرام نصیب بوی از آن جرعه باهل صف سیم میرسید

از

از سطوت بوی آن شراب مست میشدند بیت بوی بمن
آمد و بیبوی مست شدم بوی دگر ار بشنوم از دست شدم
با آن بوی چون بدین عالم بپیوستند بر بوی آن بوی که در
خرابات دنیا بر گشتند و از خمخانهٔ لذات و شهوات آن بوی
امید آن بوی از هر خم چاشنی میکردند چون از هیچ ذوق
آن بوی نیافتند گرد خمخانهای طاعت بر گشتند بوی
بردند که اگر ما را دولتی پدید آید هم از اینجا باشد از آن بوی
بردن عبادت ایمان آمد نور آن ایمان نگذاشت که از
خم دنیا یکباره مست شوند و با لذات و شهوات آن آرام
گیرند چون دیگر بیخبران که بجز خرفات دنیا مشغول شدند و
مغرور گشتند و بزندگانی پنج روزه راضی شدند و بانعیم
فانی دنیا آرام گرفتند که رضوا بالحیوة الدنیا واطمانوا بها
گاه جامی از ارادات نفسانی در میکشیدند گاه ساغری
از خمخانهٔ طاعات میچشیدند خلطوا عملا صالحا و اخر
سیئا هر وقت که از خمخانهٔ شهوات دنیا وی جامی نوشیدی
نفس لوامه با خود جوشن ملامت پوشیدی خمار آن خمر
بر وی و بکار دنیا گرانکردی روی بکار آخرت آوردی تا
عنایت بعلت از کمال عاطفت یکبارگی بدست گیری عسی الله
ان یتوب علیهم برخیزد و نقد معاملهٔ او را در بوتهٔ توبه بعد

و با آتش شوق بگداز و دیگر کیمیای محبت بر وی انداز و ابریز خالص
محبوبی کرده اند که ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین رباعی غم
با لطف تو شادمانی کردم عمر از نظر تو جاودانی کردم گر باد بدوزخ
برد از کوی تو خاک آتش همه آب زندگانی کردم اینجا نفس لوامه
محل قسم حضرت خداوندی کرده که لا اقسم بیوم القیامة ولا اقسم
بالنفس اللوامة فصل دوم در معاد نفس مقتصد و آن نفس ملهمه
است قال الله تعالی کیف تکفرون بالله وکنتم امواتا فاحیاکم ثم
یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون وقال النبی عم موتوا قبل ان تموتوا
بدانکه نفس ملهمه آنست که مشرف گشته بود بشرف الهامات حق
و تربیت مرتبهٔ حق یافته باشد چنانکه فرمود ونفس وما سویها
فالهمها فجورها وتقویها و او آنست که در عالم ارواح در صف مقدم
بوده است و ذکر او در قرآن هم در مرتبهٔ دوم است که فمنهم ظالم
لنفسه ومنهم مقتصد و اسم مقتصدی بروی از آن وجه افتاد که
او متوسط دو عالمست یک جهة عالم سابقانست که در صف اول
بودند و یک جهة عالم ظالمان که در صف سیم بودند و آن نفس
عوام اولیا و خواص مؤمنانست و او شرف الهام حق بدان
استعداد یافتست که در عالم ارواح میان او و حضرت عزت
واسطهٔ ارواح انبیا و خواص اولیا بود امداد فیض ربانی که
بارواح اهل صف اول میرسید بتو آن باهل صف دوم میرسید

نصیبهٔ از آن الطاف می یافتند و ذوق مخاطبات حق از پس
حجاب حاصل داشتند چون بدین عالم پیوستند اگرچه بر
صفت امارگی مبتلا شده اند اما ذوق فیض حق از کام جان
ایشان نرفته بود و لذات استماع خطاب الست بربکم در سمع
دل ایشان بود شعر ولست حدیث العهد شوقا ولو غدا
حدیث هواکم فی مناجی قدیم وما دمت حیا لست انسی وعادکم
وفی اللحد میتا والعظام رمیم رباعی هرگز نشود ای بت بگزیدهٔ
من مهر تو ز دل و خیالت ز دیدهٔ من گر از پس مرگ من بجویی
باقی مهر تو در استخوان پوسیدهٔ من پس با این شوق که در
تخم روحانیت باقی بود در این جهان فانی تن نهاده اند و از
اسفل السافلین طبیعت روی بذروهٔ اعلی علیین عبودیت
آورند و بر قضیهٔ قد افلح من زکیها در تزکیهٔ نفس کوشیده اند
و بتربیت آن تخم بآب اعمال صالحهٔ شریعت و تقویت قوت
طریقت میدادند تا اثر تربیت در تخم نفس اماره صفت ظاهر
گشت و نور شریعت بر ظلمت نفس تافت و آن تخم را که نسبت دانه
خرما دادیم در فصل مقدم در خود بجنبید و سبزه سر بیرون کرد
چون قدری از بند و حجاب وجود خویش رهائی یافت و از
زندان وجود دانکی دریچه بر فضای هوای عبودیت و مقام
شجر کیش گشاده شد خود را در حبس وجود دانه بودن ملامت

گیرد و گفت چون میتوانی که بتربیت و ترکیب آنرا این حبس خلاص
و فلاح یابی چرا توقف روا داری و کمر جد و اجتهاد در میان
جان بندی و چون ایمان بدین حضیض و اسفل راضی باشی
او را درین مقام نفس لوامه خوانند که بملامت خویش برخاست
پس تاثیر عنایت ازلی او را در کار بندگی هر ساعت مجدد میگردا
نید و شوق عشق او بغایت ترمیم سازند و او بغلبات شوق
و رغبات ذوق در کثرت مجاهدات و جودت معاملات می
افزاید و از هر حرکتی که بر قانون فرمان میکند نوری دیگر تولد
میکند و مدد قوت ایمان میشود که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم
و آن شجره عبودیت هر روز نظراوتی دیگر میگیرد و از عالم سفلی
بعالم علوی ترقی میکند و شجره تمام از دانه بیرون آید که و
کنتم امواتا فاحیاکم زنده ببود ثم یمیتکم یعنی دانه را بجای در
شجره محو کنند ثم یحییکم یعنی دیگر باره آنرا اندر کسوت شکوفه
از درخت بیرون آرد اگرچه در درخت محو شده بود و مرده
کنند دیگر باره بر سر شاخ زنده کنند و از شاخ سر را بیرون کرد کفن
شکوفه در دوش بسته رباعی گر دانه مقدسان خالی مسکن چون
روح شوند راکب مرکب تن چون لاله بخون جگر آلوده کفن از خاک
سر کوی تو برخیزم من نفس درین حالت بمقام اصلی خویش باز رسید
که شکوفه وار بر سر درخت عبودیت آمد اما چون ثمره بکمال

نرسیده

نرسیده است هنوز یکقدم در مقام درختی دارد و از آنجا غذا
میکند استکمال خویش را و یکقدم در ثمرگی دارد و در خطر آنکه
باندک سرمائی یا ببادی بیفتد فجعلناه هباء منثورا بر رنج
بود چندین ساله او خوانند و او درین مقام استحقاق آن یافته
که صلاح و فساد خویش مشاهده میکند و ترسان و هراسان
میباشد و مدد الهامات ربانی بدو متصل میشود که تقوی
و فجور او با او مینماید درین حالت در خطر عظیمست زیرا که مخلص
است یعنی از حبس دانه و شجره خلاص یافته و بر سر شاخ اخلاص
آمده که والمخلصون علی خطر عظیم پیش از این که در شجره بند بود
تا در دانه محبوس بود این خطر نداشت که بهر بادی و سرمای باطل
شود بیت زلف تو نیم که تا بکمتر بادی دور از رویت شوم دور
از رویت اما اکنون که از رحم شجره بزاد و در قماط لطیف شکوفه
بپیچیدندش طفل نو عهدست باندک آسیبی باطل شود اگر مراقبت
احوال او بشرط نرود نفس درین مقام که ذوق الهامات حق یافته
است و با عالم غیب آشنا گشته خطر آنرا دارد که بباد وسوسه شیطانی
یا سرمای عجب نفسانی از شجره عبودیت بلعام وار در افتد حضرت
جلت درین حالت یازده قسم یاد کرده است تاکید را تا سالک
غفلت نورزد و نموده که اگر نفس پرورش یابد درین مقام فلاح
یافت یعنی از شکوفه ملهمگی بثمره مطمئنگی رسد و اگر از تربیت محروم

مانند بخسارت گرفتار شود یعنی در شکوفگی پژمرده شود و باز
کرده چنانکه فرموده والشمس وضحیها تا آنجا که قد افلح من زکیها
وقد خاب من دسیها و در هیچ موضع از قرآن چندین قسم یکجا
یاد نکرده است که درین موضع وسرش آنست که هیچ چیزی از مخلوقات
شریفتر از نفس انسان نیست و نفس را در هیچ مقام آن نازکی نیست
و آن خطر که در مقام ملهمگی چه از خویش تمام خلاص نیافته است و ذوق
غیب و الهامات باز یافته غرور آن تواند بود که در منکر مقام کمالست و دم
و عشوهٔ شیطان بخورد و بنظر عجب و خوش آمد و بزرگی بخود باز نگرد
ابلیس وقت شود و بتند باد لعنت شکوفه را از درخت قبول بر خاک مذلت
افتد و نفس را درین مقام بعد از آنکه چون شکوفه اول از دانه برآمده و مدتی
در شجره بند بوده و دیگر باره از شجره برآمده و بر سر شاخ آفرینش آمده ذوق
الهامات حق باز یافت دیگر باره از شکوفه میباید زاد تا ثمره شود و در
ثمره بکمال پختگی رسیدن تا کامل اینمقام شود زیرا که در هر مقام از
مقامات نفس را ابتدا و انتهای هست در مقام ملهمگی ابتداء او آنست
که در خود ذوق الهامات حق یابد بجهد تقوی و فجور که بسر آن رسید تا
حق را از باطل باز شناسد و باطل از حق بداند و تتبع حق کند و از
باطل اجتناب نماید خواجه ع درینمقام دعا میکرد که اللهم ارنا
الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه
دریافت حق و باطل دیدن و شناختن است و در نهایت توفیق

وقوت یافتن بر ترک باطل و اتباع حق و این در مرتبهٔ نفس از صفات
ذمیمه و زندگی دل بصفات حمیده میسر شود که موتوا قبل ان تموتوا
و مرید صادق را سماع درینمقام حلال شود از چند وجه یکی آنکه چون
نفس از صفات ذمیمه بمرد عرس او را سماع باید کرد از اینجاست که چون
صوفیان را عزیزی وفات کند بعرس او سماع کنند دوم برای تهنیت
دل که او را با معانی غیب ازدواجی بدید آمده است که اعلنوا النکاح
ولو بضرب الدف سیم چون نفس را دیدهٔ حق بینی بگوش حق شنوی
بدید آمد و ذوق الهامات باز یافت در هرچه مناسبت باشد از آن
ذوق الهامات حق یابد و جنبش او سوی حق بود چنانکه فرمود الذین
یستمعون القول فیتبعون احسنه پس هر قول که مانند قول الست شود در
کسوت صوت خوش و وزنی موزون از آن قول ذوق خطاب الست
یابد و بدان صوت خوش جنبش شوق سوی حق بدید آورد آخر کم از
شتر نیست که بصوت حداء جنبش شوق بوطن مالوف و مرعی معروف
خود بدید میآورد شعر احن وللانضاء بالغور حنة اذا ذکرت اوطانها
بریح نجد وتصبو الی رند الحمی وعراره ومن این تدری ما العرار
من الرند و بدان وزن موزون مرغ روحانیت قصد مرکز اصلی و آشیان
حقیقی کند و چون خواهد که در پرواز آید قفس قالب که مرغ روح در
بر پنج حس قید حواس مقید است مزاحمت نماید چون ذوق خطاب یافته
است مرغ روح آرام نتواند گرفت در اضطراب آید خواهد که قفس قالب

بشکند و با عالم خویش میرود **بیت** آن بلبل محبوس که نامش جانست
دستش بشکستن قفس می نرسد قفس قالب بتبعیت در اضطراب
آید رقص و حالت عبارت از آن اضطرابست **رباعی** رقص آن بود
که هر زمان برخیزی بی درد چو گرد از میان برخیزی رقص آن
باشد که دو جهان برخیزی دل پاره کنی و از سر جان برخیزی چون
مرید صاحب ریاضت درین حالت و اینمقام باشد شاید که وقتی
بسماع دف و نی حاضر شود بشرط آنکه یا در خلوت شیخ خویش باشد
یا در صحبت جمعی یاران که هم در راه او باشند و از صحبت اغیار تا تواند
احتراز کند مگر کسانی که از سر نیاز و اعتقاد تمام حاضر شوند و
صحبت با دب و حرمت دارند و مرید باید که در سماع حرکت بتکلف
نکند و دل خویش با معانی بیت و اشارات نغمات نی حاضر دارد
و بهر وارد که در دل آید یا بهر حالت که روی نماید در حرکت
نیاید تا تواند سماع بدل فرو خورد مگر بروی غالب شود و بی
اختیار او را در حرکت آورد آنکه روا بود و در موافقت یاران
تواجد هم روا داشته اند چون رعونت نفس خالی باشد و در
سماع آداب بسیار است که این موضع تحمل آن نکند اما تا تواند
حرمت یاران گوش دارد تا دلی از حرکات او نخراشد و سماع از
سر شرب نکند و در کتمان معانی و در ترک دعوی کوشد و
در کل احوال منتظر الهامات حق باشد تا آنچه کند بنور الهام کند

نه از نظم طبع مضی هذا و ابتدا در اینمقام صلاح و فساد خویش بالهام
تواند دانست و در وسط مقام باشارت حق و فرق میان الهام
حق و اشارت و کلام آنست که الهام خطابی باشد از حق بدل با ذوق
ولیکن بی شعور و اشارت خطابی باشد با ذوق و شعور ولیکن
برمز نه صریح و کلام خطابی باشد با ذوق و شعور و صریح ولیکن
در مقام ملهمگی نفس کلام بدید نیاید کلام در مقام مطمئنگی نفس
بدید آید یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک این خطاب
صریحست و نهایت مقام ملهمگی آنست که نور حق در دل متمکن
شود تا بهر چه نگرد بنور حق نگرد که المؤمن ینظر بنور الله
از آنوقت که الهام بدید آید مرتبهٔ خواص مؤمنانست تا آنوقت
که نور الله در دل متمکن گردد آنکه مرتبهٔ عوام اولیاست که الله
ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور چون بدینمقام رسید
کمال معاد اینطایفه است که مقتصدانند و در عالم ارواح اهل
صف دوم بوده اند انوار الطاف و فیض حق از حجاب صف
ارواح انبیا و خواص اولیا بدیشان رسیده است پس هر کسی را
از اهل صف دوم بقدر اصابت نور فیض اینجا در متابعت انبیا
و اولیا سعی و جد و طلب بدید آید چنانکه در هر صف تفاوت
قربی و بعدی و یمینی و یساری بوده است بعضی را و احاد بعضی
اثر آن در سعی و طلب هر کس ظاهر شود و در یافت و نایافت

و مؤثر باشد و چون در صف دوم هر روحی در مقابله
روحی دیگر افتاده باشد از صف اول که صف ارواح انبیا و خواص
اولیاست اینجا همانکس را با نبی یا ولی ارادت و محبت زیادت
باشد از دیگران چنانکه خواجه ۴۲ فرموده الارواح جنود مجندة
فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف هر کرا اینجا یکدیگر را
شناخته باشد یا در مقابله یا در جوار افتاده بدان نسبت
اینجا معرفت و الفت و مودت پدید آید و اگر آن شخص بصورت
در نیامده باشد که در خواب یا در واقعه او را بیند یا از وی
مدد یابد و این طایفه که اهل صف دوم اند در مثال تخم ارواح
ایشان ثمره خرما نهاده بودیم در فصل مقدم و خرما را اگرچه
ذوقی و حلاوتی هست اما در پوست اوست مانند آن مغز را در
که منتفع باشد اشارت بدان معنی است که معاد این طایفه اگرچه
اعلی علیین بهشت باشد و قرب و جوار انبیا و خواص اولیا
که اولئک الذین انعم الله علیهم الآیه و با ایشان باشند و از
ایشان نباشند در مقام عندیت فی مقعد صدق عند ملیک
مقتدر خواجه ۴۲ این تشریف معین جمله مریدان و محبان را ثابت
میکرد که المرء مع من احب اما دولت اختصاص اهلیت و محبت
و منیت بسلمان سوخته رسید که السلمان منا اهل البیت شرح
اینمقام و اهل اینمقام در فصل مؤخر بیاید انشاء الله فصل سیم در

معاد نفس سابق و آن مطمئنه است قال الله تعالی یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و قال النبی ۴۲ جذبة
من جذبات الحق توازی عمل الثقلین بدانکه نفس مطمئنه نفس
انبیا و خواص اولیاست که در صف اول بوده اند در عالم ارواح
اگرچه هر نفسی را در اطمینان درجه دیگر است از انبیا و اولیا
چنانکه شرح داده است از اصحاب الیمین و اصحاب الشمال و سابقان
اهل هر صف و بحقیقت بدانکه از مقام اماره گی نفس بمقام مطمئنگی
نتوان رسید جز بتصرفات جذبات حق و اکسیر شرع چنانکه
فرموده ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی و ابتدا جمله
نفوس بصفت اماره گی موصوف باشد اگر نفس نبی باشد
اگر نفس ولی تا بتربیت شریعت بمقام اطمینان رسند که
نهایة استعداد جوهر انسانیست آنگاه مستحق خطاب ارجعی گردد
و اگرچه در بدایت که روحرا از عالم ارواح با عالم اجساد تعلق
میساختند بر جمله ملک و ملکوت گذر دادند تا بر افلاک و
انجم و عناصر بگذشت و از نباتی و حیوانی در گذشت و بمرتبه
انسانی که اسفل السافلین بدین معنی است دیگر باره بواسطه نور
ایمان و اعمال صالحه بعدی با علی علیین کرد الا الذین آمنوا الا اما
تا ذوق خطاب ارجعی الی ربک باز نیابد محال باشد که در
وی نور ایمان پدید آید تا بعمل صالح در آویزد و لیکن نفس

دایرآن شعوری نباشد که جبر باز داند آن خطابی باشد سری
در ملکوت جذبهٔ حق بتر وح رسد ونفس او را بعد از صفت اماره
گی بکرداند و بقبول ایمان واستعمال شرع آید چنانکه خطاب
یا نار کونی بردا و سلاما بنار آتش رسید و بشعور آتش دعوی آتش
از صفت محرقی بکرداند و بصفت بردا و سلاما در آید از آنوقت
که نفس بتصرف خطاب ارجعی دعوی از اسفل طبیعت اماره گی همی کرداند
در مراجعت است تا معاد تا آنکه بکمال مرتبهٔ معاد خاص فادخلی فی
عبادی وادخلی جنتی رسد واین جنت که تشریف اضافت حضرت
یافته است که جنتی بر جنات دیگر چندان شرف دارد که کعبه بر مساجد
دیگر که شرف اضافت بیتی یافته است واین سری بزرگست فهم هر کس
بدینمعنی نرسد وبیان این اشارت درین عبارت نگنجد واسم
اماره گی بر نفس بدانمعنی است که امر به قالب او باشد واماره لفظ مبالغه
است از امر وامر بعنی بغایت فرماینده و فرمان روا است بر جملگی جوارح و
اعضا تا بر وفق طبع و فرمان او کار کنند و تا نفس سر بر خط فرمان
حق ننهد ومنقاد شرع نشود از صفت اماره گی خلاص نیابد که این
دو صفت ضد یکدیگرند تا اماره است مامور نتواند بود و چون
مامور گشت از اماره گی خلاص یافت فلاسفه را از اینجا غلط
عظیم بداشتند اماره گی نفس را صفات ذمیمه حیوانیت و بس پنداشتند
اخلاق و تبدیل صفات رنج بردند بر امید آنکه نفس را چون صفات

ذمیمه

ذمیمه بصفات حمیده مبدل شود از اماره گی بمطمئنگی رسد ندانستند
که از بحر د این معاملات اماره گی بر نخیزد تا آنکه مامور شرع نشود
ایشان پنداشتند که شرع برای تهذیب اخلاق میباید پس گفتند
که چون ما تهذیب اخلاق بنظر عقل خویش حاصل کنیم ما را به
شرع انبیا چه حاجت باشد شیطان ایشان را از این مزله بدوزخ
برد و نور ایمان حقیقی نداشتند تا باز بینند که از حجاب طبع بطبع
بیرون نتوان شد که اگر کسی هزار سال بنظر عقل خویش نفس را ریاضت
فرماید تا در نفس هزار گونه صفا و بینای پدید آید و بعضی صفات
بشری برخیزد این جمله تقویت حجاب بطبع دهد و کدورت و
نابینای حقیقی زیادت کند زیرا که چون بمثل زاین صفا و بینای نداشت
طالب آن بود و میدانست که در کدورت و نابینایست اکنون قدری
صفا و بینای در نفس باز یافت پندارد صفاء حقیقی و بینای آنست از
طلب فرو ماند و از پندار در حجاب معظم تر از جمله محجب شود در نابینای
حقیقی بیفزاید واینمعنی جز دلی فهم نکند که مؤید بود بتایید الهی و دیده
سر او از نور الله بینای یافته بود که المؤمن ینظر بنور الله بحقیقت بداند
که از اسفل طبیعت بکمند شریعت خلاص توان یافت که در شریعت جذبهٔ
حق تعبیه است و طبع ظلمه است و شرع نور از ظلمه بنور خلاص توان
یافت که گفته اند و بضدها تتبین الاشیاء و هر که را نور شرع که جذبهٔ
حقیقت در سر جمله حق از ورطه اماره گی خلاص ندهد بهیچ چیز نتواند

داد که الا من رحم ربک با خواجه عم با کمال مرتبهٔ نبوت و رسالت میگفتند
انک لا تهدی من احببت تو بطبع خویش هیچکس را از چاه طبع خلاص
نتوانی داد و لکن الله یهدی من یشاء نور هدایت ما که حقیقت جذبه
است باید تا بجاذبهٔ عنایت اهل طبع را از سفل طبیعت بر باید و بعلو
قربت رساند که ارجعی الی ربک و نفس او بدین حالت که بسر حد جذبهٔ
ارجعی بمرجع و معاد خویش خواهند رسانید بر جمله عوام مختلف که
ابتدا گذر کرده است و آمد گذر باید کرد و بازگشتن و حکمت درین
آمد و شد آنکه مطالعهٔ سیصد و شصت هزار عالم حق بکند و در
هر عالم گنجی که تعبیه است بردارد و سری که مودع است بداند که و علم
آدم الاسماء کلها چه در بدایت روحانیت عالم کلیات خود بود از
آن جزویات بنود و عالم غیب بود از آن شهادت بنود چون بدین
عالم پیوست و داد روش و پرورش خویش بداد عالم کلیات و جزویات
گشت و عالم الغیب والشهادة شود در خلافت حق زیرا که در عالم ارواح
بر معاملات خلافت ربوبیت و قدرت آلت نداشت اینجا قدرت و
آلت بدست آورد و بکمال مرتبهٔ خلافت رسید و در اینجا که درین عالم
مختلف که گذر میکرد در هر عالم چیزی بوام میستد و از خود آنجا چیزی
گرو مینهاد در وقت مراجعت وام هر مقام بگذارد و رهن خویش
باز ستاند بگذارند که بگذرد چنانکه میگوید گرت باید که زین
قفس برهی بازده وام هفت و پنج و چهار اول از منزل خاکی قدم

بیرون

بیرون باید نهاد و آن آخرین منزلیست از منازل دنیا و جوار رحمت
تعلق بدنیا و اولین منزلیست از منازل آخرت در وقت مراجعت
از اینجاست که چون شخص را در خاک می نهند میگویند هذا آخر منزل
من منازل الدنیا و اول منزل من منازل الاخرة اما مرده را بی
اختیار میبرند و زنده زنده است که بقدم خود از صفات خاکی بگذرد
تا از صورت خاک و صفات خاک جمله ظلمت و کدورت و کثافت و
ثقلست از خاصیت ظلم آن جهل و نابینای خیزد و از خاصیت کدورت تعلق
و آویزش آمیزش هر چیز تولد کند و تفرقه آید و از خاصیت کثافت سختی
و بی شفقتی و سخت دلی پدید آید و از خاصیت ثقل خست طبع و رکاکت
و فرومایگی و دناءت و بی همتی و خواری و کسل و گرانی ظاهر شود سالک
این جمله صفات ذمیمه از خاک بوام گرفته است و کرم و مروت و فتوت
و علو همت و رافت و رحمت و شفقت و علم و یقین و صفا و صدق و
جمعیت و رقت و نورانیت و عفت جمله را رهن نهاده پس بر مقام خاکی
نتواند گذشت تا این جمله رد نکند و بعالم خویش راه نیابد تا آن صفات
که آورده بود و اینجا رهن کرده باز نستاند و نبرد و همچنین از هر سه
عنصر آب و آتش و باد دیگر صفات ذمیمه وام کرده است و بدل هر یکی
صفت حمیده گرو نهاده و انجم و افلاک و دیگر عالمها هم برین قیاس چون
جمله وامها رد کند و رهنها باز ستاند و بمقر اصلی باز آید او را سلطنت
خلافت نصب کنند و با خلعت نیابت و منشور سیادت بر جمله ممالک غیب

وشهادت مالک کردانند و زمام مملکت بدست جهانداری او دهند
که قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء
چون مالک ممالک گشت هرچه آنوقت بجام مستودع بود بامانت رد بایست
کرد اکنون ملک او شود و او بمالکیت در آن تصرف کند وبنیابت
وخلافت حق جل جلاله عوالم غیب وشهادت را ببندگی بر کار دارد و بر عتبهٔ توحید
باقرار دایره طاعت حلقه در گوش چرخ و انجم کند تا دهند سر بندگی اقرار
آفرینش تا در فرق نواند بر جبین چون خسان زراه نتاد چون خاک
حضرت بود و ذوق قربت باز یافت و عزت خلافت دید گوید شعر بلدی
لحی من الصنعاء برق یجیرنی بها قرب ابلزاری فلا ارضی الاقامة فی فلاة
دون القرقدین رابت داری وکیف یکون للدیان عبد وابعد الغنا
فی جواری دونده کان این راه دو قسم اند سالکان ومجذوبان کسانی
اند که ایشان را بکمند جذبه بربایند و بدین مقام بتعجیل بکذرانند در
غلبات شوق و اطلاعی زیادت ندهند و احوال راه و شناخت مقامات
وکشف آفات وآنچه بر راه باشد از خیر و شر و نفع و ضر اینها بنیجی و تفصیل
نشناسند وسالک کسی باشد که اگرچه او را بکمند جذبه برند اما بسکونت و
آهستگی در هر مقام داد و انصاف آن مقام از وی ستانند و احوال خیر و
شر و صلاح و فساد راه برو عرضه میکنند و گاه بر راه و گاه بی راه میبرند
تا براه و بیراه تمام وقوف یابد تا دلیلی و رهبری جماعت دیگر تواند بود و هر
علم شناخت این راه بی نهایتست و مقامات نا محصور ولیکن از هر مقام

آنچه

آنچه در وقایع عرض افتد نموداری در رمزی بگوییم تا رهرو را در شناخت
راه و امارات و علامات آن دلیلی و محکی و نمودجی باشد ابتدا که بر صفات
خاک عبور افتد در وقایع چنان بیند که از دشتها و کوهها و چاهها
و مواضع ظلمانی بیرون میآید در دوم مرتبه که بر صفات آب گذر کند
و سبزیها و مرغزارها و درختان و کشت زارها و آبهای روان و چشمه و
حوض و دریا و مانند این بیند که بر همه میگذرد در سیم مرتبه که بر صفات
هوای گذر کند بر هوا رفتن و پریدن و دویدن و بر بلندیها و بر وادیها
طیران کردن و امثال این بیند در مرتبهٔ چهارم که بر صفات آتشی گذر کند
چراغها و شمعها و مشعلها و برقها و خرمنهای آتش و جنس این میبیند
در مرتبهٔ پنجم چون بر صفات افلاک و اجرام سماوی گذر کند خود را بر
آسمانها رفتن و عروج کردن از آسمانها بر آسمان و گرد آیند از چرخ و فلک
و اشباه آن بیند در مرتبهٔ ششم چون بر ملکوت کواکب وانجم عبور
افتد ستاره و ماه و خورشید و انوار آن و آنچه بدان ماند ببیند در
هفتم مرتبه که بر صفات حیوانی گذر کند هر صفت که از وی عبره خواهد
کرد در بهیمی یا سبعی بدان نوع حیوانی بیند از حیوانات مختلف اگر خود را
بر آن حیوان مستولی وغالب بیند عبور را استیلاء او دست بر آن صفت و اگر
خود را اسیر آن حیوان بیند تا از آن ترسان باشد نشان استیلاء غلبه آن
صفتست بر نفس او و این همه مرتبه عالمی بود از عوام مختلف که بیان افتاد
باقی چندین هزار عالم دیگر سالک را عبره میباید کرد و در هر عالم مناسبت

آنجا مشاهدات وقایع بد پدید آید وگاه بود که یک نوع واقعه در چند جای
مقام دیده شود و هر جای مناسب آن مقام اشارت بمعنی دیگر باشد واین
اختلافات وتفاوات هر کس فرق نتواند کرد وباز نتواند یافت جز شیخ
کامل و چون سالک وقایع شناس شود در وقایع بند شود وراه نتواند
رفت پس یکی از ضرورات احتیاج بشیخ اینست مثلا آتش را در چند مقام ببیند
ودر هر مقام آنرا معنی دیگر باشد گاه بود که نشان عبور بر صفت آتش باشد
وگاه بود که نشان گرمی طلب باشد وگاه بود که نشان غلبهٔ صفت غضب
بود وگاه بود که نور ذکر بود بر مثال آتش وگاه بود که آتش شوق
بود که همهٔ صفات بشری محو میکند وگاه بود که آتش قهر باشد وگاه
بود که آتش هدایت بود چنانکه موسی را بود که آنس من جانب الطور نارا
وگاه بود که آتش محبت باشد تا ما سواء حق بسوزد وگاه بود که آتش
معرفت باشد که ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من
یشاء وگاه بود که آتش ولایت بود که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم
من الظلمات الی النور وگاه بود که آتش مشاهده بود که ان بورک من
فی النار ومن حولها وجز از این آتشها بود که فرق میان هر یک جز شیخ صاحب
تجربت نتواند کرد وباقی دیگر وقایع وتفاوت این جمله برین قیاس کند
اما چون نفوس انسانی چون بدین مقامات گذر کردن گیرد هر نفسی بحسب
استعداد و تایید ربانی در حق او بمقامی میرسد که مستحق آن بوده است
ومرتبتی که در عالم ارواح اهلیت آن داشته است چون انبیا و ملایکه و

مطمئنه

ومطمئنه در آن مقام بند میشود ومیگوید وما منا الا له مقام معلوم وفریاد
میکند که لو دنوت انملة لاحترقت زیرا که مقام هر مرغی قلهٔ کوه قاف نباشد
آنرا سیمرغ باید وهر مرغ بر فرق آشیانه نتواند ساخت آنرا پروانه دیوانه
باید وهر مردارخواری نشیمن دست شاهان را نشاید آنرا باز سپید باید
چنانکه این ضعیف گوید رباعی تا زاغ صفت بجیفه برآلای کی چون شاهین
در خور شاهان آیی چون صعوه اگر غذای بازی کردی بازی کردی
که دست شه را نشاید طاوس اگرچه جمال بکمال دارد وبلبل اگرچه الحان
هزار دستان دارد وطوطی اگرچه زبان انسان دارد اما اینها نظر را
نشایند بانظار کیرا آنجا که بر جمال شعلهٔ شمع جانبازی باید کرد جز پروانه
پروانه بکار نیاید که عاقل جز نظاره را نشاید چنانکه این ضعیف گوید
رباعی در بام میا که مرغ ابدال نئی در شمع میاز چونکه پروانه نئی
دیوانه کسی بود که گرهٔ دین را گم کرده بکرده ها که دیوانه نئی ایمان وجهان انداخت
که ایشان را از برای منادمت مجلس انس وملازمت مقام قرب آفریده
اند واصحاب وصول ووصال اند وارباب فضل ونوال در تحت قباب
غیرت متواری اند که اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری ایشان بس شوریده
حال وشوریده مقال اند بس پریشان وبی سامان وبی پروبال اند رب اشعث
اغبر ذی طمرین ایشانند بیت ایشان دارند دل ومن ایشان دارند ایشان
که سر زلف پریشان دارند الفقراء الصبر هم جلساء الله یوم القیامة
در حق ایشانست ایشان که بادل پریشان اند بیت خود حاله دلی بود پریشان

نوازیش باو انعذ بلبر و سامان توازین هرکز بجهان کرد بلمحنت زده
سرکشته و زکار حیران توازین ایشانند کسان ایشان از پیشانی ایشان
بکنند جذبات بستانند و جمله لذات و شهوات نفسانی و هوسات و
مرادات انسانی بر کام جان ایشان تلخ کردانیده و از مشرب دیکر چاشنی
چشانیده بیت ماکدا از دست روح قوت خوریم کی غم سود عنکبوت
خوریم اطمینان دل ایشان بهر چه در کونین و خافقین است بدید
نیاید اطمینان دل ایشان هم بذکر این حدیث بود که الا بذکر الله تطمئن
القلوب چه کفته اند می زده را هم بجای ایشان هنوز سرمست ذوق شراب
خطاب الست بربکم مانده اند و ایت قل الله ثم ذرهم بر کاینات خوانده
این ضعیف کوید بیت ما مست ز بادهٔ الستیم هنوز وز عهد الست
باز مستیم هنوز در صومعه با سجاده و مصحف و ورد در دیر کنشت
در دی می پرستیم هنوز مقام ایشان پیوسته در خرابات وجود است و جام
ایشان مدام مالامال شراب شهود هرچه نعیم هشت بهشت نقل
مجلس این خراباتیان آید چه این جمله را علف چرب آخر نفس ملهمه و
نفس لوامه ساخته اند که و لکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین
نفس مطمئنه را با آنکه اطمینان نیست و را از خوان ابیت عند ربی
هو یطعمنی و یسقین نوا الله ارجعی الی ربک میفرستند بیت بازی که همی
ملک را شاید منقار بمردار کجا آلاید بر دست ملک نشیند از آدم خویش
در بهر اشارتی که او فرماید نزند چه جای آنجه بیاست الذین سبقت

لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون مرغان او سر بر نهند بازی در بیاید
اینمقام را بازی شمارند باز اکر همه سپید باز است کجا چون پروانه
جانباز است باز صیاد جان شکار است پروانه را با جان چه کار است
باز صیاد نیست که صید از جان نبرد پروانه عاشق نیست که تحفهٔ معشوق
جز جان نبرد جبرئیل و میکائیل سپید بازان شکارگاه ملکوت صید
مرغان تقدیس و تنزیه کردندی که و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک
چون کار شکار صفات جمال و جلال صمدیت رسید پر و بال فرو
کذاشتند و دست از صید و صیادی بداشتند که لو دنوت انملة لاحترقت
بیت مرغ کانجا پرید پر بنهاد دیو کانجا رسید سر بنهاد با ایشان کفتند
ما صیادی را از ازل بدام یحبهم صید کرده ایم بدین دامکاه خواهیم
آورد انی جاعل فی الارض خلیفة تا با شما نماید که صیادی چون کنند
رباعی در بحر عشق غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا کهری آوردن
کار تو مخاطرت خواهم کردن یا سرخ کنم روی بتو یا کردن جمله کفتند
اکر این صیاد بصیادی بر ما سابقت نماید و در این میدان کوی
دعوی بچوکان معنی برباید و کاری کند که ما نتوانیم کرد و شکاری
کند که ما نتوانیم کرد جمله کمر خدمت او بر میان جان بندیم سجود او را
بدل و جان خریداریم از حضرت جل خطاب آمد که زینهار اکر او را
با بو کهها ضعیف و خلق الانسان ضعیفا بینید بچشم حقارت در وی
منکرید اکر بنده انا عبدها را منکرید و بدبود بال ملکی خویش مغرور مشوید

که حقیقت پرده بالا او مائیم و جز ما پرده بالا او نشائیم که وحملناهم فی البر والبحر
او بپر ما صید زان بر ما صید این ضعیف گوید رباعی جز دست تو زلف تو
نیارست کشید جز پای تو سوی تو ندانست دوید از روی تو دیده ام
طمع زان ببرید جز دیده تو روی تو نتواند دید هر که به پر ما پروان
کند بپر ما پرواز کند بنگر چه صید کند چون پرباز کند بیت آن پشه
که در کوی تو پرواز کند صیدی کند او که باز نتواند کرد چون
نفس مطمئنه را که از سابقانست که ومنهم سابق بالخیرات بود بصیادی
ارجعی پرواز دادند و کرد کاینات بطلب صید فرستاد در فضای
هفت اقلیم آهوئی نیافت که مخلب او را شاید و در هوای هفت
بهشت کبکی ندید که شایسته منقار او آید چون پروانه دیوانه
بر همه کنار کرد و روی سوی صید وصال شمع جلال او آورد که بیت
بهشت مجازی خود سرفرو نیاورد از وجود خود ملول شده وان
جان آمده این ضعیف گوید رباعی هر دم ز وجود خود ملالم گیرد
سودای وصال آن جمالم گیرد پروانه دلم چو شمع روی تو بدید تو
شود که مه دو عالم گیرد رباعی شک نیست چو پروانه که سر گیرد شمعش
بهزار لطف در بر گیرد پروانه نخست جان نهد بر کف دست
پس قصد کند که شمع در بر گیرد او هم چنان لاابالی وار همی رفت
تا از هفت فلک و هشت بهشت در گذشت جمله ملاء اعلی از آنکه
تعجب در دندان تحیر مانده که آیا این نزر غست بدین ضعیفی و بر خود

بدین

بدین ستمکاری انه کان ظلوما جهولا و او بزبان حال با ایشان
میگفت من آنم که هنوز از آستان آشیان نفخه پرواز نکرده
بودم و بقفس قالب نشده که شما از کمان ملامت مرغ انداز بجا
اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفك الدماء بر من انداختید و
بصیادی و نحن نسبح بحمدك میان انداز ید انداختید بیت فراز کنگره
کبریا شهبازانند فرشته صید و پیمبر شکار و سبحان گیر اکنون
تماشای صیادی میکنید و نظاره خون ریختن و فساد کردن من
باشید من خون ریزی کنم و لیکن از خلق وجود خویش بر آستان عزت و
فساد کنم و لیکن بوجود بر اندازی و جانبازی بر جمال حضرت این ضعیف
گوید رباعی آنروز که در وحقی را دلق وجود گفتند ز طعنه مر ترا خلق
خلق وجود خونریز یا الهی کی نی راست بدان من خون ریزم و لیکن از خلق
وجود وا و در کرم روی هم چنان طیران میکرد تا بسر حد لامکان
رسید ملاء اعلی گفتند او مکانیست در لامکان سیر نتواند کرد اینجا
بضرورت سرش بدیوار عجز در آید و حضرت عزت با ایشان
میگفت نه با شما گفتم انی اعلم ما لا تعلمون هنوز تیغ انکاری
کشید و سپر عجز نینداز ید بیت منگر چه شوی بحالت سوختگان نه در هم
تر ا بنت کسی را نبود وان پروانه جانباز وجود انداز میگفت بر ایشان
مکیر کما الجاهل معذور رباعی در عشق تو از ملامتم ننگی نیست با پی
خیران در این سخن جنگی نیست این شربت عاشقی همه مردان است نا مرد را

در این قدح رنگی نیست ایشان ندانستند که آیین پروانه قلندری روشی
چه چیز باشد بیت آیین قلندری و آیین قمار در شهر من آورده
ای زیبا یار چون پروانه بجوالی سرا بقات شمعه شمع جلال رسید
یکی شعله حاجبی پروانه فرستادند چون پروانه حاجب را دید دیگر پیش
بخود پروا نبود دست در کردن حاجب آورده تا در نگریست بدو
بال و پر را در میان دید چون آن پر و بال مجازی در باخت بر
قضیه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها حاجب شعلی که زبان
شمع بود از زبانه شمع او را پر و بال حقیقی کرامت فرمود تا در فضاء
هوای هویت شمع طیرانی کرده و مرغ دوکانکی را چون پکانکی بر آستان
یکانگی بریخت و از هستی خویش بافنا دهستی در هستی شمع گریخت که
ففروا الی الله از خود بگریخت و در هوا آویخت در وی نیست شد و نیستی در
هستی او آمیخت چون هستی خویش در هستی او باخت هم خوف دوزخ
هم امید بهشت برانداخت این ضعیف گوید رباعی این هفت سپهر
در نوشتیم آخر و ز دوزخ و فردوس گذشتیم آخر همه بغدای تو
توی و تو و ما وی دوست تو ما و ما تو گشتیم آخر خاصیت جذبه و انابت
وادخلی جنتی در این معنی باشد این صفت طایفه ایست که پیش از مرگ صوری
باشارت موتوا قبل ان تموتوا بمرگ حقیقی مرده اند و چون پیش از مرگ
بمردند حقتعالی ایشان را پیش از حشر زنده کرده و مرجع و معاد ایشان
حضرت خداوندی ساخت که ثم یحییکم ثم الیه ترجعون در این عالم صورت

نشسته اند

نشسته اند و از بهشت بمعنی گذشته و تری الجبال تحسبها جامدة
وهی تمر مر السحاب صنع الله انیست معاد نفس مطمئنه و معنی اشارت
ارجعی الی ربك والله اعلم فصل چهارم در معاد نفس اشقی و آن
نفس اماره است قال الله تعالی فاما من طغی و اثر الحیوة الدنیا
فان الجحیم هی المأوی وقال الله تعالی لا یصلیها الا الاشقی الذی
کذب و تولی وقال النبی عم حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات
بدانکه بعضی از کان راه معاد دو طایفه اند سعدا و اشقیا و هر طایفه را
قدمیست که بدان قدم سیر کنند و جاده ایست که بدان جاده سیر
کنند و هر یك را معادیست که بدان قدم و جاده بدان معاد میرسند
فاما سعدا دو طایفه اند خواص و عوام عوام بقدم مخالفت نفس و هوا
و ترك لذات و شهوات بر جاده طاعت و فرمان شریعت و متابعت
سنت بمعاد بهشت و درجات آن میرسند که فاما من خاف مقام ربه
و خواص بقدم یحبهم و یحبونه بمعاد مقعد صدق میرسند در مقام
عندیت که ان المتقین فی جنات و نهر چنانکه شرح آن رفته است
و اما اشقیا هم دو طایفه اند یکی شقی دوم اشقی یعنی عاصیان امت اند
در مخالفت فرمان حق مصر و بقدم استیفاء لذات و شهوات نفسانی
بر جاده عصیان حق بمعاد دوزخ و درکات آن میرسند که فاما
من طغی و هم خواجه عم انا بها فرمود اکثر ما یدخل امتی النار و جای
دیگر فرمود الاجوفان الفم والفرج گفت بیشتر چیزی که امت مرا بدوزخ

بر دهان و فرج است یعنی بدهان حرام خوردن و در خوردن حلال
اسراف کردن و بفرج شهوت حرام راندن و از بهر شهوت حلال در حرام
و ظلم و فساد گوناگون افتادن و امّا اشقی صفت کافران و منافقانست که بکلّی
روی بطلب دنیا و تمتّعات آن آورده است و چون بهیمه بکلّی همّت بر استیفاء
لذّات و شهوات و تمتّعات نفسانی و حیوانی مصروف کرده اند و پشت بر کار
دین و آخرت و راه آخرت کرده و نعیم باقی را در تنعّم فانی باخته دنیا
تمام بدست نیامده و از آخرت بر آمده که من کان یرید حرث الدّنیا نؤته
منها و ما له فی الاخرة من نصیب فرق میان شقی و اشقی اینست که شقی
اگرچه نفس او بشقاوت عصیان حق و مخالفت فرمان گرفتار است امّا
دلش بسعادت قبول ایمان و تسلیم فرمان حق برکار است بیت گرچه
بسر کوی تو بر نگذشتیم هرگز ز سر کوی تو در نگذشتیم دولت اقرار
لسان و تصدیق جنان حاصل دارد اگرچه معامله عمل ارکان بجا
نیاورد چون بوعید حق بدوزخ در رود فامّا الّذین شقوا الایه امّا
کلمهٔ لا اله الّا الله و شفاعت محمّد رسول الله او را آنجا در نگذارد بدین
استثنا که فرموده الّا ما شاء ربّک هم عاقبت خلاص یابد و معاد و اصلی
او هم بهشت باشد در حدیث صحیح میآید که جمعی از دوزخ بیرون آرند
چون انگشت و زغال سوخته شوند ایشانرا بنهر الحیوة فرو برند گوشت و پوست
بر ایشان بروید و از آنجا بر آیند رویهای ایشان چون ماه شب چهارده
بر پیشانی ایشان نوشته که هؤلاء عتقاء الله من النّار امّا اشقی آنست که در

دوزخ مخلّد و مؤبّد بماند و در و نور کلمهٔ لا اله الّا الله نباشد که بدان
خلاص یابد و اهلیّت شفاعت محمّد رسول الله ندارد که خلود ابد جز چنین
کس را نباشد چنانکه میفرماید لا یصلیها الّا الاشقی الّذی کذّب و تولّی
مؤمنانرا موعود باشد که و ان منکم الّا واردها و لیکن صلی نباشد صلی
اشقیا را بود که لا یصلیها الّا الاشقی الّذی کذّب و تولّی و جای دیگر
میفرماید سیصلی نارا ذات لهب و هر طایفه را از اهل فسق و عصیان
و کفر و خذلان مناسبت درجهٔ او در دوزخ درکات آن بمقام گاهی
و مرجعی و معادی باشد بر تفاوت چنانکه خواجه ع در حقّ ابو طالب
فرموده انّ ابا طالب لفی ضحضاح من النّار فرموده که ابو طالب در
درکهٔ اولی باشد از دوزخ و کف پای او بیش در آتش نباشد و کمتر
کسی را عذاب در دوزخ آنست که کف پای او بیش در آتش نباشد امّا
مغز از حرارت بر جوشد و در حقّ منافقان فرموده انّ المنافقین
فی الدّرک الاسفل من النّار و کفر بر کفر تفاوت دارد و نفاق
بر نفاق و هر یکی را مدّتی معیّن و معادی روشن است کافران
مقلّد دیگر اند و کافران محقّق دیگر چنانکه مؤمنان محقّق دیگر اند
و مؤمنان مقلّد دیگر چنانکه ایمان محقّق فضیلت دارد بر ایمان
مقلّد عذاب کافر محقّق زیادت باشد از عذاب کافر مقلّد کفر
تقلید آنست که از مادر و پدر بتقلید یافته اند که انّا وجدنا
آباءنا علی امّة آنچه از اهل شهر و ولایت و مادر و پدر دیدند و

شنوند از ادیان مختلف فراگیرند و بخذلان در آن بمانند ایشان
در درکهٔ اول دوزخ باشند و کفر بتحقیق آنست که بر آنچه از معاد رود
پدر بتقلید یافتند قناعت نکنند و رنج برند و مشقت کشند و بطلب
دلیل برخیزند و عمرها در تحصیل علوم بسر برند و کتب تکرار کنند و بمجاهدت
و ریاضت مشغول شوند و در تصفیهٔ نفس کوشند از بهر تفکر در ادله
و براهین عقلی تا شبهتها بدست آورند که بدان نفی صانع کنند یا اثبات
صانع ناقص چنانکه گویند مختار نیست و بجزویات عالم بیست و خالق جهان
نیست بمبدعی و موجدی بلکه موجب و مؤثر است و جهان اثر اوست و تقدم
مؤثر بر اثر نه تقدم زمانیست و بدین آن خواهند که جهان قدیم است و باقی
و فنا پذیر نیست و بآفریدن عالم دیگر عاجز است و مانند این کفرها شیطان
بر نظر ایشان آراید و نفس ایشان از غرور دهد که کمال معرفت و حکمت دیدن
معنیات و هر کس که بدین اعتقادات از اهل تقلید است و نابینا است
تا بتقلید دست بعصا کشان داده است بقول انبیاء و گویند انبیا حکما
بودند هرچه گفتند از حکمت گفتند اما با جاهلان سخن بقدر حوصله
و فهم ایشان گفتند ایشان را چنان نمودند که ما رسولانیم و جبرئیل نزد ما
میاید و پیغام حق میاورد و کتاب از خدا بما آورده است و کتابها ساختهٔ
ایشان بود و احکام شرع انبیا از بهر مصلحت معاش خلق بر قانون حکمت
و ایشان هرچه با خلق گفتند رمزی بود که کردند و بدان معنی دیگر خواستند
جبرئیل عبارتست از عقل فعال بود و میکائیل عبارتست از عقل مستعاد که از عقل

کل فیض میگرفتند و استفادت معانی معقول میکردند و خبر با نفس ملکیه
و نفس ناطقه پیدا دند و هم از این جنس خیالات باشند و موهومات و
شبهات انگیزند و از آنجمله دیگران قبول کنند زیرا که موافق هوای نفس
است و نفس خود در اصل جبلت کافر صفت است که ان النفس لامارة
بالسوء این شبهات با ادله و براهین معقول غای شنود و بجان و دل
در آویزد و از فوق شش طبقه چنانکه در نفس اقرار بدین کفرها باید میا آید
انکار در دین و شرع زیادت میشود بل اقرار بر کفر و انکار بدین
نفس را دو قدم است که بغایت نهایت اسفل السافلین دوزخ بدین
توان رسید که خطوات و ند و صلت و آن آفت امروز در میان
مسلمانی بسیار شده است که بسی جهال خود را بتحصیل این علوم مشغول
کرده اند و از علم اصول دین نام کرده اند تا کسی بر خبث عقیدت
و فسق معاملهٔ واقف نشود و بسی طالب علم که نظری ندارند در علوم
دین یا نور زیادت از عالم یقین در تمنی طلب علم برخیزند و سفرها
میکنند و از اتفاق بد و خذلان حق با صحبت فلسفی می افتند و از آن
انواع علم در پیش ایشان می نهند و بتدریج آن کفرها بر نظر ایشان میآرایند
و در دل ایشان تحصیل آن علم و اعتقاد بدان کفرها و ضلالت که حکمت و
اصول نام نهاده اند شیرین میگردانند و آن بیچارگان کار دنیا ناآزموده
و از حقایق و مقامات اهل یقین بیخبر بوده در آن میآویزند و نفس ایشان
بدان مغرور میشود و شراب میخورد که ما محققان خواهیم بود و از تقلید

خلاص خواهیم یافت محقق خواهند بود اما در کفر و از تقلید بیرون
آیند اما از تقلید ایمان و هر عاصی بیچاره که با یکی از اینها صحبت میکند
از دمها و نفسها این مردهٔ اینقوم هزار گونه شك و شبهت و
نقصان و خلل در ایمان او پدید میآید و بسیار که نفس مستعد
آنکفرها دارند بتقلید آنکفرها قبول میکنند و بکلی از دایرهٔ
اسلام بیرون میافتند و شومی اعتقاد بد ایشان در دیگران سرایت
میکند چون شتر گرگین که در میان شتران افتد هر چند دیگری
گرگین میشود و هیچ پادشاه را در دین دامن جان نمیگیرد که
در دفع این آفت کوشد یا جبر این خلل کند و این آفت در بین
هشت سال که اینش ظاهر شد و قوت گرفت والا در عهدهاء
پیشین کسرا انا نیطاقت زهره نبودی که افشاء اینمعنی کردی کفر
خویش پنهان داشتندی که در دین ائمه متقی بسیار بودند و
پادشاهان دیندار که دین را از چنین آلایشها محفوظ میداشتند
درینعهد ائمه متقی کم ماندند که غم خواری دین کنند و چنین این
خللها در حضرت پادشاهان عرضه دارند تا بجبر آن مشغول شوند لاجرم
خوف آنست که از دین قال و قیل که در بعضی افواه مانده است از پیش
برخیزد و جهان قال و قیل کفر گیرد آنچه حقیقت مسلمانی بود در دل
نماند الا ماشاء الله در زبانها نیز نخواهد ماند و از شومی
چنین احوالست که حقتعالی قهر و غضب خویش را در صورت کفار

کفار فرستاده است تا چنانکه حقیقت مسلمانی برخواسته است این
صورتها هم بعضی براندازد تا کار بکجا رسید خواهد گوی ها الهرچه
دوزاست حیلت و مکر و استیلاء املاعین و غفلت و معصیت اهل
اسلام زیادت که مایهٔ این مفسدت ظهر الفساد فی البر والبحر بما کسبت
ایدی الناس بیت بانیست شراب تلخ در جام هنوز تا خود بکجا رسد سر
انجام رسد الحکم لله انا لله رضینا بقضاء الله اما نفاق هم بر تفاوت
آمد نفاقیست در اسلام و نفاقیست در کفر اما نفاق در اسلام آنست که
خواجه عم در حدیث فرموده ثلث من کن فیه فهو منافق ومن کانت فیه
خصلة منها ففیه خصلة من النفاق حتی یدعها وان صام وان صلی وزعم
انه مسلم اذا حدث کذب واذا وعد خلف واذا اوتمن خان فرموده سه خصلت
است که در هر آنکس که این سه خصلت باشد دو دانگه از نفاق در وی باشد
تا آنکه که آن خصلتها ترك نکند از نفاق بیرون نیاید و اگر چه نماز کند
و روزه دارد و گوید که من مسلمانم و آن خصلتها آنست که چون سخن
گوید دروغ گوید و چون وعده دهد خلاف کند و چون بوی امانتی
نهند خیانت کند و در روایت دیگر دو خصلت دیگر هم از نفاق
نهاده است اذا عاهد غدر واذا خاصم فجر اگر عهد کند با مسلمانی در آن
عهد غدر کند و خلاف آرد و اگر با کسی خصومت کند بزبان فحش گوید
و دشنام دهد از این معاملات نفاق اهل اسلام است و آنچه حقیقت
است این احادیث تهدید و وعید تمام است اهل اسلام را زیرا که کسی

از این خصلتها خلاص میباید و خواجه ع در دعا میفرمود اللهم اعوذ
بك من النفاق و سوء الاخلاق بر ما واجب است که پیوسته این دعا گوییم
واما نفاق در کفر چنانست که فلسفیان و دهریان و طبایعیان و تنا
سخیان و مباحیان و اسماعیلیان میکنند چون در میان مسلمانان
باشند با ایشان گویند ما مسلمانیم و اعتقاد ایشان از کفرها و بدعتها آنست
که نموده اند و چون با ابناء جنس خود رسند اعتقاد خویش آشکارا کنند و
گویند ما بدین مقلدان استهزا میکنیم حق تعالی از احوال ایشان خبر میدهد
که واذا لقوا الذین امنوا قالوا امنا الآیه و هر کافر که کفر پنهان دارد
و دعوی مسلمانی کند بزبان هم از این جمله باشد و مرجع و معاد منافقان
آنست که فرمود ان المنافقین فی الدرك الاسفل من النار و لن تجد
لهم نصیرا قدر دولت اسلام که شناسد و شکر نعمت ایمان که تواند گذارد
رباعی ای قبله هر که مقبل آمد کویت روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی فردا بکدام دیده بیند رویت با چندین عوائق
آفات که در راه آدمی نهاده اند و چندین گونه ابتلا که او را مبتلا کرده
اند اگر نه نظر عنایت خداوندی فریاد رسد و دست گیری او کند از دامگاه
دنیا که آراسته زین للناس است و بند بندها محکم بسته حب الشهوات است
چگونه خلاص یابد خصوصا سر تا سر این دامگاه هفت دام اند من النساء و
البنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة و
الانعام والحرث باشد کما اگر از این هفت نوع دامی یکنوع بودی نفس

بهیمه

بهیمه صفت آدم دانه خوار از آن آمد که آدم ع را با این شجره نسبت
از آنکه از بهشت منع نکردند که ولا تقربا هذه الشجرة چون توقیع ممنع
او شد بدام عصیان و نسیان افتاد که وعصی آدم ربه فغوی
چون او را بجو دانه لذات صفت وعصی آدم بود چون بلطف
خویش برهانست سمت واصطفی آدم شد بهشت که دامگاه او بود
و لکم فیها ما تشتهی الانفس چون با آدم توفیق رفیق نبود که دامگاه
او دامگاه گشت ابلیس بیک دانه در صید میکرد که فازلهما الشیطان
دنیا دامگاه بود چون توفیق با آدم رفیق شد او را که دامگاه آمد
بیك کلمه ربنا ظلمنا بکام ثم اجتباه میرسید یکساعت مدد الطاف
با آدم کمتر رسید بر آن دم نماند چون مدد لطف میرسید بر آن دم
نماند شیخ مجد الدین بغدادی گوید رباعی از لطف تو هیچ بنده نومید
نشد مقبول تو جز مقبل جاوید نشد لطفت بکدام ذره پیوست
دمی کان ذره به از هزار خورشید نشد و بحقیقت هر سلاسل و
غلالی که شقی و انقی را بر نهند از دامگاه ساختند مایه همه هفت متاع
ذلك متاع الحیوة الدنیا و هر هفت را که ازین درکات دوزخ کرده حق
بنطایف پرداختند و سرمایه همه از آن کان زین للناس بود از
هفت شهوت حب الشهوات هفت در بر دوزخ گشادند که
لها سبعة ابواب و هفت جاده از انواع شهوات بر درکات
آن نهادند که حفت النار بالشهوات که از این هفت شهوت در

هفت عضو انسانی بکاشتند و پنج حس را بتربیت آن فرو داشتند
تا بمدت پانزده سال بر شجرهٔ هر تخمی ثمرهٔ شهوتی بدید آید بعد از
آن صاحب شرع را بعاملی آن فرستادند و بر هر عضوی خراج عبودی
نهادند که امرنا ان اسجد علی سجدهٔ آداب و فرمودند که اثمار
آن اشجار را تخم سعادت آخرت سازند و در سر زمین عبودیت
بدست شریعت بکارند که الدنیا مزرعة الآخرة عاطفت ذو الجلالی
و عنایت لایزالی طایفه را هم از بدایت فطرت بر صوب درجات
بزمام نجی و سیق الذین اتقوا بر جاده و اما من خاف مقام ربه
و بقدم و نهی النفس عن الهوی بمعاد فان الجنة هی المأوی
رسانید و عزت متعالی از سطوات لا ابالی طایفه را هم از مبدء
خلقت بر جهت درکات بتازیانهٔ قهر و سیق الذین کفروا بر جاده
فاما من طغی بقدم و آثر الحیوة الدنیا بمعاد فان الجحیم هی المأوی
دوانید که هؤلاء فی الجنة ولا ابالی و هؤلاء فی النار ولا ابالی
اگر نه عنایت بیعلت سر بگریبان جانی برآورد از کمند قهر او
و سلاسل مکر او چگونه توان جست و بند طلسمات اعظم او بکدام
قوت توان شکست شیخ فرماید بیت سیر آمده ز خویشتن می باید
بر خواسته از جان و تن می باید در هر گامی هزار بند افزونست
زین گرم روی بند شکن می باید سودای تمنای سلوک سرها ملوک را
شاید از دست و پای هر گدای بینوای این فتح عظیم و کار معظم بر نیاید

اما

اما اگر از تصرف ابلیس پر تلبیس خلاص توان یافت و بالباس
اسلام و کسوت ایمان از این جهان جان توان بر داشت دولتی
تمام و سعادتی مستدام اللهم اختم لنا بالخاتمة الاسلام شیخ احمد
غزالی گوید بیت گر بعد ازین چراغ عمرم نکشتی جان را هم
براحت و خوش طلبیدی ور جامهٔ اسلام ز من بر گشتی مرگی کردمی
اسلام بود این خوشی اما آنچه حکمت در میرانیدن بعد از حیات
و زنده کردن بعد از ممات چه بود با جواب آنکه گفتند غافل و کم گشتند
عاطل گشتند آید که میگوید بیت در زنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه قبیله فکندش اندر کم و کاست گر زشت آمد این
صور عیب کراست ور نیک آمد خرابی از بهر چراست بدانکه آدمی
را پنج حالتست اول حالت عدم چنانکه فرمود هل اتی علی الانسان
حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی در کتم عدم از انوار معلومی
در علم حق وجودی بود اما بوجود خویش شعوری نداشت
ذاکر خویش نبود دوم حالت وجود در عالم ارواح چنانکه خواجه
فرمود که الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر
منها اختلف یعنی چون از کتم عدم بعالم ارواح پیوست او را بوجود
شعوری پدید آمد ذاکر و مذکور خود شد سیم حالت تعلق
روح بقالب چنانکه فرمود و نفخت فیه من روحی چهارم حالت
مفارقت روح از قالب چنانکه فرمود کل نفس ذائقة الموت پنجم

حالت اعادت روح بقالب چنانکه فرموده ثم یمیتکم ثم یحییکم و فرموده قل
یحییها الذی انشاها اول مرة و این پنج حالت انسانرا ضرورت می
بایست تا معرفت ذات و صفات خداوندی بکمال خویش تواند
رسید و آنچه حکمت خداوندی بود در آفرینش موجودات بحصول پیوندد
که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف اول حالت عدم میبایست
تا چون در عالم ارواح او را وجودی حادث پدید آید و او را
بر هستی خویش شعور افتد بحدوث خویش عالم شود بمعرفت قدم صانع
خویش عارف شود دوم حالت وجود در عالم ارواح میبایست تا پیش
از آنکه بعالم اجسام پیوندد ذوق شهود بیواسطه باز یابد در
صفاء روحانیت و مستفیض فیض بیحجاب گردد و استحقاق استماع
الست بربکم گردد و استعداد سعادت بلی یابد و چون دولت مکالمه
بیواسطه یافت حضرت عزت را بربوبیت باز داند و بصفات مریدی
و حی و کلیمی و سمیعی و بصیری و عالمی و قادری و باقی صفات ذات
است بشناسد و اگر او را در عالم ارواح وجودی نبودی پیش از آنکه
باجسام پیوندد معرفت حقیقی بدان حاصل داشتی و نه آن استحقاق
بودی او را که در عالم اجسام دیگر باره بتربیت بصفاء روحانیت باز
رسید تا مقام مکالمه حق حاصل کردی سیم حالت تعلق روح بقالب
میبایست تا آلات کمال معرفت اکتساب کند که بر جزویات و کلیات
غیب و شهادت بدان وقوف توان یافت و حق را بصفت رازقی و

رحمانی و رحیمی و غفاری و ستاری و صنعی و محیی و وهابی و توابی
در این حالت توان شناخت و در تربیت این روح بمدد این آلات
بمقامات توان رسید در معرفت که در عالم ارواح حاصل نشدی از
مشاهدات و مکاشفات و علوم لدنی و انواع تجلی و تصرفات جذبات
و وصول بحضرت خداوندی و اصناف معارف که در بیان نگنجد
چهارم حالت مفارقت روح از قالب میبایست بدو وجه یکی آنکه
تا آلایش که روح از صحبت اجسام حاصل کرده است در مفارقت آن
بتدریج از و بر خیزد و انسی و الفی که با اجسام یافته است بروزگار
بگذارد دیگر باره با صفاء روحانیت انس گیرد و بصفائی که از آلت
قالب حاصل کرده است بی مزاحمت قالب از حضرت عزت برخوردار
معرفت و قربت شود بثواب بشریت و لکن ورای خلقیت دوم
آنکه ذوقی از معارف غیبی بواسطه آلات مکتسب قالبی در حالت بی
قالبی حاصل کند که آن ذوق در عالم ارواح نداشت زیرا که آلت
ادراک آن نداشت و در عالم اجسام هم نداشت زیرا که بحجب صفات
از پس حجاب قالب صفات اکنون بی مزاحمت قالب باید تشخص انسانی
بر مثال شجره است تخم آن روح پاک محمدی ع که اول ما خلق الله
روحی و چنانکه ابتدا از تخم بیخهاء درخت در زمین پدید آید
آنگه شجره بود دیگر زمین ظاهر شود آنگه بسر شجره پدید آید هم
چنین از تخم روح محمدی ع بیخهای عالم ارواح ملکوت پدید آید

بس شجره جسمانیت از این تخم بروی زمین عالم محسوس ظاهر شد واز
شجره جسمانیات برگهاء حیوانات برخواست پس ثمرهٔ انسانیت
برسر شاخ شجرهٔ کاینات بدید آمد و ثمره تا بر درخت باشد
ذوق دیگر دهد چون انگور و زرد آلو گشته گردد ذوق دیگر
دهد که چه در درخت تصرف آفتاب میبافت اما تا پای در
طینت شجره داشت از خاصیت طینت شجره چیزی با مدد آفتاب
جمع میشد در انگور رطوبت و حموضت باقی میبود که چون تصرف
شجره از و منقطع شد مویز حلاوت دیگر دهد که تربیت آفتاب
بی زحمت شجره یافته است ابتدا انگور در تربیت یافتن بشجره
محتاج اگر شجره نبودی بمجرد تصرف آفتاب انگور بدید نیامدی
و چون انگور پخته شد بود درخت بمقام مویزی نرسیدی اینجا
انگور را از درخت باز باید کرد و با آفتاب مجرد آنرا پرورش دادن
تا مویز شیرین شود پس روح را ثمره کرده از شجرهٔ قالب مفارقت
باید داد تا بکلی تصرف آفتاب نظر الهی بی واسطه مزاحمت طینت
قالب یابد که ابتدا چون بکمال درجهٔ انسانیت نرسیده بود در عالم
ارواح قابل تصرف آفتاب نظر الهی نیامدی و بصفت ممیزی حق
عارف حقیقی جز بواسطه مرات صورتی نتوان شد و در اینجا اسرار
و دقایق بسیار است که کتب بشرح آن وفا نکند پنجم حالت اعادت
روح بقالب میبایست از آن سبب که کمال انسان در آنست که جملگی

ممالک غیب و شهادت دنیا و آخرت بخلاف خداوندی متصرف
باشد و از انواع تنعمات که در هر عالم از برای او ساخته اند که اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی
قلب بشر برخورداری بکمال یابد و این تنعمات بعضی روحانی و بعضی
جسمانی که جز از تنعمات جسمانیت جز بواسطه آلات جسمانی در آن تصرف
نتوان کرد پس قالب جسمانی دنیاوی فانی را برنگ آخرت نورانی باقی
حشر کنند که یوم تبدل الارض غیر الارض که چه همان قالب باشد اما نه
بآن صفت دنیاوی بود قالب دنیاوی را از چهار عنصر خاک و باد و
آب و آتش ساخته اند آب و خاک بروی غالب که من طین لازب
و این هر دو محسوس و کثیف است که حاسهٔ بصر ادراک آن کند متمکن کرده
این قالب را در آخرت که عالم لطافت است هم از این چهار عنصر سازند اما
باد و آتش را غالب کنند که هر دو لطیف است و خاک و آب را مغلوب کنند
و متمکن که با تد تا در غایت لطافت باشد مؤمنان را آن نور که امروز
در دل متمکن است بر صورت او غالب کنند که یسعی نورهم بین ایدیهم
اشارت یوم تبیض وجوه وتسود وجوه هم بدین معنی است پس قالب
چون لطیف و نورانی باشد مزاحمت روح ننماید زیرا که آنچه از و زحمت
تولد کردی بتصرف ونزعنا ما فی صدورهم من غل از وی بیرون
برده اند هم چنانکه آبگینه که از جوهر آبگینه خاک و کدورت بیرون برده
است و او را شفاف و صاف کرده اند تا ظاهر و باطن او یکرنگ شده

است از ظاهر آن باطن او میتواند دید و از باطن آن ظاهر آن میتوان
دید یوم تبلی السرایر اشارت بدین معنیست آنچه در باطنهاست بر ظاهرها
پیدا شود شعر رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها وتشاكل الامر فكانما
خمر ولا قدح وكانما قدح ولا خمر در حدیث میآید که مغز در استخوان
بهشتیان بتوان دید از غایت لطافت حشر کنند تا از نعمات بهشت بهشت
استیفاء حظ خویش میکنند و از آن هیچ کدورت تولد نکند که مزاحمت
روح بتواند نمود و صفت محیی حق جز بواسطه احیاء صورت عارف
حقیقی نتوان شد که قل یحییها الذی انشاها اول مرة و دوم حال بعد از
آنکه در صحبت قالب پرورش بکمال یافته بود و آلات معرفت تمام
حاصل کرده و از قالب مفارقت داده و مدتها در عالم غیب بتابش
نظر عنایت تربیت یافته و آلایش جسمانی از و بتدریج محو شده و از فیض
حق رزقها بواسطه گرفته که یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله
و توفیق تمام حاصل کرده با عالم قالب فرستند تا بواسطه آن آلات جسمانی
در کل ممالک مالکیت تصرف میکند و در مقام بیواسطگی از نعمات روحانی
بی مزاحمت آلات جسمانی استیفاء حظ اوفر میکند و ذوق کمال معرفت و
قربت در مقام عندیت فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر میابد
چنانکه نه روح جسم را از کار خویش شاغل بود و نه جسم روح را از کار
خویش شاغل بود ولا یشغلها شان عن شان لاجرم عنوان نامه حق بدو
این بود که من الملك الحی الذی لا یموت و فرق میان بندگی و خداوندی

انکه

آنکه حقتعالی در این ممالک باستقلال و اصالت متصرف بود بی احتیاج
آلت و بنده بنیابت و خلافت متصرف بود بواسطه آلت والله اعلم
بالصواب والیه المرجع والمآب این قدر اشارت بس بود باقی اسرار
الهی را جانب افشا نیست کما افشاء ستر الربوبیة کفر فهمها من فهمها
وجهلها من جهلها وصلی الله علی محمد وآله باب پنجم در بیان سلوك
طوایف مختلف و آن مشتملست بر هشت فصل تیمنا بقوله تعالی ثمانیة
ازواج فصل اول در بیان سلوك ملوك و ارباب فرمان قال الله
تعالی یا داود انا جعلناك خلیفة فی الارض الآیه و قال النبی صلعم السلطان ظل
الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم بدانکه سلطنت خلافت و نیابت
حق تعالی است در زمین خواجه صلعم سلطان را سایه خدا خواند و این هم بمعنی
خلافتست زیرا که در عالم صورت چون شخص بر بام باشد و سایه او
بزمین افتد آن سایه او خلیفه ذات او باشد در زمین و آن سایه را بدان
شخص بازخوانند گویند سایه فلانست و چون حق تعالی در همای که مرغیست
سری از اسرار لطف خویش ودیعت نهاد بنگر چه اثر ظاهر شد و چه خاصیت
پدید آمد تا اگر سایه همای بر شخص میافتد آن شخص عزت سلطنت و دولت
مملکت می یابد چون خدای تعالی از کمال عاطفت بنده را بر گزیند و بعنایت
ظل الهی مخصوص گرداند و بسعادت پذیرای عکس ذات و صفات خداوندی
مستعد کند ببین تا چه اقبال و دولت و عز و کرامت در آن ذات مشرف
و گوهر مکرم تعبیه سازد و کمینه خاصیتی در آن ذات شریف و گوهر لطیف آن

باشد که هر اهل و نا اهل را که بنظر عنایت ملحوظ کرده اند مقبل و مقبول همه
جهان کرده و هر آنکه بنظر قهر نگرد مدبر و مردود جمله جهان کرده یکی از
ملوک متقدم رای آورده که گفت نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن
وضعناه اتضع این سخن معقول است اما نظر کامل نبوده است تا خود را
همه زمان شناخته آنکه گفت نحن الزمان کفته نحن خلفاء الزمان اما ملوک دو
طایفه اند ملوک دنیا و ملوک دین آنها که ملوک دنیا اند ایشان صورت
صفات لطف و قهر خداوندی اند بدیشان آنکه را مینمود هم چون ماه
روی که از جمال خویش بیخبر بود بر خوب داری از جمال او دیگران بود و آنها
که ملوک دین اند ایشان مظهر و مظهر صفات لطف و قهر خداوندی
اند طلسم اعظم صورت را از کلید شریعت بدست طریقت کشوده اند و خزاین
و دفاین احوال و صفات مخزون و مکنون بنیاد نهاد ایشان بود و بچشم
حقیقت مطالعه کرده اند و بسر گنج من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده
و بر تخت مملکت ابدی و سریر سلطنت سرمدی واذا رایت ثم رایت
نعیما و ملکا کبیرا بمالکیت نشسته که ان الله ملوکا تحت اطمار ناداری شاد روان
همت ایشان از سفر عقد و هما شهر و رواحها شهر ملک داده که در یک نفس کرد
ممالک دو عالم بر میاید بیت هر کجا شهریست اقطاع منست کرباران که بنور ان
میروم صد هزاران بوک و ادم در ضمیر هر کجا خواهم چو سلطان میروم و لکن
سعادت عظمی و دولت کبری در آنست که صاحب همت را سلطنت مملکت دین
کرامت کند با خلافت ان لنا للاخرة والاولی متصرف هر دو مملکت کرده خداوند

داود

داود را این مرتبه ارزانی داشت که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض
الخ عن سبیل الله حضرت جلت درین یک آیه ده حکمت ثابت کرده است و
ملوک را تنبیه کرده در رسوم جهانداری و حکومتداری و آداب سلطنت
و آیین معدلت اول فرمود انا جعلناک خلیفة ما ترا خلیفه کردانیدیم اشارت
است بدانچه پادشاه باید که پادشاهی خویش عطای حق شناسد و مملکت
بخشیده او داند که تؤتی الملک من تشاء دوم آنکه اشتباهی بود پادشاه را
از این اشارت که ما ملک بتو دادیم داند که از کس دیگر بستد و بدو داد و از
وی هم بستاند روزی و بدیگری دهد که وتنزع الملک ممن تشاء در آنکو
شده که بواسطه این ملک عاریتی فانی ملک حقیقی باقی بدست آرد و خود را
از ذکر جمیل و ثناء جزیل محروم نکرداند سیم آنکه بداند که پادشاهی خلافت خدا است
چهارم فرمود فاحکم بین الناس بالحق اشارتست بدانچه پادشاه باید
که حکومت کذاری میان رعایا بنفس خود کند و نتواند احکام رعیت
بدیگران باز نکذارد که نواب حضرت و امراء دولت را آن شفقت و رافت
و رحمت بر رعایا که پادشاه را باشد نتواند بود زیرا که آن رحمت و شفقت
که بر هیچ کس باشد غیر ایشان نباشد چنانکه رحمت خدا بر بنده و رافت
نبی بر امت و شفقت پادشاه بر رعیت و مهر پدر و مادر بر فرزند
و غیر ایشان هیچ سر بداند پنجم فرمود که حکومت بحق کنند یعنی براستی و عدل کنند
و جور مکنید ششم آنکه حکومت چون بحق کنند بفرمان حق کنند نه برای
خلق کنند هفتم فرمود که ولا تتبع الهوی متابعت هوا مکن که هر کس متابعت

هوا کند نتواند که کار بفرمان خدا کند زیرا که چون هوا بر کس غالب شود
همه خلاف خدا فرماید و هیچ چیز بضدیت آنحضرت نتواند آمد چنانکه فرموده
افرایت من اتخذ الهه هواه اگر فرعون دعوی خدای کرد بهوا کرد و اگر
بنی اسرائیل گوساله پرستیدند و اگر جهودان عزیر را بخدای گرفتند بهوا بود و
خواجه ع میفرماید ما اعبد له ابغض علی الله من الهواء و بحقیقت
هوا بود الهی بهشت بیت ای هوا های تو هوا انگیز ای خدایان تو خدا آزار
هستم باز نموده که متابعت هوا کردن از راه خدا دور افتادنست که
یضلک عن سبیله و مخالفت هوا کردن راه خدا رفتن است که و نهی
النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی تمام فرموده ان الذین یضلون
عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب اشارت بدآن
معنی که هر که از راه خدای تعالی بیفتاد بتصرف هوا و بر آن اصرار نمود
مؤدیست بکفر و عذاب شدید زیرا که کفر عبارت از فراموشی آخرت
است و فراموشی خدا غایت شدید عذابست که نسوا الله فانسیهم و هم حق
تعالی باز نمود که پادشاهی خلق با مقام و مرتبه نبوت میتوان کرد چنانکه
هم رعایت حقوق جهانداری و جهانگیری و عدل گستری و رعیت پروری
کند و هم حق سلوک راه دین و حفظ معاملات شرع بجا آورد و بمراسم
ولایت و شرایط نبوت قیام نماید تا اصحاب حکم و ارباب فرمان را هیچ عذر
و بهانه نماند که گویند با صورت مملکت دنیا و اشتغال بمصالح خلق از
منافع دینی و فواید سلوک باز ماندیم که مملکت تمامترین آلتیست

تعبد

تعبد حق را و سلطنت بزرگترین وسیلتی است تقرب حضرت را و سلیمان ع
از این نظر ملک خواست و علم و نبوت نخواست گفت رب هب لی
ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب و در این چند حکمت
بود اول آنکه دانست که چون مملکت تمام باشد نبوت و علم داخل
بود در آن چنانکه آدم ع بود چون او را ملک خلافت تمام داد نبوت
و علم در آن حاصل بود فرمود انی جاعل فی الارض خلیفة من در
زمین خلیفه میآرم و در مملکت جهانبانی میکنم آدم نفرمود پیغامبری
یا عالمی یا عابدی میآفرینم و همچنین با داود ع فرمود انا جعلناک
فی الارض خلیفة نفرمود نبیا یا رسولا یا عالما زیرا که در خلافت
این جمله داخل باشد دوم آنکه نبوت و علما چون قوت سلطنت
و شوکت مملکت یار بود تصرف و تأثیر آن یکی هزار بود و عزت
دین بتبلیغ آشکارا شود خواجه ع از اینجا فرمود اعز الاسلام بعمر
او بابی جهل بن هشام و نبوت را تبلیغ درست میکرد که انا نبی السیف
سیم آنکه چون پادشاه در جهانداری با رعیت بعدل گستری و
انصاف پروری زند کار کند و ظالمان را از ظلم و فاسقان را از فسق
منع فرماید و ضعفا را تقویت و اقویا را تربیت دهد و علما را موفر
دارد تا بر تعلم علم شریعت حریص گردانند و بصلحا ایمن جوید
تا در صلاح و طاعت راغب شوند و اقامت امر معروف و نهی منکر فرماید
در کل ممالک رعایا بشرع و رزی و دین پروری مشغول نتوانند بود

وبر صادر و وارد راهها ایمن گرداند تا هر خیر و طاعت و تعلّم و
تعبد و آسایش در نامهٔ اهل مملکت او کنند و یابد حق تعالی
جمله در دیوان معاملهٔ صلاح او نویسند و هر ظلم و فسق و فجور و
تباهی و ملاهی که منع فرماید و بسیاست او از آن منزجر شوند جمله
وسایل تقرب او شود بحضرت باری بلکه هر یک قدمی که رود او را
اگر دیگری بیکقدم خویش بحضرت عزت سالک باشد سلوک پادشاه
بچندین هزار قدم باشد و این سعادت بهر کس ندهند ذلک فضل
الله یؤتیه من یشاء چهارم آنکه ملکی و سلطنتی آلتی تمام است بتحصیل
مرامات بر نفس و استیفاء لذات و شهوات او را اگر ممکنست هوای نفس
راندن نباشد هوای نفس نراند و طاعت کند اگر چه ثواب یابد ولیکن
نه چون آنکس از اسباب هوا راندن بانواع میسر باشد قدم بر جمله نهد
و خالصا مخلصا برای تقرب بحق ترک شهوت و لذت و هوای نفس
کند او را بعد هر آلتی و فوقی که در هوا راندن باشد چون براند و بدان
تقرب جوید قربتی و درجتی و مرتبتی در حضرت حاصل شود در حدیث
صحیح است که درویشان صحابه بخدمت خواجه ﷺ آمدند و گفتند یا
رسول الله ذهب اهل الدثور والاموال بالعفو والنعیم فی الدنیا
والآخرة یعنی این توانگران رستگاری و ثواب و نعیم هر دو جهانی بردند
گفت چگونه گفتند تا نمازی میکنیم و ایشان میکنند و ما روزه میداریم
و ایشان میدارند و لیکن ایشان زکوة و صدقه میدهند و ما نمیتوانیم

حج و غزا و بنده آزاد میکنند و ما نمیتوانیم کرد خواجه ﷺ فرمود شما را
چیزی بیاموزم که چون آن بکنید شما را بهتر باشد از آنکه جمله دنیا شما را
باشد و در راه خدا صرف کنید و طاعت شما بطاعت هیچ کس نرسد مگر طاعت کسی
که همین کند گفتند بلی یا رسول الله فرمود که بعد از هر نماز فریضه سی و سه بار
سبحان الله سی و سه بار الحمد لله و سی و سه بار لا اله الا الله و سی و سه بار الله
اکبر بعد از آن یکی از صحابهٔ انصار بخواب دید که او را گفتند اگر بیست و پنج
بگوید سبحان الله و بیست و پنج بار الحمد لله و بیست و پنج بار لا اله الا الله
و بیست و پنج بار الله اکبر بهتر باشد انصاری بیامد و با خواجه ﷺ بگفت خواجه ﷺ
فرمود افعلوا کما قال الانصاری بعد از آن درویشان این ذکرها میگفتند
بعد از نماز فریضه توانگران صحابه چون شنیدند ایشان نیز میگفتند
درویشان دیگر باره بخدمت خواجه ﷺ آمدند گفتند یا رسول الله توانگران
آنچه ما میگوییم از تسبیحات ایشان نیز میگویند و آنچه ایشان کنند از خیرات
ما نمیتوانیم کرد خواجه ﷺ فرمود ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء یعنی
این فضیلتیست که خدا بایشان کرده است که هم بنفس عبودیت میکنند هم
بمال پس سلیمان ؑ خواست که بنفس و مال و ملک و رعیت از جن و انس
و وحوش و طیور و سوام و هوام و دیگر آلات و مملکت و اسباب سلطنت
عبودیت حضرت عزت کند و بدین همه تقرب و توسل جوید چندانکه
اسباب تقرب زیادت بود قرب و درجت زیادت بود پنجم آنکه مملکت
و سلطنت پرورش صفات ذمیمه و حمیده را کاملترین آلتیست و معظم ترین

علاقی تا نفس را بدین آلت پرورش دهند در صفات ذمیمه بمقامی رسد
که دعوی خدای میکند و این نهایت صفت ذمیمه است و بدین درجه
جز بدین آلات نتوان رسیدن زیرا که هرگز هیچ درویش عاجز دعوی
خدای نکند نقل و آلت پرورش صفت تکبر و تجبر و انانیت ملکت
فرعون را چون این آلت بکمال بود پرورش نفس در صفت تکبر و انانیت
بکمال رسید که این ثمره بدید آمد فحشر فنادی فقال انا ربکم و تملک
مملکت و سلطنت کبر که الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من
تحتهم چنین نفس را اگر بدین آلات در صفات حمیده پرورش دهند
بمقامی رسد که متخلق باخلاق حق شود متصف بصفات ربوبیت گردد
و این نهایت صفات حمیده است چنانکه خواجه علیه السلام فرمود بعثت لاتمم مکارم
الاخلاق و بکمال این اخلاق جز بآلت مملکت و سلطنت نتوان رسید تا
اگر کسی خواهد که صفت جود و کرم را پرورش دهد که از صفات حقست و
بدان متخلق شود باخلاق الله که امریست از بهر آن واجبست بلکه شریعت
انبیا و جملگی شرایع ادیان مختلف و تنزیل کتاب باین معنی بود چنانکه فرمود
بعثت لاتمم مکارم الاخلاق بمال و جاه فراوان که بذل میکند پرورش
توان داد و اگر صفت حلم را خواهد که پرورش دهد باید که قوت و شوکت
و سلطنت باشد تا آنکه تحمل اذیت و رنج خلق کند تا حلم غالب شود که اگر
قوت و قدرت نباشد و تحمل کند اضطراری بود نه اختیاری آنکه حلم
باشد که عجز نباشد و حلم صفت حقست و عجز صفت خلق و چون خواهد

چون

چون خواهد که صفت عفو را پرورش دهد که صفت حقست باید
که قدرت و قوت تمام بود بر مکافات اهل جرایم از ایشان درمی گذارد و
عفو میکند بصفت حق موصوف میشود و محبوب حق گردد که ان الله
یحب العفو این جمله از صفات لطف حقست و اگر خواهد که بصفات
قهر حق متصف شود آلت مملکت و سلطنت تمام باید تا بقمع و قهر
کفار و اهل نفاق و بدعت و تعذیب ایشان بکمال قیام تواند نمود که آن
صفت حقست لیعذب الله المنافقین والمنافقات والمشرکین والمشرکات
و این معنی بغزوات کردن و در فتح دیار کفر کوشیدن و اهل ظلم و فساد
را مالیده داشتن و انصاف مظلوم ضعیف از ظالم قوی در دادن
و قطاع الطریق را دفع کردن و بر اهل جنایات حدود خدا راندن و بر اهل
قصاص بفرمان قصاص واجب شمردن و در ممالک سیاستها بجا با
راندن و امثال این دست دهد و اگر خواهد که بصفات رحمت و رأفت
متصف شود ملک وی فراوان ماند بار عایا بسیار باشد بر هر طایفه
بقدر استحقاق ایشان رحمت و رأفت و عاطفت میفرماید تا درین صفات بکمال
خود رسد و آنچه مهمتر آنست بنده را در عبودیت حق و یافت درجات
و تحصیل قربات و سلوک مقامات همت انسانی که اگر بواسطه آن صفات
دیگر بحضرت سیر توان بواسطه همت طیران توان کرد که المرء یطیر بهمته
کالطایر یطیر بجناحیه و همت را بکمال پرورش در سلطنت توان داد
که مال و نعمت و ثروت و ظفر بر مرادات و انواع تمتعات جمله او را حاصل باشد

بدین هیچ التفات نکند و از هیچ تمتع دنیوی و حیوانی و بهیمی و سبعی نگیرد
و در هیچ مقام بمقتضاء طبع و هوا تصرف نکند و روی از جمله بگرداند
و جمله را در راه حق صرف کند بفرمان شرع و قانون متابعت و همت از
التفات و خوش آمدها بجمله مبرا گرداند تا ابراهیم وار از آفت شرک
این جمله خلاص یابد که انی بریء مما تشرکون و چشم عداوت نگرد بجمله
که فانهم عدو لی الا رب العالمین و همت عالی گرداند و در آفریدگار
این همت بندد که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض
حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین *** خواهم که مرا با غم او خوش باشد
گر دست دهد غمش چه نیکو باشد *** هان ای دل غم کش غم او در بر کش
تا در نگری که خود غم او باشد *** چون همت پرورش بکمال یافت
غنای حق روی نماید شریفترین مقامات درباب سلوک او تا
خواجه ع در علو همت بصفت ما زاغ البصر و ما طغی موصوف
نگشت استحقاق این مرتبه غنا و وجدک عائلا فاغنی نیافت سلیمان ع
برین جمله با همت را پرورش دهد با آن همه سلطنت و مملکت و ملک
و نعمت بدست مبارک زنبیل میبافت لقمه بکار میبرد و میگفت انا
مسکین جالس مسکینا اگر سوال کنند که چون مملکت و سلطنت این چنین
فواید است و موجب تقرب و قربت اوست چرا خواجه ع مملکت
دنیا بدان کمال ندادند که سلیمان را بآن ماده تا بدان تقرب
جستی و صفات و اخلاق پروردی جواب آن از دو وجه است

اوّل

اولا آنکه خواص حق دو طایفه‌اند نازنینان و نیازمندان نازنینان را هرچه
خواستند مقصود در کنار نهادند و کلفت اسباب تحصیل آن برو ننهادند
و نیازمندان را حاجت خواست بآن دادند و کلفت اسباب تحصیل آن برو
نهادند پس مقصود بقدر همت او بدو دادند مثال این چنین باشد که
شخصی تیر و کمان طلبد چون یافت بشکار رود و چندین تیر بر مرغان
اندازد تا مرغی صید کند شخص دیگر را بی این اسباب و رنج و مشقت
کسی مرغی بخشد پس خواجه ع نازنین حضرت بود حضرت عزت نخواست کو را
بجان و سر او مهجور دارد که لعمرک آنچه مقصود بود از مملکت و سلطنت دنیا
بی منت درخواست و زحمت باز خواست در کنار او نهادند که و کان
فضل الله علیک عظیما آن مقصود چه بود فضل عظیمش میخوانند تخلق
باخلاق الله خواجه ع را این معنی بکمال داده بودند و بصفت نازش میخواندند
که وانک لعلی خلق عظیم مرغ وصال را که موسی ع خواست با تیر و کمان ارنی
انظر الیک صید کند نتوانست کرد و نعره از اوج کبریا لن ترانی که فتد و
بصد هزار لطف و اعزاز بنصب دام خواجه ع میدادند که الم تر الی ربک
نه آنچه حقیقت است هم خواجه صید بود و هم صیاد و بحقیقت مرغی بود از
آشیان انا من الله بر خواسته در صورت صیادی گرد کاینات پرواز
کرد چنانکه باز کرد زیرا که پر و بال او در کاینات نگنجیدی هم مرغ
بود هم دانه هم شمع بود هم پروانه *** بیت *** ما در غم عشق غمگسار خویشیم *** شوریده
سرگشته کار خویشیم *** محنت زدگان روزگار خویشیم *** صیادانیم و هم شکار خویشیم

خواستیم سلیمانوار با صد هزار منت درخواست هب لی ملکا زمام نافذ
مملکت بدست نیاز مندی او دادند و در میانه بزرجمهر خواست باز والقینا
علی کرسیه جسدا گرفتار کردند و باخر یافت انی احببت حب الخیر مبتلا کردا
نیدند این چه اشارتست آری او نیاز مند بود چون از درخواستش سر
آوردند بر چندین عقبه بازخواستش کنند پایست کرد و چون خواجه
نازنین اسری بعبده بود در مقام سدره مملکت هر دو جهان بکمال برو
عرضه کردند او بگوشه چشم همت از سر ناز و کرشمه هیچ باز ننگریست که ما زاغ
البصر و ما طغی لاجرم بی درخواست و بازخواست مقصود دو جهانی
در کنارش نهادند که لقد رای من آیات ربه الکبری جواب دوم
آنکه خواجه کریم در نحن الآخرون السابقون بود بمقاماتی که جمله انبیا
در مدت عمرها در راه خویش عبره کرده بودند و معهذا هر یکی در مقامی ملازم
چنانکه آدم در صفوت و نوح در دعوت و ابراهیم در خلت و موسی
در مکالمه و داود در خلافت و سلیمان در مملکت خواجه را بر جمله
عبور کردند بحقیقت اند که اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده و از
همه درگذرانیدند که نحن الآخرون السابقون و بمقاماتی رسانیدند که
کسی نرسیده بود و فضیلتها داده بودند که کسی را نداده بودند چنانکه فرمود
فضلت علی الانبیا بست و بحقیقت این بیت از در دست غیب آید بیت آنم که
چو من بگیتی در دو نیست تا بوده مقیم در مقامی در نفس بمو دم راهی که نماید
بکس نیست جای که نجای بودند بیشتر نیست چنانکه در کریم دوی خواجه را در هیچ

مقامی

مقامی بند نشدند در حال عبور میکرد مقام ملائکه بدو دادند که
خیرت بین ان اکون نبیا ملکا و بین ان اکون نبیا فقیرا فاخترت
ان اکون نبیا فقیرا اجوع یوما و اشبع یوما حدیث مشهور است
که خواجه فرمود که او را نیست بمفاتیح خزاین الارض جمله کلیدهای
خزاین را پیش ذلک من آوردند و گفتند اگر خواهی چنان کنیم که کوهها
مکه همه زر شود و هر کجا که خواهی با تو روان گردد و امثال این بسیار
است در حدیث و من این را اختیار کردم که پیغمبر درویش باشم و
فرمود انا سید ولد آدم ولا فخر مملکت از این عظمتر چگونه
بود ولیکن مقصود از مملکت آن بود که میسر گردد آنکه از سر آن
در تواند گذشت و جمله در راه خدا بذل تواند کرد آنچه مغز و
خلاصه آنست بجا دارد و آنچه پوستست بیندازد خواجه چنین
کرد دیگر جوابها بسیارست بدین قدر اقتصار کردیم تا باطنا بینجامد
پس محقق گشت که پادشاهی و مملکت وسیلتی بزرگست در تقرب
بحضرت عزت و سلطنت خلافت حق است و از اینجاست که سلطان
ظل الله باشد که سایه هر چیز خلیفه آن چیز باشد فاما این سایگی و
خلافت وقتی درست شود که از صفات مستخلف عنه داری در خلیفه
یافته شود و از اینجاست در تفسیر ظل الله فرمود یاوی الیه کل مظلوم
یعنی پناهگاه جمله مظلومان باشد تا برایشان حیفی و ظلمی برود از هیچ
ظالمی ولیکن هر وقت که این حیف و ظلم از خود سلطان رود ظل

الهی چگونه تصور توان کرد و خلافت کجا میسر شود داد و سبب در
شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضی و صحت بیماری مقصود
آنکه چون پادشاه بفرمان حق قیام نماید و از متابعت هوا اجتناب
نماید و رعایا در پناه دولت و حصن حراست و کیفیت سیاست
سلطنت خویش آورده داد بندگی در پادشاهی بدیده شایستگی
خلافت چون گیرد و خلاصه آفرینش کرده که مقصود از آفرینش
در خلافت بود انی جاعل فی الارض خلیفة که بظلم و جور و متابعت
هوا و مخالفت خدای مشغول کرده صورت قهر و غضب حق باشد
و ابلیس وقت خویش بود مستوجب لعنت ابدی کرده کما قال الا
لعنة الله علی الظالمین و صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین

فصل دوم در بیان حال ملوک و سیرت ایشان با هر طایفه از رعایا
و شفقت بر احوال خلق قال الله تعالی ان الله یامر بالعدل والاحسان
وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم
تذکرون و قال النبی صلعم ان افضل عباد الله عند الله منزلة یوم
القیامة امام عادل رفیق و ان شر عباد الله منزلة یوم القیامة
امام جابر خرق بدانکه پادشاه را سه حالت است اول حالت با نفس خویش
دوم حال او با رعایا سیم حالت او با خدای خویش و او را در هر حالتی ما
مور است از حضرت عزت بشرحی و منهیات بشرح ما مور است بعدل
و احسان و ایتاء ذی القربی و منهی است از فحشا و منکر و بغی و در هر حالتی

اینها را

اینها را معنی دیگر است مناسب آن حالت اما حالت اول که پادشاه با نفس خویش
است عدل حاصل کردن توحید است نفس خویش را و احسان از عهده
فرایض بیرون آمدن است وایتاء ذی القربی رعایت حقوق جوارح
و اعضاست و معانده نفس و مراقبه دل و حفظ حواس ظاهر و حواس
باطن تا هر یکی را بدانچه مامور است استعمال فرماید و آنچه منهی است
ممنوع دارد و فحشا و منکر و بغی احوال و اقوال و افعال ناپسند و
ناشایستست و نه بایست کما ان ظلمه و بعد خیزد و صفات ذمیمه
تولد کند چون دروغ و بهتان و غیبت و دشنام و زنا و فجور
و فسق و ظلم و مانند اینها و تا پادشاه اول داد پادشاهی خاص
ندهد بحق پادشاهی عام قیام نتواند نمود چنانکه بر آن زبان
نکند با آنکه بسیار کسی داد پادشاهی خاص تواند داد و داد پاد
شاهی عام نتواند زیرا که این نیابت و خلافت حقست و تلو نبوت
است و از آن کار معظم تر نیست چنانکه خواجه صلعم فرموده ان
افضل عباد الله عند الله منزلة یوم القیامة امام عادل
رفیق و حق تعالی طاعت پادشاه عادل را با طاعت خویش و طاعت
رسول خویش در سلک کشیده است که اطیعوا الله واطیعوا
الرسول واولی الامر منکم اما بالحقیقت بدانکه تا داد پادشاهی
خاص ندهد هرگز داد پادشاهی عام بر قانون فرمان
نتواند داد مثال این چنان بود که کسی در دین یا جنان [illegible]

نیست که خود را از غرقاب خلاص دهد خواهد که دیگرانرا از
غرقاب بیرون آورد این محال بود امّا پادشاهی خاصّست
که جوارح و اعضا و نفس و دل و حواسّ ظاهری و حواسّ باطن
که رعایا حقیقی اوست جمله را در قید فرمان شرع کند و هر یک
را در بندگی حق تعالی چنانکه مأمورست بر کار کند و بسیاست
شرع از منهیات ممتنع گرداند و نفس را باکسیر شرع از امّارگی
بمأمورگی باز رساند چنانکه در فصل ترکیب نفس شرح آن
رفته است و دل را از مألوفات طبع و مستحسنات هوا فطام
دهد و متوجّه حضرت خداوندی گرداند تا قابل فیضان
فضل حق گردد و مؤیّد بتأیید الهی شود آنگه بقوّت ربّانی
و تأیید آسمانی در پادشاهی شروع کند و بنیابت حق در بندگان
او متصرّف شود و در مملکت احکام سلطنت بر قانون فرمان
میراند تا بهر حرکت سعی و جدّ و جهد که درین باب نماید او را
ترقّی و رفعتی و درجتی در حضرت عزّت میافزاید امّا حالت
دوم که میان پادشاه و رعیّتست اینجا انصاف و عدل
گستردنست و جور ناکردن و سویّت میان رعایا نگاه داشتن
تا قوی بر ضعیف ستم نکند و محتشم بر درویش بار ننهد و احسان
آثار کرم و مروّت خویش بر رعایا رسانیدنست چنانکه تقویت
ضعفا کردن و با اقویا مدارا نمودن و درویشان و عیالمندانرا

بصدقات

بصدقات و نفقات دستگیری کردن و صادر و وارد را
تعهّد فرمودن و علما را موقّر بپاه داشتن و مکفی المؤنه گردانیدن
و طلبهٔ علم را در تحصیل بحرص بودن و معاونت ایشان بما یحتاج
ضروری نمودن و صلحا و عبّاد و زهّاد را محترم داشتن
و بر احوال ایشان بر رسیدن اگر محتاج باشد حاجت ایشان
شمردن و گوشه نشینان و منزویان را باز طلبیدن و اگر چه
ایشان نخواهند و نطلبند از وجوهات حلال مدد کردن و
ایشانرا فارغ البال داشتن تا بخدای خود مشغول باشند
از سر فراغت و جمعیّت چه جهان ببرکت انفاس ایشان قایم
است و این جمله در بیت المال حق نصیبه بدیشان رسانیدن
واجبست که چه ایشان نطلبند از سر عزّت دین و علوّ همّت
اگر حق ایشان نرساند ظالم و عاصی باشند و ابناء ذی القربی
حق گذاری عموم رعایاست چه رعیّت پادشاه بمثابت قرابت
اند بلکه بجای اهل و عیال اند و صیّت خواجه ۲۳ بوده در آخر
حیات و حالت ممات این بود که الصّلوة و ما ملکت ایمانکم فرمود
نماز بپای دارید و زیر دستانرا نیکو دارید هر انعام و احسان
و انصاف و معدلت و آبادی و مکرمت و مدارا و مواسات
و سیاست و حراست پادشاه فرماید از صلهٔ رحم مروّت
سلطنت اوست تا دولت و دوام مملکت و خواجه ۲۳ خبر

فرمود العدل والملك توأمان هر سنت حسنه در تحقیق رعایا
و آسایش خلق در مملکت نهاده اند و هر بدعت سیاه که برداشته
شود هم از این قبل بود تا منقرض عالم هر پادشاه که بدان سنت
حسنه کار کند و آن تحقیقات را مقرر و معین دارد ثواب آن همه
در دیوان آن پادشاه نویسند و اگر بر ضد این عیاذاً بالله ظالمی
یا بدعتی نو نهد و قانونی سازد که پیش از آن نبوده باشد و اگر
بوده باشد پادشاهی دیگر برداشته او باز بجا نهد تا منقرض
عالم هر کس که بدان بدعت رود و بدان قانون کار کند عقاب
آن جمله در دیوان این ظالم مبتدع نویسند چنانکه خواجه
میفرماید من سن سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها الی یوم
القیمة ومن سن سیئة فله وزرها ووزر من عمل بها الی یوم القیامة
و بحقیقت بر پادشاه عادل واجب است اگر در عهدهای دیگر
قانونی نهاده باشد و حیفی و جوری بر رعیت کرده یا اخراج گران
بر موضع وضع کرده که فراخور آن نباشد برداشتن و دفع کردن
و تخفیف نمودن او را از آن عذر مقبول نیفتد که گوید من
چنین یافتم و بال آن بر گردن آنکس که نهاده که و بال بر آنکسی
باشد و او هم ماخوذ بود که آن ظلم و بدعت مقرر داشت و بدان
رضا داد دیگر پادشاه چون شبان است و رعیت چون رمه بر شبان
واجبست که رمه را از گرگ نگاه دارد و در دفع شر او کوشد

واگر

واگر در رمه بعضی فوج با قرن باشد و بعضی بیقرن صاحب
قرن خواهد که بر بیقرن حیفی کند و تعدی نماید آفت او زایل
کند پس گرگ رمه اسلام کفار ملاعین اند و در این عهد
سخت مستولی شده اند در دفع شر ایشان پادشاهان و
امرا و اجناد را بجان کوشیدن واجبست که زمان ثواب آنکه
بر ایشان حلال شود که با کفار تیغ زنند و دفع شر ایشان از
مسلمانان دور کنند و اگر نیز کافر مسلمانانرا زحمت نماید
که بر پادشاه واجبست بغزا رفتن و دیار کفر کشودن و اسلام
آشکارا کردن و در اعلاء کلمه دین کوشیدن لیکون کلمة الله
هی العلیا و هم چنین فوج صاحب قرن ظالمان قوی دست
اند از امرا و اجناد و اصحاب دیوان و ارباب مناصب نواب
و گماشتگان حضرت و عمال و روسا و قضاة و رنود و اوباش
که هر یک چون فرصت مناسب یابد قوت و شوکت و آلت
خویش در بند آید او استیلاء دیگری باشد رعایا را بکلی پایمال
باز نباید گذاشت پیوسته تفحص احوال هر طایفه باید بود که
در زیر قیاصنه فقرا و ضعفا از احوال رعایا و خیر و شر ایشان
پادشاه برسند چنانکه خواجه فرمود کلکم راع وکلکم مسئول
عن رعیته فالامیر راع علی رعیته وهو مسئول عنهم واما اغنیاء
و ملک و بغی پادشاه با رعیت آنست که رهبان ایشان بفسق

و فجور و فساد ورزند کافی کنند و ایشان را بفساد وادارد و عیاذاً بالله
بفرزندان ایشان طمع فساد دارد و خانه‌های ایشان بدنامی دهد
و در عهد او اهل فساد قوت گیرند و کار امر معروف و نهی منکر
مختل شود و کس امر معروف نتواند کرد و بازار اهل دین و علم و
صلاح کسادی نماند و بازار اهل ظلم و فسق و فساد رواج گیرد
و عوانان در مردم زنهار برآیند و بی‌اصلان و غمازان و نمام و مفسد و ظالم
و غاشم و محتال در حضرت پادشاه برکار شوند و ظلم و فساد را
در نظر پادشاه در کسوت مصلحت آرایش دهند و با غراض
فاسد خویش را با فرا نمایند که صادق و دوستدار و مشفق بر احوال
پادشاهیم و امین دیوان و خزانه‌ایم در مملکت بدعتها نهند
و رشوه وضع کنند و بر خراجها بیفزایند و عملها را قباله کنند و عملها
نو درافزایند و بر چیزها که قباله نبوده باشد قباله نهند و بر مردم
بهانها گیرند و مصادره کنند و تفحصها جویند و بر بیگناهان
تهمتها نهند و جنایتها سازند و نیمات و توزیعات ناحق و
ناواجب کنند و در مال مواریث ایتام تصرف فاسد کنند و
بر باندکان باجها نهند و در راهها باج گیرند و در اوقاف
تصرفات فاسد کنند و حق از مستحق باز گیرند و در ادرارات
و ارطاد و معاش ائمه و سادات و قضات و عباد و فقرا و صلحا
طعن زنند و در ابطال خیرات سعی نمایند و ادرارات و حوائج را

از درگاه دور دارند و احوال ایشان عرضه ندارند و خیرات و
مبرات و صدقات پادشاه را از مستحقان بریده گردانند این جمله
آن باشد که بدنامی دین و دنیا پادشاه را از دور آوازه ظلم و فسق
و بخل پادشاه با طراف و اکناف جهان منتشر گرداند و در میان خلق
بد سیرتی و ظالمی معروف گرداند و تا منقرض عالم این اسم بدنامی بدو
بماند و در دعاها بد و لعنت خلق در حال حیات و بعد از وفات
گشاده شود و هر چند آن مفسدان بدوستی و تقرب بحضرت او برودی
آراسته باشند و اغراض فاسد خویش حاصل کرده فردا فی القیامه که یوم العرض
الاکبر خواهد بود حساب آن نقیر و قطمیر از وی باز خواهند فمن یعمل مثقال
ذرة از خیر او شر جزا و پاداشت بلا جوی بدهند که فمن یعمل مثقال ذرة
خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره اگر از علو گهر نسبت میکنی
در هر دلی از تو نصیبست میکنی بر خلق ستم اگر نسبت میکنی از هر جه
با تو حساب میکنی بحقیقت هر کس از مقربان حضرت رسیدن ملوک که
ایشان را بر ظلم دلیر گردانند و دوستی مال و جاه و جمع آن بر نظر ایشان نی
آرایند با ایشان بحلال و حرام در جمیع مال میکوشند و چون درویشان
میبرند و زر و مال میخانند و زنند و ناگاه بایجاد شر با مردم آن جمله تلف
میشود و بدنامی دین و دنیا با ایشان میماند آن طایفه اگر چه دعوی
دوستی میکنند اما دشمن جان ایشانند و اگر پادشاه مقبل و صاحب
نظر افتد یکی از مفسدان و بدسیرتان را بحضرت خود راه ندهد اما

هر کسی را این نظر نیست از غایت حرص دنیا و دوستی مال اهل روزگار
بیشتر چنین عوانان و بد اصلان را بجود داه نمیدهد و از صحبت هنر
مندان و آزادگان و اهل معنی و ارباب فضل و اصحاب مروت و رای
زبان ننگ و ناصحان بخیر محروم میمانند و اگر نیز از این نوع بنادره
کسی در حضرت ملوک باشند نا ملتفت و منکوب و نا مقبول بود از بهر
آنکه جمعی فرا نمایند که او در بند توفیر دیوان نیست و در تقصیر خزانه میکوشد
و جلادت و کفایتی ندارد پادشاه خردمند صاحب سعادت مؤید از حضرت
جلت آنست که بنور فراست شاهانه نظر کند در احوال زمانه که این گنده
پیر غدار و این بیوفا مکار را از ابتدا عهد فلک دوار تا انتها دور کار
چند هزار برنا چون بکارد و جوانان نو بهار را شوهر گرفت و بکدست
هر یکی را بهزاران نشاط و ناز در هم بکشید و بدیگری دست خنجر قهر تیز تر
میکشند کدام سر بر بالین خود یافت که نبرید و کدام شکم سیر کرد که ندرید
آنکه او را شناخت گفت بیت کسی که ماند تو دل بیند دهمی بر خویشتن خندد
که جز بعضی چون تو چو تو دلدار نپسندد اگر توکیسه عشقی را تو از شوخی بدست
آری قباها که تو بر دوز نیکرها که تو بر بندد اگر تو خود بنز جز جان جهان
بستانم از تو دل که ریک چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد کدام دوست
بخواند که نه بعد بر دشمنی بیرون راند کدام عزیز را بنواخت که نه عاقبتش
بگداخت کدام را امیر کرد که نه عاقبتش اسیر کرد که اورا مملکت و زیر کرد اید
که نه چون مملکتش زیر و زبر کرد نماند کرا بر تخت پادشاهی نشاند که نه چون

تخته

تخته شطرنج باشاه نشاند تا چون بد بید اعتبار بد عهدی دنیا
ناپایدار و بیوفا سیر مکار مشاهده کند بر سن غرور او فراجه نشود
و بزخارف جاه و مال و تنعم دو روزه فانی تکیه نکند و یقین شناسد
که چون با دیگران وفا نکرد با او هم نکند پس بر خود و خلق خدای از بهر
جهان عاریتی ستم نکند که دنیا بیوفا سر بسر ارزانی موری نیرزد چرا
عاقل از بهر او با خدای و خلق بد نامی میاند و رزد چنانکه این ضعیف
گوید نظم خدایا بشنو زرمی انجومن کم کاستی داستی سخوان شنو آخر هم از
نادانستی زشت باشد بهر دنیا مور آزردن و لیک چون بدست آید
اگر یا آوردی نیاستی شرم دار آخر بچو زین بیش آزار خلق از برای
بیوفای باطلی کم کاستی گر نه دنیا بیوفا بودی و مردم کش چنین در جهان
حاکم کنون هم آدم و حوا ستی چون جهان بگرفت اسکندر نه دارا هم نداشت
گر جهان دارا ستی شد در جهان دارا ستی آن همه شاهان ایرانی و توران کجا
گر نه همه تیغ شان بسته کمر جو ناستی در نظر کردی بعزم در زنهان گفتی
گر سپاهی گنج هر شاهی جهان بر پاستی خاک تیره باز گفتی حال هر شه دوستی
تا شدی معلوم را بت خاک اگر گویاستی آنکه نیکی کرد نام نیک از او باقی بماند
در بدی کردی بگیتی هم بد رسواستی برکه نی عبرت از حال ملوکان پاستا
چون شنیدی داستانشان که کسی داناستی آنچه خواهد دید فردا عاقلی
امروز هم باز دیدی عاقلی کش چشم دل بیناستی هر کسی فردا بوگنت خویشتن
خواهد درون گنت خود امروز بهتر گشتی که خواستی انکه خلق از کار

دنیا گشت نابود و چنین آید بیع از خلق را با کار دین پروا نیستی اما حالت
سیم که پادشاهرا با خدای خویش است اینجا علیحده است داشتن ظاهر و باطن
خویش است با خدای ستر او علانیته با خدا یکی کردن و سلطنت و
مملکت هم چون کمری بر میان بندگی داشتن چنانکه خود را و مملکت را برای
خدای داند چنانکه خدا او مملکت را برای خود و احسان آنست که
خواجه ؏ فرمود الاحسان ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه
فانه یراک و تعبد پادشاه آن نیست که بطاعت نافله مشغول شود از
نماز و روزه و تلاوت قران و بیشتر اوقات بعزلت و انقطاع و خلوت
مشغول باشد و مصالح خلق فرو گذارد و اصحاب حوایج را محروم گرداند
و از صلاح و فساد ملک بیخبر ماند و رعایا را بدست ظلمه بگذارد که این
جنس معصیتی بود از جمله معاصی زیادت ولیکن تعبد پادشاه آنست
که بعد از اداء فرایض و سنن رواتب روی بمصالح ملک آرد و از احوال
بلاد و عباد متفحص شود و برعایت حقوق مسلمانی و مسلمانان قیام
نماید و در بندگان خدا و احکام پادشاهی چنان تصرف کند که گوئی در خلق
مینگرد و اگر آن قوت و نظر ندارد بیقین داند که خدا در وی مینگرد تا
هرچه کند بفرمان کند و از آلایش هوا و طبع پاک دارد تا آن عمل
او را قدمی شود سلوک راه حق را موجب قربت و رفعتی گردد در حضرت
ربوبیت را و اینست ذات القربی صلاحیت عبودیت است که طرفة العین
سر از آستانه بندگی بر نگیرند و پادشاهی مجازی دنیا مغرور نشود

لا تغرنکم الحیوة الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور و بنظر عجب خود
و مملکت خود ننگرد چون فرعون میگفت الیس لی ملک مصر و
هذه الانهار تجری من تحتی بلکه بعجز و انکسار و بیچارگی پیوسته
ملاحظه عبودیت نماند چنانکه میگوید بیت ذکرتش آید ای پور در
پای باز مکن و گرچه دانم کین بادیه بپای تو نیست بر آستانه سر
بو زمین میزن که پیشگاه سرای جلال جای تو نیست تکبر سلطنت
محمودی نکند ایاز وقت خویش باشد بپوستین عجز در نگرد
اما فحشاء و منکر و بغی درین حالت کبر و نخوت پادشاهی و ترفع
و توفق سلطنت آنست که اختیار در دماغ ملوک بدید آید
و آن نتیجه دید استغنا و کثرت احتیاج خلق بخود است و این
مرضیست روحانی که اطباء ربانی آنرا علاج کنند که بر مزاج
جان و دل واقف اند و اگر این آفت را معالجه نکنند از این
مرض طغیان حق تولد کند چنانکه حقتعالی فرموده که کلا ان
الانسان لیطغی ان رآه استغنی و جای دیگر فرموده و لو بسط الله
الرزق لعباده لبغوا فی الارض یقین باید شناخت که در
وقت آنکه بنده چشم غنا و استغنا و عزت و سلطنت بخود نگرد
مرض تکبر و تجبر در دماغ او بدید آید و بچشم حقارت و مذلت
در خلق خدا نگرد در حال از نظر عنایت حق بیفتد خواجه ؏ فرموده
که لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال ذرة من الکبر بپسندید یا

رسول الله که چه باشد فرمود غمص الناس و سفه الحق فرمود
که آنست که چشم حقارت بمردمان نکرد و حق باز نتواند دید
معالجه این آفت آنست که چون طاوس هر وقت که نفس پر و بال
سلطنت و مملکت خود فرو نکرد و خوش آمدن آن در روی
پدید آید خواهد که در عالم تکبر و تجبر پرواز کند بپای سیاه
و عجز و فنا در نکرد و نظر کند که اولا اصلا از چه بود الم نخلقکم
من ماء مهین باز بیند که اول قطره آب خوار بود و در آخر
مشت خاک خوار خواهد شد و درین حالت اسیر یک لقمه نان و یک
قطره آب و عاجز آنکه آن لقمه و قطره چون بگذرد که اگر در دو
بند شود راضی شود که ملک هر دو جهان بدهد تا از آن خلاص
یابد انه علی رجعه لقادر و معهذا الخطة فلحظة منتظر آنکه
سیلاب اجل در رسد و رسم و طلل خانه عمر که گردش افلاک
بدست شب و روز یک یک خشت آن برکنده است بکلی خراب
کند در چنین حالی چه مغرور باید شد و از چنین دولتی چه حساب
باید شمرد و بو شاید که گفت رباعی عاقل بچه امید درین شوم سرای
بر دولت او دل نهد از بهر خدای چون راست که خواهد نشیند از
پای گیرد اجلش دست که بالا بنمای اما سیرت ملوک با هر طایفه از
رعایا و شفقت بر احوال خلق بدانکه پادشاه بصلاح باز آید و اگر
پادشاه بفساد باز آید همه جهان بفساد باز آید چنانکه خواجه

فرمود ان فی جسد آدم مضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد
و اذا فسدت فسد بها سایر الجسد و هی القلب و از اینجا میفرماید
الناس علی دین ملوکهم و وزیر پادشاه بمثابت عقل است دل را
چنانکه دل را از عقل کامل ناگزیر است تا بمشاورت او در ممالک بدن
تصرف کند و مصالح کلی و جزوی بدن رعایت کند پادشاه را از وزیر
عالم عادل منصف متمیز جلد کافی امین واقف جهاندیده کاردان
صاحب رای صاحب همت با مروت نیکوخلق دیندار متدین پاک
اعتقاد مشفق ناگزیر است که در جملهٔ احوال در خصوص و عموم باو
مشاورت کند و جملگی ارکان دولت و نواب حضرت و عامهٔ رعیت
را باو مراجعت بود قطعه بدانا بفرمای همواره کار که خواهی که کار
شود چون نگار که دانا بهر کار باشد تمام بدانا سپار و زمانه لگام
ز دانا توان یافت آرام دل ز نادان نیاید کسی کام دل چنین خوانده‌ام
از دفتر روزگار که دانا بود پیکمان در بهشت چون چنین بود تا
پادشاه بفراغت و رفاهیت بجهانگیری و آنچه شرایط و آداب و ناموس
سلطنت است مشغول تواند بود و الا پادشاه را بجهانداری و احکام
وزارت قیام باید نمود از جهانگیری و شرایط و ناموس سلطنت باز
ماند و احوال مملکت و رعیت مختل شود خواجه عم از اینجا فرمود اذا اراد
الله بملک خیرا جعل له وزیرا صالحا ان نسی ذکره و ان ذکر اعانه و چون
وزیر شایسته باشد باید که او را محترم و موقر دارد و حکم او در ممالک نافذ

کرده‌اند و لیکن مشرف احوال او باشند تا آنچه در ممالک رود در تاریخ
و شریف پادشاه بر آن وقوف داده و هم چنین دیگر ارکان دولت
چون مستوفی و مشرف و ناظر و عارض و منشی و صاحب و خازن
و استادالدار و جملگی عمله بمثابه حواس‌اند و حواس مشغوله چون چشم و
گوش و زبان و بینی و لمس و فکر و خیال و وهم و حافظه و ذاکره و دیگر
قوا اند و امرا بمثابه سر و دست و پای و اعضاء رئیسه‌اند چون جگر
و شش و سپرز و زهره و غیر آن و عمال و نواب و نقبا و دیگر گماشتگان
بمثابه اصابع و نواصل و امعاء و غیر آن و باقی عموم اجناد علی تفاوت
درجاتهم بمثابه عروق و اعصاب و عظام و ثغور و عضلات و
تمامی بدن چنانکه شخص انسانی بدین جمله محتاج است و اگر یک عضو از این
جمله نباشد شخص ناقص باشد هم چنین پادشاه بدین جمله محتاج است
و اگر از اینها یکی نباشد کار مملکت بدان مقدار نقصان پذیرد اگر چه
حال این نماند پس پادشاه باید که هر یک از اصحاب مناصب بعد از اهلیت
تمام و امانت و دیانت و نیکو سیرتی که معلوم کرده باشد و یقین
شناخته در منصب و مقام خویش نصب فرماید و تمکین دهد و از احوال
ایشان با وقوف باشد تا جرات و تجاسر ننمایند و طمع نکرده و آنچه
نان پاره و انقطاع و معیشت ایشان باشد بتمام برساند تا از احتیاج ضروری
در خیانت نیفتند و سخن بعضی در حق بعضی بی تثبت و احتیاط تمام نشود
که جمع بحسد ایشان در صورت خیانت فرانمایند و مشفقان از خیانات

منسوب

منسوب کنند و بر مخلصان تهمتها نهند و اگر از مخلص هرزه در وجود
آید که خللی زیادتی نخواهد بود عفو پادشاهانه را کار فرماید و چشم
فرو دوزد و در خشم نشود و سیاستها بافراط نفرماید و اگر جرمی باشد که از آن
در نتوان گذشت و جزاء سیئة سیئة مثلها بر خواند و بر وستا آید و
الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین را نصب
دیده دارد و لیکن چنانکه بسهل جاهی و سلس العنانی و سست مزاجی
منسوب گردد و اهل فتنه و فساد دلیر گردند و در دماغها فسادها
پدید آید بلکه پادشاه باید که بسیاست و انتقام و صولت و حمیت
مشهور باشد اگر جرمها خرد باشد تخویف کند و تهدید نماید
و حجت گیرد و نصیحت فرماید و حلم ورزد و عفو کند و اگر جرمی
بود که موجب قصاص باشد یا بخلل مملکت تعلق دارد البته از آن
در نگذرد و بفرمان شرع تیغ سیاست را کار فرماید که این بعینه چنانست
چون علت آکله باشد که در عضوی پدید آید البته ازالت آن باید کرد
آن عضو را بتیغ جدا باید کرد تا آن علت بجملگی اعضا سرایت نکند در
کار طرف تفریط و افراط نگاه باید داشت که خیر الامور اوسطها در سیاست
چندان باید نمود که مردم هراسان و نفور نشوند و خوف و نفرت بر
طبع مستولی گردد و نفوس متنفر شوند و مکرها و حیلها سازند
که تشویش مملکت باشد چنانکه مکرداران بیچارگی و جان را بکوشند
یکبارگی و نیز چندان حلم نباید ورزید که رعب پادشاهی و هیبت

سلطنت از دلها برخیزد و مفسدان واماز دلیر گردند و ظلمه مستولی
شوند و کار بر مصلحان و ضعفا و غربا تنگ آید و از جوانب خلل عظیم
تولد کند و در سخاوت چندان غلو باید کرد که باسراف و اتلاف و تبذیر
انجامد که آن مذموم است چنانکه حقتعالی فرموده ان المبذرین
کانوا اخوان الشیاطین و فرموده انه لا یحب المسرفین و در حفظ مال جدی
نباید کوشید چنانکه فرموده و لا یحسبن الذین یبخلون بما آتاهم الله بلکه
فضل خدا از خلق خدا دریغ ندارد و نیک نامی دنیا و ثواب آخرت
حاصل کند پیش از آنکه امیر اجل کمین بگشاید و او را از سر تخت مملکت برباید
و دریغ بر چندین سالهٔ او بدست دشمنان دهد و آتش حسرت و
ندامت و غرامت از درجان او مشتعل گردد بآبروی آن هیچ آبی جز آب رحمت
منطفی نشود این ضعیف گوید **قطعه** دولتا نیکجهان اگر چه خوش است
دل مبند اندرو که دوست کشست هر کرا همچو شاه بنوازد چون پیاده
بطرح ببازد هست دنیا و دولتش چو سراب در فریبد ولیک ندهد
آب بکه او مرده چرخ شاه و وزیر ملکشان داد و گنج و تاج و سریر
کارها را بکام ایشان کرد خلق را جمله رام ایشان کرد با چو نمرود همانند
شدند همه فرعون روزگار شدند چونکه در روزگار ملک بدند
مغز بیچارگان کشیدندی همه فرعون مال شدند همه مغرور
جاه و مال شدند ناگهان تندباد قهر وزید و زسر تختشان بتخته کشید
تنشان را بخاک رهن داد ملکشان را بدست دشمن داد وزر ایشان

بدیگران ماندند مالشان دیگران همی خوردند وانکه را خو بلطف
خود بنواخت نیک و بد را بسوی حق بشناخت باز دانست تا در
از غرور دل نبست اندرین سرای غرور باقی عمر خویشتن دریافت
بصلاح و معاد خویش شتافت غم آخرت دگر از این منزل چون
کند کوچ شادمان خوشدل هر چه از ملک و گنج شاهی داشت بر
با خویشتن چو نگذاشت لاجرم چون رسید کار بکار دفتها صد
هزار استظهار هر که را دیدهٔ بصیرت بنور الهی منور است او داند که
جاه و مال فانی مصور است باقیات صالحات که دستگیر و فریادرس
مؤمنست اعمال صالحه بدنیت و خیرات باقیه صالحی خواجه فرمود
اذا مات الانسان انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جاریة او علم ینتفع
به او ولد صالح یدعو له بالخیر چه دولت باشد شکرفتر از آنکه بنده
در گور خفته و از اعمال فرومانده هر نفس و هر لحظه طبقهای رحمت و کرامت
از حضرت عزت ملائکه مقرب بدو میرسانند که این ثواب سقایت
کرده بود مدرسه و خانقاه تو بفلان فقیه و درویش رسید یا ثواب استراحت
و آسایش که از بقاع خیرات تو بفلان بنده رسید که بر فلان پل بگذشت
یا در فلان رباط در سایهٔ دیواری نشست یا در فلان مسجد دو رکعت
نماز گذارد هر پادشاه را در ایام دولت خویش چنین سعادت مهیا دریغ نباید
داشت که آن خیرات خود ناکرده نماند ولیکن چون او از خوش خواب
دولت در آید مال و ثروت از دست رفته بود و از آن سعادت محروم مانده

بادی اگر از این سعادت محروم ماند زینهار زینهار خود را در معرض
شقاوت ابطال خیرات دیگران نیندازد و بمثقال ذرّه سعی در تغییر و
تبدیل اوقات ننماید و از داه زنان بد سیرت فاسد عقیدت تقریر این
معنی قبول نکند که ایشان بجهل و غفلت خون جان و ایمان خویش سعی میکنند
و خبر ندارند از دعاء بد چندین هزار مستحق مظلوم که همه اهل خیر و صلاح
باشند کدام عاقل اعتماد کند و همه ارواح پاک چندین هزار با خبر کدام
معتقد در عقب خویش رها ماده باشد که یک نفر مقبول افتاده باشد
و روح بناء آن خیر را در حضرت عزت بدان وسیلت قربتی بدید آمده
پیوسته در آنحضرت مظلمۀ خویش عرضه میدارد که خداوندا اینهار خود از
نفس خود باز گرفتم و فرزندان محروم گردانیدم و از بهر رضای تو بر بندگان
تو وقف کردم فلان ظالم آن خیر را باطل میکند و بندگان ترا محروم گذارد
و با حضرت تو دلیری نماید حکوی از عهدۀ این واقعه که بیرون تواند
آمد خصوصا چون اوقاف بسیار بود و مطالبان بسیار نعوذ
بالله من عذاب الله و زینهار که جاهلی یا عالمی هدایت رخصت
دهد که مال اوقاف در خیری دیگر صرف شاید کرد یا باشکر توان
داد که بدان غزا کنند یا بعمارت پلی یا رباطی یا ثغری یا سدّی
توان کرد صرف نشود حاشا و کلا این هیچ روا نبود الا اگر بر مصرف
خویش هر وقف منصب مستحقا قصرف کند بشرط واقف الا آنکه فتوی
دهد و آنکه فرماید و آنکه مباشران شغل بود و آنکه تواند دفع کردن

ونکند

ونکند در وزر و وبال و مظلمۀ ایشان باشند و فردا جمله مستحقان اوقاف
خصم ایشان گردند و داد خویش طلبند و بر پادشاه واجبست که هر
وقف در ممالک او بود بشرط واقف بر مستحقان آن مقرر دارد
و بر اوقاف امینی صاحب دیانت مشفق که اهل آن کار باشد
گمارد تا در عمارت اوقاف بکوشند و دست ظلم و متاکله
از آن کوتاه دارد و حق بمستحق رساند چون چنین کند چندانکه
واقفانرا ثواب دهد حق تعالی آن پادشاه را ثواب دهد این
ضعیف در شام چنان شنیدم که ملک صلاح الدین را عادت بود
که شهری بگرفتی در آنجا بناء خیر کردی چون دیار مصر بگرفت
تا قاضی رحمة الله علیه که وزیر بود گفت میخواهم که درین شهر
خانقاهی بسازم قاضی گفت میخواهم که درین دیار ملک اسلام
هزار بقعۀ خیر بنا کنید گفت چگونه میسّر شود قاضی گفت در
دیار مصر هزار بقعه خیر بنا کردند و خللی عظیم بدان اوقاف
راه یافته است اگر ملک اسلام بفرماید تا آن اوقاف بحال عمارت
باز آورند و از تصرف متاکله بیرون آورند و بامینان متدین
سپارند تا بمصرف رساند ثواب آن جمله او را باشد و چندان
بود که از خیرات و بنا فرموده اند بفرمود تا چنان کردند و
یقین باید دانست که هر خللی که در عهد پادشاهی در اوقاف
پدید آمد حق تعالی جمله از آن پادشاه باز خواست کند تا

این کار معظم را خوار نشمرند و خود را از دنبال آن نگاه دارند
و هم چنین از بهر شفقت بر احوال الخلق باید کرد که پادشاه بر
درگاه حاجبی با قصد دار معتمدی دین دار نیکو عقیدت نصب
فرماید تا احوال مظلومان و حاجتمندان بقصه یا به پیغام عرضه
دارد و پادشاه قضا حوایج ایشان از مهمات و واجبات خویش
شناسد و غنیمت بزرگ شمرد و بر پادشاه واجبست که هر کجا ثغر
کافر باشد امیری مردانه شجاع دلاور آزموده مصاف دیده دین
دار با حمیت و غیرت اسلام نشاند با لشکر تمام و نان و اقطاع
تمام دهد و انکه بفرماید تا لشکر بیاسایند همه روز بتاختن
و جهاد مشغول باشند و اگر محتاج مدد شوند فرماید تا پیوسته
قوی و جری و دل خوش باشند و بهر فتحی که بر آمید نواخت و
تشریف و استمالت تازه فرستد تا بدان امید و ادب و استظهار
جان فدا کنند و در قمع و قهر اعدای دین کوشند نه چنانکه غفلت
ورزند و مهمل گذارند تا کافر مستولی شود و بر بلاد اسلام تاختن
آرد و هر وقت چندین مسلمان بقتل آرد و اسیر برد و برده گیرد
از اهل و عیال و اطفال مسلمانان که این جمله در عهده وقت پادشاه
وقت باشد و از عهده جواب آن ادا باید بیرون آمدن و دیگر
بر پادشاه واجبست که چون بشهری یا ولایتی شحنه یا والی فرستد
که در وی سیاست و دیانت و مروت بود تا بشرایط آن شغل بوجه

خوبی

خویش قیام تواند نمود ظالمی نباید که همه خون رعیت ریزد و غارت
نباید که مصالح رعیت مهمل گذارد و دیگر چون قاضی بشهری
و ولایتی فرستد عالم و عاقل و دیندار و صالح فرستد که دست کوته
دارد از مال ایتام و مواریث و اوقاف و رشوت و املاک آن
و خدمتکاران مصلح و معتمد و متدین دارد که در دعاوی میل
و حیف نکند و بطمع حق باطل نکند و باطل حق نکند ینبغی درین
روزگار دشخوار دست دهد زیرا که بیشتر قضا بخدمت میدهند
نه با هلیت بضرورت هر که خدمتی دهد خدمتی گیرد فی الجمله چون
پادشاه بتتبع احوال هر طایفه کند و از معاملات هر صاحب عمل
و صاحب حکم باخبر باشد و در دو مسلمانی را من جان او گرفته
باشد تا در ممالک او حیف و ظلم نرود کار جهان رو بصلاح باز
آید و تا اهلان اهل باشند که الناس علی دین ملوکهم و اگر عمر به
غفلت گذارد و در بند هوا و شهوت و لذت وقت خویش بود
و غم رعیت نخورد ظالمان زود مستولی شوند و اصحاب مناصب
تطاول کنند و مستحقان از محروم گردانند و کفار استیلا یابند و مسلما
نان را مشوش دارند و خونها بناحق ریخته شود و مالها غربا و تجار
در معرض تلف افتد و فساد آشکارا گردد و انواع فتنه و بلا پدید آید
که در عبارت نگنجد و وبال جمله در گردن پادشاه فاسق ظالم بود
خواجه ۳۲ از اینجا فرموده آن شر عباد الله منزلة یوم القیامة امام

شرف هزار بار کدای بر چنین پادشاه شرف و فضیلت دارد زیرا
که خواجه ؏ میفرماید ما من راع لا یحوط رعیته بنصیحة الا کبه الله
بمنخره فی النار و هم چنین میفرماید ما من امیر عشیرة الا یؤتی یوم
القیامة مغلولة یده الی عنقه اطلقه الحق او اوبقه الجور هر فرا زیرا
مناسب آن شیء بود چنانکه هیچ مرتبه بلندتر از مرتبه پادشاهی نیست
چون بوجه خویش کند سود شد آنکه خواجه ؏ فرمود ما من احد
افضل منزلة من امام ان قال صدق وان حکم عدل وان استرحم رحم
زبانش هم مناسب آن بود و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین و
الحمد لله رب العالمین **فصل سیم** در بیان سلوک وزرا و اصحاب قلم
علم و نواب قال الله تعالی واجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی اشدد
به ازری الی آیه و قال النبی ؏ اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا
صالحا فان نسی ذکره وان ذکر اعانه بدانکه وزارت تالی سلطنت
و رکن عظیم مملکت است و هیچ پادشاه را از وزیر صالح صاحب رای
مشفق کافی داهی عالم عامل چاره نیست پادشاهی خدا است جل و علا
محتاج وزیر و مشیر نیست زیرا که حضرت جلت او را مثل و شبیه و نظیر
نیست باقی اگر همه انبیا اند محتاج وزیر و مشیر بودند چنانکه حق تعالی
خبر میدهد از حال موسی ؏ که از حضرت عزت وزیر میخواهد واجعل لی
وزیرا وزیری کرامت کن که به پشت من بدو قوی بود و خواجه ؏
میفرمود دو وزیران فی السماء و دو وزیران فی الارض فاما وزیران فی السماء

جبرئیل

جبرئیل و میکائیل واما وزیران فی الارض که عبارت از جسد انسانی
باشد روح و عقل و چون در مملکت وزیر کامل محترم حاکم نبود
مملکت باشکوه و زیب نبود مثال مملکت بر مثال خیمه است ستون
آن خیمه وزیر صاحب رای است و طنابهای آن امرا اند خرد و بزرگ
چنانکه طناب بعضی بزرگتر و بعضی خردتر باشد و دیگر اجناد
طنابهای خرد که در دامن خیمه بود خلعت کرده و نواب و عمال و دیگر
اصحاب چون این طنابها که در سر خیمه بود و بحقیقت میخهای
آن خیمه تا پایدار خواهد بود عدل و انصاف پادشاهست که اگر
امرا و وزرا و اجناد بسیار باشد و قوت و شوکت و آلت و عدت
بیشمار بود مملکت جز بعدل استوار نگیرد و ثابت نشود چنانکه خیمه را اگر
چه ستون و طناب تمام بود و لیکن جز بمیخ قرار نگیرد و تا در گوشه
یک میخ خلل باید آن در خیمه ظاهر میشود خواجه ؏ از اینجا فرمود
الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و چون وزیر بمثابه ستون است
خیمه مملکت را چندانکه پادشاه رفیع تر و عالی قدر تر بود خیمه مملکت از و بشکوه تر
باشد و لیکن وزیر باید که چون ستون چهار خصلت در و باشد راستی
و بلندی و ثبات و تحمل و وزیر را سه حالت است اول حالت میان او و خلق
و دوم حالت میان او و پادشاه سیم حالت میان او و اجناد و رعیت
در هر سه حالت باید که این چهار خصلت را کار بندد و در هر حالتی
بعضی مناسب آن حالت چنانکه در حالت اول که میان او و خدا است راستی

بشد کند بدآنمعنی که حقتعالی پیغمبر ما یاد فاستقم کما امرت داستن باش چنانکه
ترا فرموده اند یعنی بر جادهٔ شریعت راست میباش که صراط مستقیم است
چنانکه فرموده وانّ هذا صراطی مستقیما فاتبعوه وپیوسته در هر کار
که باشد جانب خدا نگاه دارد واز آن احتراز کند که کار بصورت با
خلق راست کند وجانب خدا مهمل گذارد که همه کثرتها اینست ولیکن
با خدا کار راست دارد اگر جانب خلق کژ گردد از آن غم نخورد که من
کان لله کان الله له واما بلندی کوشش دارد بدآنمعنی که بلند همت
بود و بزخارف جاه ومال دنیا فریفته نگردد وسر بدین جیفهٔ دنیا
فرو نیارد در پیش حبت دنیا وخلق استظهارت خاکدانی پر از سنگ مرجان
در غرورش توانگر ودرویش شاد هم چون خیال کج اندیش جاه ومال
دنیا را بر مثال زاد وراحله شناسد واستدام ایام عمر را بر مثال اشهر
حج واجل محتوم را بر مثال موسم ودون وقفه وخود را قاصد بیت الله
داند ویقین شناسد که زاد وراحله بدآنجهت بوی داده اند تا بادیهٔ
صفات نفس اماره بدآن قطع کند که حجاب میان او وکعبهٔ مقصد
ومقصود است جز بادیهٔ نفس نیست بس اگر او را بر کنار شط خوش
آمدن بغداد طبیعت فرود آید وهر روز از آن اشترانرا میا آراید و
از آلت وعدّت سفر تجملات حضر مهیا کند واز آن شهوهٔ خود راست
غفلاة میکرد اند وقافلها برو میگذرد تا گاه موسم در آید ودیگران
حج گذارند او را در دست جز باد حرمان وبر سر خاک خجلت ودیدهٔ

آب حسرت ودر دل آتش ندامت نماند اینوا نعم کسی ایست که جاه ومال
دنیا که وسیلهٔ سعادت ابدی میتوان ساخت مهمل وضایع فرو
گذارد واز آن تنعمی وتجملی قانع شود اما آنها که العیاذ بالله جاه
ومال دنیا را که وسیلهٔ درجات بهشت وقربات حقست زاد و
راحلهٔ سفر هندوستان هواء نفسانی سازند ووسیلهٔ شهوات
وتمتعات حیوانی کنند از راه مقصد ومقصود پشتا پشت اند
وهرگز جمال کعبه وصال نبینند ودر مرتبهٔ که اولئك كالانعام بل
هم اضل فرموده اند نصیب ایشان آن بود که ذرهم یاکلوا ویتمتعوا و
یلههم الامل فسوف یعلمون بس چون مرد بلند همت بود بدی
مزخرفات فانی مغرور نشود ونظر بر درجات آخرت ومقامات
عالی نهد وجاه ومال دنیا را وسیلهٔ قربت وقبول حق سازد اما
ثبات بدآنمعنی که در کار دین درست نفس وثابت قدم باشد
وکاری که از برای خدا کند از برای خلق وملامت وتعییر ایشان
از آن روی نگرداند واز کس نترسد که خاصیت کار حق اینست که
یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم بدآنمعنی که در کشیدن
بار امانت تکالیف شرع که اهل آسمان وزمین از تحمل آن عاجز ند
که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان
یحملنها تحملت وبنفس نماید ودر امانت خیانت نکند تا قدم از سر سلوك
جان ودل راه حق راسخ کرده تا آن روز که خطاب در رسد که ان الله

یامرکم ان تودوا الامانة الی اهلها و بهانه و امانت شرح دوی
بحضرت صاحبانه در رود قطعه با امانتش بدل وجان کشیده
بس در بارگاه عزت بی بار میرویم · با ظلمت نفوس و طبایع در آمدیم
در جان هزار گونه انوار میرویم · عمری اگرچه در ظلمات هوا امدیم
آب حیوة خورده خضروار میرویم · گرچه چو چرخ کور و کبود آمدیم ولیک
با صد هزار دیده فلک سار میرویم · اما خصلت دوم که میان وزیر
و پادشاه بود همان خصلت را کار بندد از اول راستی بمعنی که ظاهر
و باطن با پادشاه یکی دارد و اندرون خویش را از آلایش خیانت
و غل و غش صاف کند و در خلوت او بنفاق زندگانی نکند چنانکه در
حضور خویش را گوید و بهر نیک و بد که کند صدق الامیر زند و مزاج
او نگاه دارد و چون بیرون آید مساوی گوید با هرکس شکایت او ما
نهد تا او را در زبان خلق اندازد و نادانی و ظالمی یا چون خواهد که
از بهر طبع خویش بر کسی حیفی کند بهانه بر پادشاه نهد که او چنین می
فرماید خویش بری الساحه فرا نماید بجمله نفاق و خیانت و کژی باشد
راستی و اخلاص و امانت آنست که صلاح وقت در آن باشد و رای
صایب آن اقتضا کند آنرا در حضرت پادشاه در باره نیکو نهد و در
کسوت و عبارت هرچه لطیفتر بعد از رعایت آداب سلطنت بوقت
فرصت عرضه دارد و اگر نیز پادشاه را بر آن سخن اعتراضی است دل
افتد آنرا تهمتی نهند و تخطیه سخن او نکند که پادشاهان بغیرت دانی

فراست

فراست ملوکانه باشد و گفته اند که کلام الملوک ملوک الکلام سخن او
بسمع رضا اصغا کند و عاشق سخن خویش نباشد و در آن سخن
تمام شافی واجب شمرد اگر بدان مزیدی روی نماید از مین بابی عرضه
دارد فی الجمله کلمة الحق باز نگیرد و اشارات فرصت و حالت پادشاه
گوش دارد تا در وقت ملالت او نیفتد یا در وقت خشم که حجاب
نظر حق بین شود بقدر وسع آنچه حق و صواب و صلاح باشد مر
نهادا وی نشاید بلطایف الحیل بالطبع راستی و اخلاص در زیده باشد
خصلت ذمیمه و آن بلنداست در حضرت پادشاه بهمت بلند زندگانی
کند و بو کاکت و خست طبع طمعها فاسد نکند و نظر بر هر چیزی ندارد
و در التماس پاکیزه بسته دارد و خود را عزیز النفس و قانع و کوتاه
دست دارد پادشاه چون بنور فراست این اخلاق مشاهده مقبول
و محبوب نظر او باشد در توقیر و احترام او بیفزاید و آنچه مقصود
باشد زیادت آن با حسن الوجه حاصل شود و آبروی بیفزاید
و نام نیک منتشر شود چون سیم و آن ثبات است باید که در خدمت
پادشاه وفادار و نیکو عهد و نیکو قدم باشد تا اگر معارضان
و معاندان پادشاه خواهند او را به هیچ نتوانند فریفت و اگر چه
بسی مال و جاه بر او عرضه کنند بهیچ از راه نشود خصلت چهارم تحمل
است باید که حمول و بردبار باشد و بر آنچه پادشاه در حالت غضب
و حدت و سورت گوید یا کند با او یا با دیگری بتلطف و سکون

پیش او باز آید و کلماتی گوید که اطفاء نایرهٔ آتش غضب کند و از
کلماتی که خشم انگیز و حقد آمیز باشد احتراز نماید و چون پادشاه را
واقعهٔ افتد یا حادثهٔ پیش آید از قبیل خصوم اگر بصرافت و سکون
و تدبیر صالح و رای صایب آن کار را تدارک توان کرد که با ایشان
را حرب و قتالی نباید کرد و در معرض خطر نباید افتاد بکند که الصلح
خیر و اگر بحرض باشد که معالجت آن بتیغ آبدار باید کرد و
مرهم موافقت و مرافقت نافع نیفتد و پادشاه میل بقتال کند
اول در آن فال بنگرد اند و بد دلی نه نهد که دل شکستگی آرد
لاسیما اگر با کفار باشد او را بر آن دلیر و حریص گرداند و مدد
و معونت نماید و اگر او هراسان و مخوف بود آن خوف از دل او
بر دارد او را بخدای امیدوار و مستظهر گرداند و دل او بفتح و نصرت
حق قوی گرداند که الا ان حزب الله هم المفلحون و اگر لشکر
اندک بود دل در خدا بندد که کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
باذن الله والله مع الصابرین در کل احوال باید که آنچه صلاح
دین و ملک و رعیت در آن باشد در پیش او مینهد و مداهنه
نکند و از آنچه بمفسدت تعلق دارد او را دلسردی میدهد
و بخیرات و لاانواع استعمکند تا بر قضیهٔ اشارت نص آن نسی
ذکره و آن ذکرا عاند کرده باشد و چون وزیر بدین آداب و اخلاق
که نموده ایم آراسته باشد پشت پادشاه بدو قوی بود و از آن جمله باشد

کر

که حق تعالی منت نهاد بموسی علیه السلام بوزارت چنان فرمود سنشد عضدک
باخیک و نجعل لکما سلطانا و اما حالتی که میان وزیر و حشم و رعیت
ایشان چهار خصلت را رعایت کند اول دانستن و راستی با حشم و رعیت
انوجه باشد بر احوال ایشان مشفق بود و پیوسته بغمخوارگی و تیمار داشت
ایشان مشغول باشد چنانکه حشم با برگ و ساز و آلت و عدت بود
و رعیت آسوده باشند و بر ایشان با دیگران نبود و انصاف و فتوی دست
دهد که وزیر در عمارت و زراعت و لایت کوشد و پادشه در بند
جمع مال نباشد و اگر نهاد پادشاه آفت و حرص جمع مال پدید آید
بضرورت ظلم و بدعت نهادن آغاز کند و حاکم لشکر به نقصان
اندازد هم رعیت خراب شود و هم حشم بی برگ باشد و چون رعیت
خراب شود ولایت خراب گردد و چون حشم بی برگ ماند ملک در تزلزل
افتد و توقع آفتاب و فتن و خللها عظیم توان داشت که حشم را از آن
بی برگ توان داشت و چون حشم با برگ و دل خوش بود در مملکت توان
افزود و چون ملک برجا باشد همه جهان خزانهٔ پادشاه بود وزیر نباید
که به تقریب پادشاه در مملکت بدعتها نهد که از دوستی نباشد بلکه
دشنام و دشمنی تمام بود پادشاه را بد نامی دنیا و عقاب آخرت و خشم
خدا اندوختن بلکه در آن کوشد تا در ادرارات و معایش افزاید
و صدقات و صلات او بصادر و وارد دایم و زهاد و عباد و اهل دین
میرسد و پیوسته که آن پیشوایان مملکت و استدالت سلطنت بود و چون

قربات و درجات آخرت و وزیران خاصه خود هم چنین باید که در
خیرات کوشند و درگاه خود بر اصحاب حوائج گشاده دارد و نیک رای
و نیک خوی و نکته با خلق خدای نکند و بخلق خوش و کرم و مروت
با خلق زند کافی کند و اما خصلت دوم و آن بلندی است باید
که با حشم و رعیت ببلندی همت تعیش کند چنانکه طمع بخدمتی و رشوت
ایشان ندارد و پیوسته نتیجه کرم و مروت خویش بدیشان میرساند خصلت
سیم آن ثباتست باید که با حشم و رعیت ثبات ورزد بدانوجه
که چون امیری را اقطاعی فرمود یا عاملی را بعمل نصب کرد یا منصبی
بکسی تفویض فرمود از گزاف تغییر و تبدیل بدان راه ندهد و سخن
اصحاب اغراض مسموع ندارد بی تثبتی که یا ایها الذین امنوا ان جاءکم
فاسق بنباء فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین
و چون جنایت و خیانت کسی محقق شود البته در آن مواسات و مدارا
نکند و در مکافات اعمال تیره کوشش داده تا بود گاه جمعی را
برشوت و خدمت از راه نبرند که ایشان حق پوشانند و بتقاعد و دفع
برخیزند که دیگرانرا جرات افزاید و دست ظلم و تطاول بر رعیت گشاده شود
و بروی نیز واجبست که چون کسی را بشغلی یا منصبی یا عملی نصب خواهد کرد
احتیاط کند و باستحقاق کار فرماید که جمله مناصب دینی و دنیاوی از این
وجه باید آید که اشتغال و مناصب مستحقان آن نداده اند بکسانی داده اند
که طمعی داده اند و بورس گاه ترقی بدست آورده اند که در اهلیت ایشان

نکرسند

نگرسند و انتهای اهلیت کارها و مناصب داشتن از نفس نفیس
و عزت دین در واداشتند که بر درگاه ملوک گردند و هر اهل و
نااهل را خدمت کنند و طالب نان شدند و پادشاهانرا که همت آن بود که
اهل شغل را طلب کنند و بقدر استحقاق او او را اشغال فرمایند لاجرم
بیشتر مناصب دینی بدست نااهلان افتد و هر چند در آنباب نیز
وجه استحقاق رو وا تقصیر وزرا و حجاب و نواب حضرت بود که متفحص
احوال نباشند و اهل هنر و دیانترا طلب نکنند و هنرمندان را در
گوشها ضایع گذارند و باطماع فاسده اعمال و مناصب بنااهلان
فرمایند اما خصلت چهارم تحملست باید که رعیت همچون ستون می
میکنند و بنظر رحمت بر رعیت مینگرد و اگر از ایشان بی خردها در وجود
آید که بخیانت و تعلق دارد در گذراند و عفو کند و حلم و تحمل غالب مگر آنچه
بخلل ملک باز گردد که تدارک واجب بود و باید که ملامت بطبع خود
راه ندهد که مصالح ملک و رعیت بدان مختل و مهمل ماند بلکه از احوال
ملک و رعیت و دوست و دشمن ملوک و ممالک دیگر جمله متفحص و متخبر
باشد تا از هر نوع خللی دینی و دنیاوی دفع نماید قبل الوقوع بتدارک
مشغول شود که چون واقعه حادث شد تدارک دشخوار دست دهد و یقین
که بدین خصال که نموده آمد با خدا و پادشاه و رعیت کار زند کافی کند و همه
احوال نیت مخلصانه بآن ضم کند که در ضمیر خود چنان اندیشد که این جمله
خدمت پادشاه و رعیت را از برای رضای خدا و تقرب حضرت او میکنم و در آن

میکوشم تا راحتی و آسایشی از من بمؤمنی رسد و دفع شری از مظلومی کنم
و ظالم را باز دارم و بدان تقرب جویم بحق که خواجه صلعم میفرماید انصر
اخاک ظالما او مظلوما قیل یا رسول الله انصره مظلوما فکیف ینصره
ظالما فقال تمنع من الظلم فذلک نصرک ایاه پس هر چه کند و سعی و
تحمل و صبر داشتن و سکون و ثبات و امر و نهی و عدل و انصاف و
خدمت و تواضع و رنج و مشقت و داد و ستد و دخل و خرج و کلفت
و شنید که با دوست و دشمن و خاص و عام و پادشاه و رعیت کرده
و نموده باشد هر یک موجب قربت و ترقی و درجتی شود در حضرت
عزت بشرط آنکه از آلایش متابعت هوا و رعونت نفس و کبر و نخوت
و خواجگی و تنعم و بار نامه حاکمی و اذیات خلق پاک محفوظ باشد تا
قبول حق را شاید که ان الله طیب لا یقبل الا الطیب و هم چنین دیگر
نواب و عمال و اصحاب قلم چون در کار خویش هر کسی دیانت و امانت
بجای آرند و خود را بقدر حال خویش بدین خصال که نموده آمد
متحلی کرده اند و جانب خدای کوشیده اند و در تخفیف رعایا کوشند
مستوجب درجات و قربات گردند و باید که و نیز او این جماعت را
اوراد و اوقات نیز باشند چنانکه از شغل دیوانی برخواستی و بذکر
مشغول بودن بدان شرایط که ذکر رفته است و بامداد و نماز دیگر
یکساعت هم بذکر و قران خواندن مشغول شدن تا از جمله آنها
باشند که مدح ایشان میفرماید یدعون ربهم بالغداة والعشی

یریدون

یریدون وجهه و اگر همه روز زبان بذکر لا اله الا الله مشغول تواند
داشت در آمدن و رفتن و نشستن و وقت خفتن الا بضرورت
این خود دولت تمام بود و از آنها باشد که الذین یذکرون الله
قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات والارض
وصلی الله علی محمد و آله وصحبه اجمعین **فصل چهارم** در بیان سلوک
علما و مفتیان و مذکران و قضاة قال الله تعالی والذین
اوتوا العلم درجات و قال انما یخشی الله من عباده العلماء و قال علیه
السلام العلماء ورثة الانبیاء و قال علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل
بدانکه علم شریعت دین وسیلتی است قربت حق را و صفت حق است
و بوسیلت علم بدرجات اعلی میتوان رسید والذین اوتوا العلم درجات
ولیکن بدان شرط که با علم خوف و خشیت قرین بود زیرا که سر همه علمها
خدای ترسی است و حق تعالی عالم کسی را میخواند که او خشیت دارد و
خدا ترس بود انما یخشی الله من عباده العلماء هر چند که علم میافزاید
چنانکه خواجه صلعم فرموده انا اعلمکم بالله و اخشیکم منه و نشان خشیت
آنست که بدان علم کار کند و آنرا وسیلت درجات آخرت سازد نه وسیلت
جمع مال و اکتساب جاه دنیاوی و تمتعات بهیمی و هر کس که بدان عمل نکند
و وسیلت مال و جاه دنیاوی سازد او جاهلست بحقیقت نه عالم و حقیقت حال
مثل او چنانست که در آن کوشیده است میفرماید الذین حملوا التوریة
ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا و علم میراث انبیاست و ان الانبیاء

وانّ الانبیاء لم یورّثوا دیناراً ولا درهماً ولکنّهم ورّثوا العلم فمن اخذ
بحظّ وافر وانبیا علیهم السّلام دو نوع علم گذاشتند علم ظاهر و علم باطن
علم ظاهر آن علم نافع است که صحابه رضی الله عنهم از قول و فعل خواجه صلعم
گرفته اند و تابعین و ائمه سلف تتبّع کرده و غوامض آموخته و بدان عمل
کرده کتاب و سنّت و تفسیر و اخبار و آثار و فقه و آنچه از توابع اینهاست
و علم باطن معرفت آن معانی است که بواسطه جبرئیل از غیب الغیوب در مقام
او ادنی درجات لی مع الله وقت در جان خواجه صلعم میکردند که فاوحی
الی عبده ما اوحی و انوار نبوت جرعه آن جامها مالا مال بر سنت
کرام بر جان جگر سوختگان عالم طلب میریختند که ما صبّ الله فی صدری
شیئاً الّا وصببته فی صدر ابی بکر و همچنانکه علم ظاهر را انواع بسیار است
نوع علم باطن زیادتست چون علم ایمان و علم اسلام و علم احسان
و علم ابدان و علم عیان و علم عین و علم توبه و علم زهد و علم ورع
و علم تقوی و علم اخلاص و علم معرفت نفس و علم صفات و اثبات نفس
و علم معرفت دل و علم صفات و اطوار و احوال دل و علم ترکیب تربیت
نفس و علم تصفیه و پرورش دل و علم فرق میان خواطر نفسانی
و شیطانی و دلی و عقلی و ایمانی و ملکی و روحانی و رحمانی و علم فرق
اشارت و الهام و خطاب و ندا و هاتف و کلام حق و علم مشاهدات
و انواع آن و علم مکاشفات و تفاوت آن و علم توحید و تفاوت آن
و علم صفات جمال و علم صفات جلال و علم معانی صفات و علم تجلّی

صفات

صفات و علم تجلّی ذات و علم مقامات و علم احوال و علم قرب و بعد
و علم وصول و علم فنا و علم بقا و علم محو و علم سکر و علم معرفت
و انواع آن و غیر این علوم علوم غیبیه که بر شمردند آن اطناب
دارد و این جمله آنست که سالکان این راه را بتعلیم علّم و علّم آدم
الاسماء کلّها حاصل شود امّا آنها که از این سعادت محروم‌اند
چون از این نوع علوم چیزی بشنوند بانکار در بند آیند چنانکه
خواجه صلعم میفرماید انّ من العلوم کهیئة المکنون لا یعلمها الّا العلماء بالله
فاذا انطقوا بها لا ینکرها الّا اهل الغرّة بالله و علما سه طایفه اند یکی آنکه
علم ظاهر دانند دوم آنکه علم باطن دانند سیم آنکه علم ظاهر و باطن هر دو
دانند و این نادره بود در هر عصر اگر پنج کس در جمله جهان باشد بسیار بود
بلکه یکی از ایشان شرق و غرب عالم را قرار باشد و قطب وقت
بود و عالمیان در پناه دولت و سایه همّت او باشند و او آن عالمست که
خواجه صلعم بدو تفاخر میکند که علماء امّتی کانبیاء بنی اسرائیل و میراث
خواران انبیا علی الحقیقه که میراث علوم ظاهر و علوم باطن ایشان یافته
اند انّ العلماء ورثة الانبیاء و علما ظاهر هم سه طایفه اند مفتیان
و مذکّران و قضاة امّا مفتیان اهل درایت و نظر فتوی اند و اینها
دو طایفه اند یکی آنکه عالم دل و عالم زبان اند در ایشان خوف و خشیت
است با علم عمل دارند با فتوی تقوی ورزند و تحصیل علم و نشر آن برای
نجات و درجات کنند و نظر از جاه و مال دنیا منقطع دارند اینان

اینها اند که میفرماید انما یخشی الله من عباده العلماء دوم آنکه عالم زبان
جاهل دل بود در دلش خوف و حیا نبود و در علم آموختن و نشر
کردن نیت تحصیل ثواب آخرت و قرب حق نبود بغرض تحصیل جاه
و قبول خلق و یافت مناصب تتبع علم کنند لاجرم هوا برو غالب
شود و علم او متابع هوا گردد و کار بهوا کند و بعلم عمل نکند و بر علماء
متقین و دین پرور حسد برد و در پوستین ایشان افتد و بر ایشان
افترا کند و در مقام بحث و جدال ایذا کند و سخن توجیه کردن
نهند و نخواهند که بجلدی و زبان آوری حق را باطل کند و باطل را
کسوت حق فرا نماید و اظهار فضل کند این آنهاست که خواجه ع ف
رماید اتقوا کل منافق عالم اللسان یقول ما یعرفون و یفعل ما ینکرون
و بحقیقت آن آفت که در دین و ایمان آمد بواسطه چنین عالم فاجر و
زاهد جاهل پدید آمده است چنانکه امیر المؤمنین ع میفرماید ما قطع
ظهری فی الاسلام الا رجلان عالم فاجر و ناسك مبتدع فالعالم الفاجر
یزهد الناس فی علمه لما یرون من فجوره والمبتدع الناسك یرغب الناس
فی بدعته لما یرون من نسکه لاجرم بشوم علماء سوء و زاهدان مرائی
و درویشان گدای که از حرص هیچ دین بدنیا میفروشند و پیوسته بر در
گاه ملوك بمذلت میگردند و بدر امیران و خواجگان باستحقاق در
میروند و بخواری و اهانت ایشان را خدمت میکنند و بملاهی شهر باطل
که ایشان میکنند یا میگویند صدق قالا میزنند و بطمع فاسد ترك امر

معروف و نهی منکر میکنند یا حاصل باری چند حرام از ایشان
میستانند یا رشوتی دیگر بدهند عملی و منصبی بگیرند اعتقاد امرا و
خواجگان و لشکریان و اران پادشاهان فاسد شود و قیاس کردند که جمله
علما و مشایخ همین سیرت بد و خصال مذموم دارند تا بچشم حقارت
بخواص حق و اولیاء عزت نگرستند و بکلی دوری از ایشان بگزیدند و
از فواید خدمت و صحبت ایشان محروم ماندند و از نور علم و پرتو ولایت
ایشان بی نصیب شدند در حدیث میآید که چنین عالمی که غرض از علم
دنیا باشد او را از ثواب علم نصیبه بیش از آن نیست که در دنیا از جاه و مال
بیابد و در آخرت او را آتش افروخته در دوزخ او بود از چنین علم نفع
نباشد استعاذت واجب است چنانکه خواجه ع میفرماید اعوذ بك
من علم لا ینفع و علمی که نافع نباشد دو نوع است یکی علم شریعت چون
بدان کار نکنند نباشد اگر چه فی نفسه نافع باشد دوم علم نجوم و
کهانت و انواع علوم فلسفه که آنرا حکمة میخوانند و بعضی با کلام آمیخته
اند و آنرا اصول نام کرده تا بنام نیك کفر و ضلالت در گردن خلق حاجز
کنند و این نوع علم را نافع نمیدانند و اگر بدان عمل کنند مهلك و مغوی
و مضل بود و بسی سرگشتگان بدین علم از راه دین و جادهٔ استقامت
بیفتادند بغرور آنکه ما علم معرفت و شناخت حقیقت حاصل میکنیم و
ندانستند که معرفت حق بقراءت و درایت حاصل نشود الا بورزش
متابعت ظاهر و باطن محمد ص چنانکه حقتعالی خبر میدهد و ان

هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله
ذلکم وصیکم به لعلکم تتقون پس مفتی متقی باید که از این انواع علوم
و آفات آن احتراز کند و در تخلیص نیت کوشد تا در فتوی که دهد
و درس که گوید و مناظره که کند نظر بر ثواب آخرت و قرب حق و نشر
علم و اظهار حق و بیان شرع و تقویت دین نهد و نفس را از رعونات
علم پاک کرده اند و از آلایش حرص و طمع تطهیر دهد که مذلت علما
در حرص و طمع است رباعی آلوده شد بحرص درم جان عالمان
وین خواری از گزاف بدیشان نمیرسد در داو حرص تا که بپایان رسیده
وین حرص مرده ریگ بپایان نمیرسد در فتوی دادن احتیاط تمام بجا
آورد تا بمیل نفس و غرض و علت فتوی ندهد و اگر فتحی در دست آید
در آن تصرف فاسد نکند و مال حرام نستاند که چون لقمه آشفته بود
غرض و شهوت و حسد و ریا بدید آید آنکه هر چه در مدت عمر رنج برده
است هباء منثورا شود و از بدعتها باید که محترز باشد و بر جاده
سنت و متابعت ثابت قدم باشد و بر سیرت و اعتقاد سلف صالح رود
و مذهب اهل سنت و جماعت دارد و اوقات و ساعات خویش موظف
کرده اند چنانکه از عمر عزیز هیچ در بطالت و هزل و لغو صرف نکند با
مداد چون نماز صبح گذارد بذکر و قرائت قرآن مشغول شود تا آفتاب
برآید بعد از نماز دیگر ساعتی تا شب هم بذکر مشغول شود تا بآغاز
واذکر اسم ربک بکرة واصیلا عمل کرده باشد که در آن خبر بسیار آمده

وچون

وچون آفتاب طلوع کرد دو رکعت نماز گذارد و بتدریس و افادت
و استفادت علم مشغول شود و چون از آن پرداخت نماز چاشت بجا
آورد آنقدر که تواند از دو رکعت یا دوازده رکعت بعد از آن بمصالح
معاش خویش و عزیزان و آسایش و رعایت حق ضروری نفس مشغول شود
تا بین الصلاتین دیگر باره ببحث علم یا مطالعه یا افادت شود تا آخر روز
بذکر مشغول شود تا نماز شام گذارد و اگر بین العشائین احیا تواند کرد
بذکر و قرائت و اوراد سعادت شگرف بود و چون نماز خفتن گذارد
سخن نگوید که سنت نیست پس بمطالعه یا تکرار مشغول شود تا دانگی شب
بگذرد پس ساعتی روی بقبله نشیند و بذکر مشغول شود و چون خواب غلبه
کند از سر جمعیت و ذکر بر پهلوی راست روی بقبله بخسبد و بدل و زبان
این دعا که سنت است بخواند اللهم انی اسلمت نفسی الیک و وجهت وجهی الیک
والجأت ظهری الیک و فوضت امری الیک آمنت بکتابک الذی انزلت
وبنبیک الذی ارسلت پس بدل و زبان ذکر میگوید تا یاد کرده در خواب شود
در خبر است که هر که بر وضو و ذکر خسبد روح او را بزیر عرش برند تا بطاعت
حق مشغول بود و هر خواب که بیند صدق و حق بود نوم العالم عبادة
این چنین خوابست پس جهد کند تا در میانه شب ساعتی برخیزد و نماز
تهجد که سنت پیغمبرست مشغول شود و این سیزده رکعت نماز شب
با وتر و هر چند قرائت دراز تر خواند فاضلتر بود و دیگر باره اگر خواهد
بخسبد تا وقت صبح برخیزد و تجدید وضو کند و بذکر مشغول شود تا وقت

نماز و باید که از این تعبدات بر صورت بمحض قانع نشود و پیوسته تفقّد
از نوع مجاهده فارغ نگذارد و دل خویش را باز طلبد و از آنچه در فصول
باب معاش از ترکیب نفس و تصفیهٔ دل و تجلیهٔ روح شرح داده‌ایم بقدر
وسع حاصل میکند تا بتدریج بعضی حقایق روی مینماید و اسرار کشف
شود تا از دولت این حدیث بنصیب شود بیت درود دین اگر چه آن نکنی
دست و پای بزن زبان نکنی اما منکران سه طایفه اند یکی آنها که فصلی
چند سخنان مصنوع مسجّع بمحض یاد گیرند که از علم دین در آن هیچ نباشد
و زبان بدان جاری کند و آن نوع ورزند و بغرض قبول خلق و جمع مال
در جهان میگردند و بصد گونه تصنّع و تلبیس و شیادگری و بوالعجبی بدید
آیند تا چگونه مقصود دنیاوی حاصل کنند و بر سر منبر بمدح و مداحی ملوک
و سلاطین و امرا و وزرا و صدور و اکابر و اصحاب مناصب و قضاة و
حکّام مشغول شوند تا بر جاه پیغمبر علیه السلام چندین دروغ و بدعت روا دارند
که بگویند و بکنند و بر سر منبر گداییها کنند و از ظالمان مال بستانند و توزیع
خواهند تا گاه بود که از درویشان بحکم بستانند بدل ناخوشی و پیشتر آن
بود که بر ایشان زکوة واجب بود و از مردم زکوة بستانند و حرام خورند و حرام
پوشند و حکایتها دروغ افترا کنند و احادیث موضوع و مطعون روایت
کنند و گویند حدیث صحیح است و خلق را رجاها مذموم گویند و بر خوش آمد
ایشان سخن رانند و خلق را در بدعت و ضلالت اندازند و گاه بود که تعصّبها
کنند و فتنه انگیزند و عوام را بر تعصب اغرا و اغوا کنند اینها از قبل علما عالم

زبان

زبان و جاهل دل‌اند و آتش افروز دوزخ دوم طایفه ائمه صالح اند که
سخن از بهر خدا و ثواب آخرت گویند و از بدعت و ضلالت دور باشند
و از تفسیر و اخبار و آثار و سیر صلحا گویند بر جادهٔ سنت و سیرت سلف
صالح و خلق را بوعظ و نصیحت و حکمت با خدا و جادهٔ شریعت و توبه و زهد
و ورع و تقوی خوانند چنانکه حق تعالی صفت ایشان ادع الی سبیل ربک
بالحکمة والموعظة الحسنة و خلق را نه بر جای مذموم دلیر کرده اند و نه در
متابعت تخویف از کرم حق نا امید کنند که آن هم مذموم است و خود را بالایش
طمع دنیاوی ملوث نکنند تا کلمة الحق توانند گفت و سخن چو طمع مؤثر
آید چون حب دنیا و طمع آلوده بود سخن هم آلوده شود و از منفعت حق
نفو آید نه چون آید حق بود و نه بر دل مؤثر آید که اگر چه حق گوید لیکن
از سر باطل آید و هوا و طمع آید از دل نیاید بزرگان گفته اند انچه از
دل آید بر دل آید و در روایت آمده است که اوحی الله تعالی الی داود
لا تسأل عن عالم قد اسکره حب الدنیا فاولئک قطاع الطریق علی
عبادی و عبد الله بن عباس رحمه الله روایت میکند از خواجه علیه السلام که
فرمود علماء هذه الامة رجلان فرجل آتاه الله علما فبذله للناس ولم
یاخذ علیه طمعا ولم یشتر به ثمنا فذلک یصلی علیه طیر السماء و
حیتان الماء ودواب الارض والکرام الکاتبین یقدم علی الله یوم
القیامة سیدا شریفا حتی یرافق المرسلین ورجل آتاه الله علما فی الدنیا
فظن به عن عباد الله واخذ علیه طمعا واشتری به ثمنا یعذب حتی

یفرغ الله حساب الله و در قوت القلوب شیخ ابو طالب مکی رحمه الله
آورده است که و من اغلظ ما سمعت فیمن ابتاع الدنیا بالعلم
ما حدثونا عن محمد بن واقد عن عثمان بن ابی سلیمان قال
کان رجل یخدم موسی علیه السلام فجعل یقول حدثنی موسی صفی الله حدثنی
موسی نجی الله حدثنی موسی کلیم الله حتی اثری واکثر ماله وفقده موسی علیه السلام
فجعل یسال عنه فلا یحس منه اثرا حتی جاءه رجل ذات یوم وفی یده خنزیر
فی عنقه حبل اسود فقال له موسی تعرف فلان فقال نعم هو هذا الخنزیر
فقال موسی یا رب اسألک ان ترده الی حاله حتی اسأله فیما اصابه
هذا فاوحی الله الیه لو دعوتنی بالذی دعانی به آدم ومن دونه
ما اجبتک فیه ولکن اخبرک لم صنعت هذا به لانه کان یطلب
الدنیا بالدین تا این جمله حقیقت شناسد علماء دین و از حرص دنیا و طلب
آن بدین احتراز نمایند که درین باب وعید بسیار است بدین اقتصار
نمودیم چون بدکه دنیا طلب بود و بدان شرایط و آداب و اوراد
که گفتیم را عوده آمد قیام نماید از آنها بود که یرفع الله الذین امنوا
منکم والذین اوتوا العلم درجات در روایت میاید از ابن عباس که
علما را بر مؤمنان فضیلت است بهفتصد درجه میان هر درجه پانصد
ساله راه هر نصیحت و وعظ که چنین عالم فرماید بهر حرف ازان ترقی
و درجه حاصل میشود و هر کس که بواسطه وعظ او توبه کند و بطاعت مشغول
بود و روحی آید جمله در کفه حسنات او باشند روز قیامت سیم طالب نفس

مشایخ

مشایخند که بجذبات عنایت حق سلوک راه دین و سیر بعالم
یقین حاصل کرده اند و از مکاشفات الطاف خداوندی علوم لدنی
یافته اند و در پرتو انوار تجلی صفات حق بمنای حقایق و معانی
اسرار گشته اند و براحوال مقامات و سلوک راه حق وقوف یافته
اند و از حضرت عزت و ولایت مشایخ بدلالت و تربیت خلق و دعوت
حق مامور گشته بعد از آنکه عمری واعظ نفس خویش بوده اند که
عظ نفسک فان اتعظت فعظ الناس والا فاستحی من الله واث
وعظ الله فی قلب کل مؤمن قبول وعظ کرده اند و کمین گاه مکر
و حیله نفس نگاه داشته اند و بحکم فرمان بدعوت خلق مشغول گشته
و خلق را از خرابات دنیا و خمر شهوات و ستی و غفلات با خطایر قدس
و مجالس انس مقعد صدق و شراب طهور و تجلی جمال ساقی و
سقیهم ربهم میخوانند که و ذکرهم بایام الله و ایشان از ذوق صاحب
مردان میچشانند و سلسله شوق و محبت دل ایشان میجنبانند و
بحسب عقل و شناخت و ذوق و شوق هر طایفه از شریعت و طریقت
و حقیقت بیان میکنند تا هر کس حظ و نصیب خویش بقدر همت
خویش بر میدارند که قد علم کل اناس مشربهم و کرمرغ جانی که از
آشیانه یحبهم پریده است بر شکار ارادت میافتد و بدانه یحبونه در
دام بلا عشق بند میشود آنرا باز سپید را که سخت غریب و بدیع
افتاده است در کنج خلوت خانه میکند و چشم هوای نفس او را از

جهان مرادات دو جهانی بر میدوزند و بطعمهٔ ذکر پرورش میدهند
تا آنگه که آتش محبت التفات بما سوای حق از و منقطع شود و مقام
انس حاصل کند مستعد و مستحق آن شود که نشیمن ملک سازد اینها
خلاصهٔ آفرینش و خلیفهٔ حق و نایب و میراث دار انبیا اند که علماء
امتی کانبیاء بنی اسرائیل دیده هر کس بر جمال کمال ایشان نیفتد که
در زیر قباب غیرت حق متواری اند این ضعیف گوید رباعی مردان
ره حق نه بجهان دگرند مرغان هوای آشیان دگرند منگر تو
بدین چشم بدیشان کایشان بیرون ز دو کون در جهان دگرند
خلق از ایشان همین صورتی بینند که از خویشتن قیاس احوال
ایشان بر خویش و دیگران کنند و ایشان را واعظی از واعظان یا عالمی
از عالمان شمرند و ندانند لا یقاس الملایکة بالحدادین اما قضاة
هم سه طایفه اند چنانکه خواجه صلعم میفرماید القضاة ثلثة قاضیان
فی النار و قاض فی الجنة قاضیان سه اند دو در دوزخ و یکی در بهشت
آنها که در دوزخ اند یکی آنست که بعلم قضا عالم جاهل باشد و از سر
جهل و هوا و میل نفس قضا کند او در دوزخ است دوم آنکه بعلم قضا
عالم بود اما بعلم کار نکند بجهل و هوا و میل و محابا کار کند و جانب خلق
بر جانب خدا ترجیح نهد و رشوت ستاند و کتابت سجلات و عقود
آنکه نقبا کرده اند و از آن مال خدمتی ستاند و بنا بتها در ولایت عمال
و رشوت دهد و خدمتکاران مستولی کند تا رشوتها ستانند و در

ابطال

ابطال حقها کوشند و در حوالها و میراث و ایتام تصرف فاسد کنند و
برات بر وارند و باطلها را بحق فرا نمایند و حق را بپوشانند و باطل
کنند و امثال این که تصرف اوقاف بنا واجب نمایند و مناصب
و مساجد و مدارس و خانقاهان بعلتها و غرضها و رشوتها بنا
اهلان و نااهلان دهند و تقویت اهل دین نکنند و کار احتساب
و امر معروف و نهی منکر مهمل گذارند و آنچه بابواب البر تعلق دارد
که بر قاضی واجب بود غمخوارگی آن کردن ضایع گذارند این
جمله آنست که بدان مستوجب دوزخ گردند و اما آن قاضی که در بهشت
است اشارت بدانست که خود در بهشت قاضی بود و الا آنکه در دنیا
قاضی باشد دعا بنده این حقوق بر وجه خویش بجای تواند کرد خواجه صلعم از
انجا فرمود من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین با این ضعیف در
بلاد جهان شرق و غرب قریب سی سالست تا میگردد هیچ قاضی یافت
کرد از این مبرا و مصون بود الا ما شاء الله معهذا اگر کسی را تا بر خصال
ناپسند پاک و مبرا بود و بضد این خصال حمیده موصوف بود بر
جاده شریعت و بدان سیرت و سریرت که شرح داده اند عالم عامل
متصف گردد و اوقات خویش بدان اوراد که آراسته داند و میان
مسلمانان حکومت بر سنت و سیرت سلف صالح تواند کرد و ولی
من اولیاء الله باشد و خاص و گزیدهٔ حق و بهر حکومتی بحق که
بکند او در منفعتی که بر احوال خلق برد و اقامت حدود شرع که بجا آرد

درجتی و قربتی و رفعتی شریف یابد و اثنا درع جهان بود و چنین
تقرب نمودن و بترک جستن واجب بود و صلی الله علی محمد و آله
اجمعین **فصل پنجم** در بیان سلوک ارباب نعم و اصحاب اموال قال
الله تعالی وابتغ فیما اتیک الله الدار الاخرة ولا تنس نصیبک من
الدنیا و احسن کما احسن الله الیک ولا تبغ الفساد فی الارض ان
الله لا یحب المفسدین و قال النبی ع من اصاب مالا حلالا فکف
به وجهه الحدیث بدانکه مال و نعمت و جاه و دولت دنیا بر مثال
نردبانست که بدان بعلو توان رفت و هم بدان بسفل فرو توان آمد
پس مال و جاه را هم وسیلت درجات بهشت و قرب حق میتوان
ساخت و هم وسیلت درکات دوزخ و بعد حضرت میتوان کرد
چنانکه حق تعالی بدین کیمیاگری اشارت فرموده وابتغ فیما
اتیک الله الدار الاخرة یعنی بدانچه ترا داده ام از مال دنیا جاه
اخروی را بطلب و لا تنس نصیبک از دنیا فراموش مکن اشارت
بدانست که از مال دنیا نصیب تو آنست که در راه آخرت برای خدا
صرف کنی نه آنچه بهوا خرج کنی یا بنا کنی که ما عندکم ینفد و ما عند الله
باق و شرح آنچه در راه خدا صرف کنند که مبتنی آیات بینات خواهد
بیان فرموده من اصاب مالا حلالا و کف به وجهه میفرماید هر که مال
حلالی یابد و بدان آبروی و دین خویش نگاه دارد که از خلق
استغنا جوید و مذلت طمع نکشد و با عزت قناعت و وصلت رحمت

حق و با خویشان بدان مال صلة رحم بجا آرد و خویشان دو نوعند یکی
دنیاوی ایشانرا بمال مدد و معاونت کردن واجب باشد چنانکه فرموده
و آتی المال علی حبه ذوی القربی و جای دیگر فرموده و ایتاء ذوی
القربی و دوم خویشان دینی اند چنانکه میفرماید که انما المؤمنون
اخوة صلة رحم اخوت دینی هم واجبست و تفصیل آن اخوت که
میفرماید ذوی القربی والیتامی والمساکین وابن السبیل والسائلین
وفی الرقاب میکو فرموده و قضی بر دینه و بدان مال قضاء حقوق دیوان
کند اگر کسی را در مال او مظلمتی باشد یا حقی بود یا دینی رسد بگذارد
و زکوة بمستحقان بدهد چنانکه از آفت ریا و سمعه و تفاخر و مباهات
و تکبر و ترفع و ایذا و منت و توقع ثنا و صیت و شهرت و لاف و صلف
و حیلت و مکر و خدیعت جمله محفوظ باشد که این آفات جمله مبطل ثواب
زکوة و صدقات چنانکه میفرماید یا ایها الذین امنوا لا تبطلوا صدقاتکم
بالمن والاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس و بزرگان گفته اند در
مال بیرون از زکوة حقوقست چنانکه میفرماید و فی اموالهم حق للسائل
والمحروم و در روایت از خواجه ع می آید فی المال حق سوی الزکوة
دیگر فرموده و اقام بر علی جاره بمال خویش باداء حقوق همسایگان قیام
نماید که همسایه را حق بسیار متوجهست خواجه ع میفرماید که پیوسته
جبرئیل مرا وصیت میکرد از بهر همسایه تا گمانم می آمد که همسایه را میراث
خوار گرداند و در حدیث دیگر می آید که من کان یؤمن بالله والیوم الآخر

علیکم جاره وبحقیقت بدانکه مال وجاه دنیا بمثابه مس است اکسیر را
چون کسی را علم اکسیر حاصل باشد هرچند مس بیش یابد زر بیش تواند
کرد وعلم اکسیر آنست که از مس سیاهی وکدورت وخفت وبی ثباتی
بیرون برند وسرخی وصفا وثقل وثبات در وی پدید آورند
چون بدین صفت گشت زر خالص باشد یکی هفتصد باشد شده
در مال وجاه دنیاداران بهر چند صفت ذمیمه وآفتهاست که اگر از
آن حالت بیرون کنند وچند صفت دیگر در آن افزایند اکسیری کرده
باشند که سعادت ابد ودولت سرمدی حاصل بود اما صفات
ذمیمه وآفات که در مال وجاه حاصلست ده است اول طغیان
است که ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی وطغیان غفلت وبعد است
از حق دوم بغی است که ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
وبغی وفساد ظلم است بر بلاد وعباد سیم اعراضست که واذا انعمنا علی
الانسان اعرض ونای بجانبه واعراض روی از خدا گردانیدن وبهوا
مشغول شدنست وکفران نعمت کردن چهارم کبر وعجب است فرعون را بود
بواسطه مال وجاه میگفت الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری تحتی پنجم
تفاخر است وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد وتفاخر بر خلق
کردنست واقران وتکبر وترفع جستن بر اخوان وفراموش کردن حق
ششم تکاثر است که الهیکم التکاثر حتی مباهات نمودن ولاف بسیاری
مال واز خدا غافل شدن هفتم مشغولیست که سیقول المخلفون من

الاعراب

الاعراب شغلتنا اموالنا واهلونا ومشغول تضییع عمرست در جمع و
حفظ مال وصرف وخرج آن در تحصیل مرادات دنیاوی ومستلذات
نفسانی وتمتعات حیوانی هشتم بخل است که ولا تحسبن الذین یبخلون
بما اتیهم الله من فضله وبخل منع حقوق مالست از زکوة وصدقه و
صله اخوان وصله رحم واجابت سایل واکرام جار واکرام ضیف وتوسع
نفقه بر عیال وخدم وخول وتعهد علما وصلحا وتفقد غربا وضعفا
وامثال این نهم تبذیر است که ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین
وتبذیر اسرافست در انفاق بر خلاف رضا وفرمان حق وتضییع مال
در طلب جاه ومنصب وسخاوت برای شهرت وصیت وثنا خلق
ونفقه کردن بر سفها وبنفاق بر ظلمه وعلو ومبالغه نمودن در اتلاف
بماکول وملبوس وعمارت سرای ومسکن ومواضع فساد از کوشک
وباغ وایوان ودرگاه وتکلف در اوانی وفرشها وپردها وازار دیوارها
ودیگر امتعه وآلات خانه ومصرف مال از غلامان وکنیزکان وچهار
پایان زیادت از حاجت ضروری وشرعی ومانند این اخراجات دهم
غرور است که لا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور وغرور
دل بر دنیا نهادنست وبزخرفات او فریفته شدنست واز آخرت وسوال
وحساب وترازو وصراط وثواب وعقاب فراموش کردن واز هیبت
وعظمت وقهاری وجباری واز حق بیخبر ماندن وبکرم ولطف ورحمت
خدای مغرور گشتن بی آنکه طاعت او داده باشد یا از معصیت توبه کرده این

جمله نابتست که از مال و جاه دنیا تولد کنند و سبب فتنه صاحب مال شود
چنانکه حق تعالی فرمود انما اموالکم و اولادکم فتنه پس صاحب دولت را
که سعادت مساعدت نماید و توفیق رفیق کردد تا اکسیر شریعت بدستکاری
طریقت بر مال و جاه مس صفت اند بعد از آنکه تنقیه آن از این ده
آفت که کفته اند حاصل کرده باشد و ده خاصیت که ضد آن آفاتست
حاصل کرده جمله عین قربت و قبول حضرت و رفع درجت و مزید مرتبت
و یافت حقیقت کردد که نعم المال الصالح للرجل الصالح و آن ده خاصیت
اول علو همتست تا اکر جمله جهان مال و ملک او باشد بدان مغرور
نشود و بر آن باز ننکرد و همه از خدا و از آن خدا بیند و بچشم خوش آید
در آن ننکرد یا طاعتی نکرد یا متابعت خواجه عم کرده باشد که اذ یغشی
السدرة ما یغشی ما زاغ البصر و ما طغی دوم عفتست چون عفیف
النفس بود ظلم و فساد بر دیکران روا ندارد سیم توحیدست که انی
وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض و خود را و مال و ملک را
همه از برای حق دارد و از دوستی همه روی بکرداند و روی بدوستی حق
آرد و جمله را دشمن شناسد و دشمن را در پای دوست نارد فانهم
عدو لی الا رب العالمین چهارم شکرست که و اشکروا لله ان کنتم
ایاه تعبدون بدین اشارت شکر مجرد الحمد لله کفتن نیست شکر حقیقی
انفاق مالست در راه خدا برای خدا بفرمان خدا تا دید توفیق از خدای
دشناخت عجز خویش ادا کند در شکر خدای از بینهایتی نعمت خدا پنجم تواضع که

من

من تواضع لله رفعه الله و تواضع خویشتن شناسی است که با اول حال
خویش نظر کند که قطرهٔ آب میبود هر چه بدان قطره زیادة نهند از
قوت و شوکت و آلت و عدت و مال و نعمت و جاه و حرمت و عقل و کیاست
و علم و معرفت جمله فضل و کرم و عاطفت و رحمت و را نت شناسد بدان
مفاخرت و مکاثرت و مباهات و تکبر و ترفع بر خلق خدا نکند تا بدان
کفران عادیت باز شناسد که و لئن کفرتم ان عذابی لشدید ششم
سخاوتست که السخاء شجرة تنبت فی الجنة و حقیقت سخاوت آنست
که مال خویش از خویش دریغ ندارد و مال او آنست که ببدهد نه آنکه
بنهد چنانکه در بعضی کفته اند رباعی هر چند مال فراوان کان تراست
تو اکر بدهی چو دریا دان شتابی اکر خواهی بنه تا باز یابند و کر خواهی بده
تا باز یابی خواجه عم وقتی صحابه را کفت ایکم احب الیه مال الوارث من ماله
وارث فرمود که نیست از شما که مال وارث خویش دوست تر دارد جمله کفتند
ما مال خویش از مال وارث دوست داریم خواجه عم فرمود مال شما آنست
که باخرت فرستید و مال وارث شما آنست که اینجا باز کذارید هفتم فراغت
که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله فراغت آنست که مال و ملک در
دست دارد نه در دل و دل را خاص بذکر حق مشغول دارد تا بدان از حق
باز نماند رباعی غیرت سلطان عشقش چون دسر معلوم شد حجرهٔ دل
خاص با سودای او پرداختند در کذشتند از زمان و زمان مرغان او
در هوای بی نیازی آشیانها ساختند اکر صاحب مال و جاه از مشغولی

بدین مقام و درجات نتوانند رسید با دعی بمال و جاه خویش طایفهٔ را
که اهل سلوک اینمقامند مدد و معاونت و تربیت فرماید و اسباب
جمعیت و فراغت ایشان ساخته کند تا هرچه که ایشان بمدد او حاصل
کنند ثواب آن در دیوان او نویسند و ببرکت خدمت و محبت ایشان او را
از ایشان کردانند و با ایشان بر انگیزد که المرء مع من احب هشتم تقویست
که ان اکرمکم عند الله اتقیکم تقوی آنست که از مال حرام و لقمهٔ با شبهت
و شهوات حرام و رعونات نفس و اخلاق بد و مخالفت فرمان اجتناب کند
و در اداء اوامر و واجبات و مفترضات جد بلیغ نماید و در اخلاص نیت
کوشد تا آنچه کند از ریا و سمعه و مکر و حیله باشد نهم قوام است که والذین
اذا انفقوا لم یسرفوا و لم یقتروا و کان بین ذلک قواما قوام آنست که اعتدال
نکاه دارد تا در وقت انفاق و اسراف نکند و اسراف آنست که بر خلاف
رضای حق و حظ نفس خرج کند اکر چه همه یک لقمه باشد و قتر آن باشد
که آنجا که نفقه باید کرد بر وفق فرمان و رضاء حق باز کیرد و نکند و
قوام و اعتدال آن باشد که با انفاق در راه خدا مبالغه تمام نماید اکر خود
جملکی مال بود چون اصحاب رضی الله عنه و بدانچه بخاصه خویش تعلق
دارد ترک تلف و رعونت کند در ماکول و ملبوس و مسکن و مرکوب
و آلات خانه و اقمشه اقتصاد و میانه نکاه دارد تا بدان محجوب نشود دهم
تسلیم و رضاست که الرضا باب الله الاعظم تسلیم آنست که نفس را و مال را
چنانکه در میثاق الست بربکم بخداوند تعالی فروخته است و بهشت خریده

امروز

امروز تسلیم کند که وقت تسلیم امروز است تا فردا که وقت تسلیم بهشت
باشد حق تعالی هم بهشت تسلیم کند که ان الله اشتری من المؤمنین
انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة و تسلیم نفس و مال بدان وجه باشد
که نفس و مال را از آن خود ندانند از آن حق شناسند و خود را وکیل و خرج
حق بینند و خلق را بندکان حق دانند تا توانند بنفس خویش بقول و فعل
بمصالح ایشان قیام مینمایند و مال را بر ایشان بامر حق نفقه میکنند و بچشم
حقارت بکس ننکرند و خود را تبع ایشان بینند و لقمه و خرقه بتبعیت نفس
فروخته میل بمال و او را لکی کینه از بندکان خدا شناسد و منت بر کس
ننهد و هر کس که از و احسانی قبول کند او را بر خود حق واجب داند
و منت دار او بود و بحکم خدا اکر بر نفس و مال او رود راضی بود و
در بلا صابر باشد و دل بر جهان ننهد و بعشوهٔ نفس و غرور شیطان
مغرور نکردد و جان در معرض تسلیم دارد تا چه وقت طلب دارند
در حال تسلیم کند و در آن کوشد که اکر از عالم و ملک باز خواهد مال
وقف باشد بر بقاع خیر تا بعد از او هر طاعت که در آن بقاع میرود در دیوان
او مینویسند هم چنان بود که زنده باقی که هر که را در حال حیوة طاعت زیست
او مرده است و هر که را بعد از وفات طاعت ست زنده است بر اصحاب
اموال و ارباب نعم چون مال و جاه دنیا را از آن ده آنست که نمودیم پس
کردانند و بدین ده خاصیت و خصلت مخصوص کردند بکیمیای سعادت
ابدی رسیده باشند و مال و جاه دنیای فانی را کمی صد با هفتصد

واضعاف مضاعفه درجات و مثوبات آخرت باقی و قربت و جوار حق
کرامت کرده که مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع
سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم
و اگر دهقان تخمی که بدست نیاز دام ارادت نهاده است و دانهٔ مال
و جاه پاشیده صید بازی از خاصگان و محبوبان حق از آن دام و دانه بر دارد و
آن دانه اگر همه یک لقمه بود که جزوی از وی گردد و بهر تعبد که او حق کند آن
جزو در آن شریک بود ثواب آن نصیبه بصاحب آن لقمه میرسد و آن
صاحب دولت را بعضی اوقات که در آن وقت قابل تصرفات جذبات
الوهیت گردند در آن حالت بکفنه طاعت ایشان بمعاملهٔ اهل زمین و آسمان
بر آید که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین آنجا از این حالت نصیبهٔ آن
بیاد آید اهل شرق و غرب محاسبهٔ آن نتوانند کرد زیرا که از عالم بینهایتی الطاف
حق میاید نظر هر کوته بین بر جمال کمال این حدیث نرسد و صلی الله علی محمد
و آله **فصل ششم** در بیان سلوک دهاقین و روسا و مزارعان قال الله تعالی
من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه ومن کان یرید حرث الدنیا
نؤته منها و ما له فی الآخرة من نصیب و قال النبی ع م من یزرع زرعا او یغرس
غرسا فما اکل منه الطیور والدواب یکتب فی دیوان حسناته و قال اطلبوا
الرزق فی خبایا الارض بدانکه دهقنت و زراعت بازرگانیست با خدا و بهترین
جمله صنایع و مکاسبست اگر کسی بوجه خویش کند و اگر کسی بنظر معرفت بخشند
باز بیند که خلافت حق است در صفت رزاقی و چون از سر نظر و بصیرت بدین

کار مشغول شود ثواب او را نهایت نبود و مراتب و درجات بلند
یابد و اینها سه طایفه اند هر طایفه را آداب و شرایطیست که چون
بدان قیام نمایند بدرجهٔ صدیقان و صلحا و شهدا رسند طایفهٔ
اول دهقانانند که مال و ملک دارند و محتاج مزارعان و شاگردان
و مزدوران باشند تا از بهر او بزراعت و عمارت مشغول شوند شرایط
و آداب ایشان آنست که اول بمال و ملک خویش مغرور نشوند و دل
بر آن ننهند و در دست خود عاریت و امانت شناسند و بحقیقت هر چه
هست از آن خدای داند که ولله ملک السموات والارض و در
بند جمع و احتکار و استکبار نباشد و بچشم حقارت بشاگرد و مزدور
و درویش ننگرد و در مزارعت و دهقنت خویش نظر بمزرعهٔ آخرت
نهند که الدنیا مزرعة الآخرة و چون دهقان تخم از انبار بیرون
دهد بدان نیت دهد چون حقتعالی این تخم را پرورش دهد و
انتفاعی حاصل شود هر کس از آدمی و غیر آن که از آن بخورد جمله
را حلال کردم بلکه آن نیت کند که خلق خدا بقوت غذا جدا از انسان
و حیوان و هر کس این دهقنت نتواند کرد من از برای رضای
خدا جهت ایشان مشغول میشوم تا بعبودیت حق در صورت خدمت
خلق او قیام نمایم و باید که بمزارع و شاگرد و مزدور هیچ حیف
نکند و مزد و نصیبهٔ ایشان تمام برساند و اول که ارتفاع از کشت و باغ
و غیر آن حاصل آید و نصاب تمام بود زکوة آن بیرون کند هم در خرمن

وجدا درخانه کند و بر فود بمستحقان رساند بر قانون شرع که اگر از
مال زکوة چیزی در مال او آمیخته بماند جمله مال با شبهت شود
و باقی آنچه از انتفاع بماند در بند آن نشود که چیزی ذخیره کند برای
سال دیگر توکل بر خدای کند که دهقانی خود عین توکلست زیرا که در
تحصیل ارتفاع امید بلطف و کرم حق میباید داشت که هیچ مخلوق قرار در
آن مدخل و مجال نیست و باید که پیوسته در خانه خویش بر صادر
و وارد از درویش و توانگر در گشاده دارد و دلخوش و اعتقاد
خوب و نیت خالص خدمت خلق خدا کند بر قدر دخل و ارتفاع خویش
و منت بر خویش نهد و اگر سالی ارتفاع کم باشد یا خشک سال
بود و بار آنجا نیاید بار بر دل ننهد و بجهت روزی غمناک نشود
و بحرص کفران نعمت نکند و بدل و زبان انکار و اعتراض بر افعال
او نکند و بیندیشد که در آن حکمتها باشد و برضا و تسلیم پیش آید
و روزی از خدا داند و کم از گنده پیری نباشد **رباعی** زالی که در سر پیری

ز نهفت که سنگ خویش خشک دید نگفت ای همان نو وی همان کهن
رزق بر تست هر چه خواهی کن

چون دهقان دهقنت بدین وجه کند
و تخم بدین نیت بکارند و غرس بدین اخلاص نشانند و در آب و
زمین دیگران تصرف فاسد نکنند و با این اوامر و نواهی شرع باز
دارد هر لقمه و دانه و هر ثمره که از مال و ملک و کشت و باغ او بعد
آدمی و حیوانی یا بمرغی رسد جمله در دیوان حسنات او نویسند

و وسیله قربت و درجه او گردد بلکه چون نیت او باشد که این
کار از برای مسلمانان میکنم تا از این نفعی باشند از هر دانه و ثمره
که رنج برده او بخلایق رسد اگر چه تنها خورند از آن جمله ثواب
حاصل شود او را بزرگان گفته اند یک لقمه نان تا پخته شود سیصد
و شصت کس کار میکنند از کارنده و درونده و دهره گر و
آهنگر و سایرین چون آن یک لقمه طعمه ولی الاولیا گردد آن
جمله را حقتعالی بدان ولی بخشد و از آتش دوزخ آزاد کند
انشاء الله تعالی و طایفه دوم رؤسا و مقدمان اند و شرایط
ایشان آنست که بدین جمله که نمودیم کار کنند و دیگر میان
رعیت سویت نگاه دارند و جانب قوی بر ضعیف ترجیح ندهند
و رشوت نستانند و یار حق باشند و تقویت دین و اهل دین
کنند و رعایا را مرفه دارند و در دفع ظلم از ایشان جد بلیغ نمایند
و از مال و ملک و اسباب رعیت طمع بریده دارند و کوته دست
و قانع باشند و زند کالف باصلاح کنند و از اسباب فساد دور
باشند و مفسدان را مالیده دارند و امر معروف و نهی منکر کنند
و اگر در کسی از رعیت فضولی و فسادی بینند او را تادیب کنند
و توبه دهند و شرایط ریاست و مقدمی بوجه خویش قیام نمایند
و یقین شناسند که هر چه امروز بر ایشان و بر رعیت میرود
جمله از ایشان پرسند که رئیس و مقدم باشند که کلکم راع و کلکم

مسئول عن رعیته چون بدین شرایط قیام نمودند حق تعالی جهت
طاعت وخیری وصلاحی وراحتی که درآن ارتفاع از رعایا در وجود
آمده باشد ورؤسا ومقدمان نواحی ودرجی کرامت کند انشاء الله
طایفه سیم مزارعان ومزدوران اند که مال وملک کمتر دارند در
ملک دیگران کارند وبه مزدکری ایشان کنند باید که بقدر وسع
خویش بشرایط طایفه اول قیام نمایند وامانت ودیانت بجا آرند
واز خیانت وتصرفات باطل اجتناب کنند وشفقت دریغ ندارند
ودر غیبت وحضور با مالکان پاکی وراستی ورزند ودر حفظ
مال وملک ایشان کوشند ودر عمارت وزراعت حد بلیغ نمایند
وبر چهارپایان ظلم نکنند وبار گران ننهند وکار بسیار نفرمایند
وبسیار نزنند که از هر چه بریشان رود زیادت از وسع ایشان
حق تعالی فردا بازخواست کند وانصاف بستاند وانتقام بکند که
والله عزیز ذو انتقام وچون بکار کشاورزی وجفت راندن
مشغول باشند باید که پیوسته ذکر همی گویند وچون وقت نماز درآید
حالی بنماز مشغول شوند اگر جماعت نتوانند باری بخویشتن نیت جماعت
کنند که ثواب آن بیابند وبهیچ وجه نماز فرو نگذارند وبدیگر شرایط
که نموده آمده است قیام نمایند وزراع بحقیقت خود را ندانند حضرت خداوند
را دانند که ءانتم تزرعونه ام نحن الزارعون چون دست وپای وبینا
وشنوای وقوت وقدرت جمله از حضرت عزت است با مزارع تخم تواند

انداخت

انداخت یا غرس تواند نشاند وآنکه در تخم هیچ تصرف دیگر نتواند کرد
با حضرت خداوندی بکمال قدرت تخم را در زمین نبت کند بعد از آن
بعضی کار بهر شاخ دیگر بار دهد که یک را صد یا هفتصد واضعاف
آن پس بحقیقت زراع حضرت خداوندی بوده است وارزاق بندگان را
در زوایای زمین او پنهان کرده است تا خواجه عم بطلب آن میفرماید
کما اطلبوا الرزق فی خبایا الارض پس مزارع حقیقی او را شناسد ودر کار
خویش بدان اوراد واوقات که شرح رفته است در فصول متقدم آراسته
دارد یا هر آنچه از زراعت او بآدمی وحیوان وطیور رسد حق تعالی حسنه
در دیوان او بنویسد ودرجتی وقربتی او را کرامت کند چنانکه خواجه عم میفرماید
ما من تزرع زرعا او یغرس غرسا فما اکله الطیور والدواب یکتب فی دیوان
حسناته صلی الله علیه وآله **فصل هفتم** در بیان سلوک اهل تجارت قال الله
تعالی رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله وقال النبی عم التاجر الصدوق
الامین مع الانبیاء والمرسلین یوم القیمة بدانکه تجارت دو نوعست تجارت دنیاوی
واخروی اما دنیاوی هم دو نوعست یکی آنکه از برای نفع دنیاست یکی آنکه از برای
نفع آخرت که من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه اما آن تجارت که از برای
نفع دنیاست بغایت مذموم است وحاصلش بیحاصلی است وغیر وبال ورنج
وتعب وحسرت ورنج آنهمه خسرانست وزیادتش همه نقصان وسودش همه
زیان چنانکه شاعر میگوید **شعر** زیادة المرء فی دنیاه نقصان وربحه غیر
محض الخیر خسران چه خسران باشد ورای آنکه سرمایه عمر عزیز که هر نفس از آن

هزار گوهر شب چراغ بباد دهد در طلب جیفهٔ مردار صرف کند و چندین
رنج و محنت کشد و آنچه خلاصهٔ عمر است که انبیا و اولیا آنهمه دولتها از این
سود کرده اند از دست بدهد و عاقبة آن جیفه تمام نیابد و دین ناقص
بماند و آنقدر که بدست آید از نفس عزیز خویش دریغ دارد و ناگاه اجل
اجل کمین برگشاید و مرگ ناپرسان درآید و با صد هزار حسرت جانش بدست
زبانیه و مالش بدست دشمن دهد تا آتش این مغابنه در جان مشتعل شده
میگوید رباعی صیدم بشد و درید دام این بتراست می درد شد و شکست
جام این بتراست دل سوخته ماند و کار خام این بتراست دین ناقص و دنیا
تمام این بتراست خواجه ﷺ اینچنین بازرگانی را که همت او مصروف بر جمع مال
دنیا باشد و از تقوی و صلاح دور بود و خیر نکند و بصدق و امانت نکوشد
فجار میخواند که التجار یوم القیمة یحشرون فجارا الا من اتقی و بر و صدق و
حقتعالی تجار را اهل دوزخ میخواند که ان الفجار لفی جحیم و اما آن تجارت
که از بهر نفع آخرت است آنست که حقتعالی میگوید رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع
عن ذکر الله این آیه را دو معنی گفته اند یکی بتجارت آخرت تعلق دارد یعنی مردانی
اند که بصورت تجارت و بیع دنیاوی مشغول نشوند و بتجارت آخرت مشغولند
نفس و مال بالجملگی بذل راه حق کرده اند و بدین از دنیا اعراض نموده چنانکه
پیغمبر میفرماید هل ادلکم علی تجارة تنجیکم الی الآیه معنی دوم آنست که بتجارت دنیاوی
تعلق ولیکن تجارتی که برای نفع آخرت است یعنی مردانی اند که صورت بیع و شری
بر صورت ایشان اگرچه بود ولیکن دل ایشان از ذکر خدا باز نماند و تفسیر این

آیه

آیه بدین معنی است زیرا که پیغمبر فرماید درین آیه و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة
و از نماز کردن و روزه گرفتن و زکوة باز نمانند و زکوة وقتی توان داد که بتجارت
دنیاوی مشغول بود و الا آنکه مال بکلی صرف نماید و از دنیا اعراض کند پس شرایط
تجارت برای نفع آخرت کند و صحبت انبیا و رسل آنست که تقوی را شعار و دثار
خویش سازد و مال را مال خدا داند و نیت آن کند که در مال خدا برای بندگان
خدا بامر و رضای خدا تصرف میکنم تا آنچه بدان بیچ بدید آید آنرا بر بندگان خدا
صرف کنم و خود را و عیال خود را یکی از جمله شمرد و از امانت و دیانت هیچ دقیقه
فرو نگذارد و خرید و فروخت انصاف نگاه دارد و بساهل خرد و بساهل فروشد
خواجه ﷺ میفرماید رحم الله امرأ سهل البیع و سهل الشری و ابتدا ببیع و شری
سوگند براست و دروغ نخورد که حقتعالی بایع حلاف را دشمن دارد و باندک
ربحی قناعت کند که برکت قرین قناعت است و حرمان قرین حرص که الحریص
محروم و در امانت کوشد و از خیانت احتراز کند خواجه ﷺ میفرماید الامانة تجر
الرزق و الخیانة تجر الفقر و مراعات آن وقت که خرد نکوهش نکند و در آن وقت
فروشد مدح نگوید و عیب پنهان نکند و هنری که آن را نباشد فرا ننماید و غلام
نخرد و نفروشد که خریدن غلام معرض آفت و تهمت است و فروختن غلام نوعی
نقصان است و گفته اند اتقوا مواضع التهم الا علاق سقط که از بهر صلاح یا
خدمت دارند که خرید و فروخت آن سهل تر بود و بهر شهری که برسد باید
که از مزارها و مواضع متبرکه بپرسد و آنجا رود و بنیاز تمام زیادت آن
بجا آرد و از زهاد و عباد و مشایخ و ائمه و گوشه نشینان و عزیزان هر شهر

بحث کند و بهر جا برود و خدمت ایشان بصدق دریابد و هر کس را
باید که تبرک بسیار دلداری کند و آنرا غنیمت شمرد که در سفر هیچ
غنیمت ورای دریافت صحبت مردان و خدمت ایشان نیست و
درویشان و ضعفا را در هر شهر بآنچه تواند مدد کند و باید که از
هر سفری که بکند یا بهر معامله و معاوضه که در حضر کرده شود آنچه
رنج او بود جمله در وجه خیرات الا آنقدر که نفقهٔ عیال کند و البته در جمع
مال و ادخار و تکثیر نکند که حقتعالی میفرماید والذین یکنزون
الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم باید که
زندگانی چنان کند که چون وقت سفر آخرت در آید جمله سود و سرمایه
از پیش بآخرت فرستاده باشد تا از پس مال خویش نتواند رفت همچون
بازرگانی که بسفری خواهد رفت مال را از پیش بفرستد او را در شهر
قرار و آرام نماند تا چگونه مال از پس برود تا آنساعت که وقت رحیل کاروان
باشد او را آنوقت خوشتر بود تا چنان کند که آنچه از وی باز ماند
بقدر کفافی بفرزندان دهد و باقی را وقف کند که بعد از وی صدقهٔ
جاریه بود و الا دریغ باشد که رنج برده و دیگران برخورند در حدیث
میآید از خواجه ع در قیامت آن حسرت که بر چهار کس باشد در
عرصات بر اهل اولین و آخرین هیچ کس را نبود اول کسی عالمی که جمعی بعلم او
کار کرده باشند بقول او و او بعلم خویش کار نکرده باشد در عرصات ببیند
که جمعی را بهشت برند و او را بدوزخ گوید آوخ اینها بعلم من کار کردند بهشت

یافتند

یافتند و من بعلم خود کار نکردم بدوزخ یافتم دوم خواجه که بنده داشت
خواجه بفساد مشغول شود و بنده بصلاح در عرصات ببیند که غلام
او را بهشت میبرند و خواجه را بدوزخ گوید آوخ بندهٔ من بطاعت که کرد
بهشت یافت و منکه خواجه اویم فساد کردم دوزخ یافتم سیم شخصی که
طاعت بسیار کرده باشد از هر نوع اما یکی ظلمی کرده بود و یکی را دشنام
داده و از یکی مظلمه برده و یکی را غیبت کرده و بهتان نهاده و یکی را آزرده
و رنجانیده چون در عرصات آید این خصمان میآیند یکی نماز میبرد و یکی
روزه و یکی حج و یکی زکوة میبرند تا آن شخص مفلس بماند از گناه این
خصمان بر گردن او نهند و او را بدوزخ میبرند و خصمان را بهشت گوید
آوخ طاعت بسیار من کردم و بگناه ایشان مرا بدوزخ میبرند و ایشان بطاعت
من در بهشت چهارم صاحب مال بود که مال برنج فراوان بدست
آورده و نخورده و با خود نبرد اینجا بوارث بگذارد و وارث بدان اعمال خیرات
کند و صدقات دهد و جمله را در راه خدا صرف کند هر دو را در عرصات
آورند صاحب مال را بحساب آن مواخذت کنند و بوبال آن بدوزخ
برند و آن وارث را بسبب خیرات بهشت برند صاحب مال گوید آوخ رنج
من بردم و مال از حلال و حرام جمع کردم بوبال آن مرا بدوزخ میبایدشد
و از انتفاع آن دیگری بهشت میبرد هیچ قوم را این حسرت نبود که این چهار
قوم را سعی بلیغ باید کرد تا حقتعالی از این آفات محفوظ دارد و بازرگان
امین راست کار و راست گفتار و راست کردار بود چه رستگاری در راست

کاران رسد چنانکه خواجه صلی الله علیه و سلم فرمود التاجر الصدوق الامین فی
الجنة مع الانبیاء والمرسلین و راستکاری آنست که دل و نیت با خدا
راست دارد و آنچه کند بهر خدا کند و راست گفتاری آنست که با خلق راست
گوید و راست روی باشد و مکر و حیله و خدیعه نکند و راست کرداری
آنست که بر جادهٔ شریعت باشد و از روش طریقت بیخبر نبود و کوشش دارد
تا جانب مصالح دنیا بر جانب مصالح دینی در هیچ وقت مرجح ندارد
و هیچ حالت شغل دنیاوی از کار دینی باز نماند و در کل احوال ذاکر حق
و طالب آخرت بود تا از آن زمره باشد که حقتعالی میفرماید رجال لا
تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله و حقتعالی ایشانرا مردان میخواند یعنی
هر که نه بدین مناسبت مرد نیست هر که را عقل و دین جمع شود جز بمقام
مردی سر فرو نیاورد رباعی عاقل چو بسیرت جهان درنگرد اقبال
زمانه را بیک جو نخرد پیوسته در آن بود که تا آخر کار زین دام بلا چگونه
بیرون گذرد و صلی الله علی محمد و آله اجمعین فصل هشتم در بیان سلوک
محترفه و اهل صنایع قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا انفقوا من طیبات
ما کسبتم و قال النبی صلی الله علیه و سلم ان اطیب ما یاکل الرجل من کسب یده بدانکه حرفت
و صنعت نتیجهٔ علم و قدرت و شناخت روح است که تا این غایت در روی بقوت
بوده است اکنون بواسطهٔ استعمال آلات و ادوات جسمانی بکار فرمایی
عقل که وزیر روح است در نهایت از قوت بفعل می آید و از غیب می پیوندد
عاقل صاحب بصیرت درین درجه بصانعی و صنع حق تواند نگریست تا هم

چنانکه

چنانکه ذات روح خویش بدین صفات موصوف شناخت و دانست
که روح او حی بود که اگر حی نبودی فعل از و صادر نشدی و دانست
که عالمست که اگر عالم نبودی این صنعتها لطیف مناسب از و در وجود
نیامدی و دانست که مریدست که بحسب ارادت فعل از فاعل در وجود
نیاید خاصه در زمان دون زمان تخصیص زمان در ایجاد فعل از
فاعل اختیار و ارادت اثبات کند نه چنانکه فلسفی سرگشته گوید که صانع
عالم را در ایجاد فعل ارادت و اختیار نیست کفری بدین صریحی و جهلی
غایت و دلیری و گستاخی بدین عظیمی علیهم لعاین الله تتری و علی
محبتهم و علی متبعیهم الی یوم الدین و دانست که روح سمیع است
و بصیر و متکلم است و اگر نه اثر این صفات در قالب پدید نیامدی
و دانست که قادر است که بی قدرت فعل محال بود و دانست که باقی
است که بقاء قالب نتیجهٔ بقاء روح است و چون این هشت صفت ذاتی
روح شناخت و اثر این صفات در قالب خویش مشاهده کرد
و از نتیجهٔ این صفات قالب خود را متحرک و متصرف دید تا چندین
حرفتهاء لطیف و صنعتهاء ظریف از وی در وجود می آید و در حال
هر روز علمی می افزاید بداند که روح را مکملی باید و جود او بدو
نیست و او نبود پس ببود و او را موجدی باید که از عدم بوجود
آورد و آن موجود حضرت خداوندیست جل و علا و سبحانه و تعالی
باید که بدین هشت صفت که صفات کمالست موصوف باشد و

تا ایجاد موجودات تواند کرد و باید که بذات خود قایم بود والا باحتیاج
و تسلسل انجامد واین صفات باید که بذات او قایم بود وازلی وابدی
باشد والا از قبیل اعراض بود و ذات محل حوادث گردد و تناهی لازم آید
واین روا نبود پس فاعل و قادر مطلقا حضرت خداوند را شناسد
و روح را بنیابت و خلافت حق در عالم صغری که قالب میخوانند بر کار
کرده حق داند و افاعیل حق از دو نوع داند یکی بواسطه شخص
انسانی که خلیفه حقست ویکی بی واسطه آنچه بواسطه است هم دو قسم
یکی در عالم صغری دوم در عالم کبری آنچه در عالم صغری است آن
قالب انسانست بواسطه روح است و آلات وادوات نفسانی روح
چون نفس نامیه ونفس حیوانی وقواء بشری واما آنچه در عالم کبریست
که جهان میخوانند بواسطه روح است و آلات وادوات نفسانی چنانکه
گفتیم وجسمانی چون حواس پنجگانه وجوارح واعضاء واین حرفتها
وصنعتها که ظاهر میشود از آدمی نتیجه آن افاعیل است و اما آنچه
بیواسطه شخص انسانیست از افاعیل حق است که نتیجه آن در آفاق
وانفس ظاهر میشود اما در آفاق آسمانی بدین بلندی آراسته بدین
کواکب درخشان که و زیناها للناظرین واز عکس آن کواکب درخاک
تیره چندین گلها ولالها وآبهاء روشن وانواع اشجار واثمار وانهار
ونبات وحیوان وعناصر مفرد ومرکب ومعادن وغیر آن که ان فی
خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیه اما در انفس

از یک قطره آب شخصی بدین ظریفی با سمع وبصر وکلام وجوارح واعضا
بدین لطیفی پدید آورده که انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج
نبتلیه فجعلناه سمیعا بصیرا چون صاحب دولت صاحب بصیرت
بنور ارادت حق که سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم آیات حق
که نتیجه افاعیل اوست در آینه نفس خویش مشاهده کند واین
قالب که جهان کوچکست ونبود ببود ساخته و پرداخته حق شناسد
و روح بخلافت در وی بر کار کرده حق داند و بیند که چون تصرف
روح از وی منقطع میشود این قالب بر جا قایم نمیماند میافتد و
خراب میشود یقین شناسد که در عالم بزرگ که جهان است صانعی
فاعلی میباید که بر کار بود تا از نتیجه افاعیل او چندین احوال
وآثار مختلف پدید می آید وصنعتها بدین لطیفی آشکارا میکند
که اگر متصرفی قادر کامل حکیم در وی بر کار نبودی چنین قایم
نماندی وهر وقت که تصرف قدرت قادر از آن منقطع شود
در حال فرو افتد وخراب گردد واز وی اثر نماند در مقام حقیقت
من عرف نفسه فقد عرف ربه سعی نماید و سر وفی انفسکم افلا تبصرون
کشف افتد پس محقق گشت که چون محترفه واهل صنایع را دیده بصیرت
گشاده شود بدین حجت صنع وصانع خویش بیرون نکرد جمال
صنع وصانع حق بر نظر ایشان تجلی چنانکه آن بزرگ گفت ما
نظرت فی شیء الا ورایت الله فیه و دیده بصیرت ایشان انکه

گشاده شود که دیدهٔ هوا نفس از مطالعهٔ مزخرفات دنیاوی و مستلذات
نفسانی و شهوات حیوانی بر بندند و بحقیقت بدانند که جهان بر
مثال خانقاهیست و حضرت خداوندی در وی بمثابهٔ شیخ و خواجه
خادم از اینجاست که فرموده سید القوم خادمهم و باقی خلایق بر دو
نوع‌اند یا خدمتکاران یا مخدومان چنانکه در خانقاه از این
دو نوع بیرون نباشند یا عملهٔ خانقاه باشند که شیخ هر یکی را بخدمتی
نصب کرده باشد و عهدهٔ آن کار در گردن او کرده و یا جمع طالبان
مجد باشند که از غلبات شوق و دواعی محبت و درد طلب پرواء
هیچ کار و هیچکس ندارند و روی از خلق و هواء نفس بگردانیده
اند و روی سوی دیوار ریاضت و مجاهده آورده بیت

ما پشت سوی جهان شادی کردیم زین پس رخ زرد ما و دیوار
غمست این هر دو طایفه را شیخ بخادم سپرده تا هر یکی را در مقام خویش
بر کار دارد و مدد و معاونت مینماید و دلالت و هدایت و ارشاد
میفرماید تا آنها که عمله‌اند خدمت طلبه میکنند و طلبه بفراغت و
جمعیت بطاعت و عبودیت مشغول میباشند که اگر در خانقاه جمله
طلبه بودندی هر یکی را خدمت خویش میبایست کرد هم مشغول
ماندندی و از طلب فرو افتادندی زیرا که طلب کار دل فارغان
است چنانکه حقتعالی در حق خواجه علیه السلام میفرماید فاذا فرغت
فانصب درعشق تو برخاستم از همه کار دکین کار کسی نیست که کاری

دارد پس در خانقاه دنیا خلق دو طایفه‌اند یکی مخدومان که
روی بعالم قرب خدمت حق آورده‌اند حق تعالی که شیخ این
خانقاه است دنیا را با هر که دوست خدمت ایشان فرموده
است که یا دنیا اخدمی من خدمنی واستخدمی من خدمك
و دیگر طایفهٔ دنیا طالبانند که بمثابهٔ عمله‌اند هر یکی را درین خانقاه
بخدمتی نصب کرده‌اند از پادشاهان تا بازاریان هر که هستند
مگر آن طایفه که بعبودیت خاص مشغولند و خلاصهٔ آفرینش
اند که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون معنی آیه چنان بود
که از جن و انس هر که در کاری و بر کاری‌اند جمله از برای آنند
تا آن مخلصان که از محبت دنیا و هواء نفس و تصرف شیطان خلاص
یافته‌اند بفراغت بعبودیت حق و پرورش دین مشغول باشند که
وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین پس چنانکه در
خانقاه عمله بخدمت طلبه مشغول باشند و آنرا وسیلهٔ تقرب بحق سازند
حقتعالی از آنجمله بالخواص میرساند از الطاف خداوندی نصیبی
بعمله که خدمتکاران‌اند میرساند وقتی این ضعیف در خراسان
جمعی درویشان را بخلوت نشانده بود و درویشی را بخدمت ایشان
نصب کرده در بعضی مکاشفات چنان میدید که از حضرت
خداوندی امداد لطف بهر یک از خلوتیان میرسید و از هر
خلوتی نصیبی خاص بدان خادم میرسید که بخدمت ایشان میکرد هم

چنین اهل دنیا که عمله خانقاه جهانند اگر در آن حرفت و صنعت خویش
هر یک نیت چنان کند که این شغل را از برای بندگان خدا میکنم که
بدین حرفت محتاج باشند تا قصد حاجت مسلمانی بر آید و بفراغت
بحق مشغول شود که اگر کسی بما یحتاج خویش از حرفتها و صنعتها
مشغول شدی از کار دین و دنیا باز ماندی دنیا خراب گشتی
و کسی را فراغت طاعت و جمعیت مخلصان نماندی حضرت خداوندی
از کمال حکمت و غایت قدرت هر شخصی را بخدمتی و حرفتی نصب کرده
است که پنجاه سال و صد سال بدان خدمت و حرفت مشغول باشند
که زهره ندارند که یک روز کار دیگر کنند و چون اهل صنعت
و حرفت که در پیش خانقاه بدان خدمت قیام مینماید آنچه کند بفرمان حق
کند که حضرت جل شانه و بدلالت و هدایت و ارشاد خادم که محمد صلعم
رسول الله است و شفقت و امانت و دیانت بجای آرد و در کل احوال
بر جاده شریعت ثابت قدم بود و کسب خویش را از مال حلال کند و از شبهات
محفوظ دارد چنانکه زیادت نستاند و کم ندهد و با کسی که مال او
حرام بود خرید و فروخت نکند مگر که نداند و هر کسی که در حرفت و صنعت
خویش معیوب و دزدی کشیده نکند و انصاف نگاه دارد و چون
کسی را داند که در آن حرفت نداند و بهاء آن متاع نشناسد و بقیمت افزون
بد و نفروشد الا بقیمتی که شناسنده فروشد و از غل و غش بیک بار احتراز
کند که خواجه صلعم روزی در بازار شد قلبه گندم دید که بخته اند و

میفروشند

میفروشند دست مبارک در میان گندم کرد و سست تر بود
فرمود این چیست صاحب گندم گفت یا رسول الله پاره باران بوی
رسیده است خواجه صلعم فرمود چرا آنچه تر بود بر روی نکردی تا همه کس
بدیدی آنگه فرمود من غشنا فلیس منا فرمود که هر کس از امتان
من خیانت اندیشد و کار مشوش کند از امت من نیست و در آن
کوشند که از دست رنج و کسب و نصیبی بعزیزی و راحتی بدو رسانند
در روایت می آید که داود علیه السلام با حقتعالی مناجات کرد گفت خداوندا میخواهم
که هم نشین خویش را در بهشت ببینم حقتعالی فرمود که فردا از شهر
بیرون دروازه اول کسی که ترا پیش آید او بود چون داود بیرون رفت شخصی
را دید که پشتواره هیزم در پشت می آید بروی سلام کرد و از وی
احوال پرسید که معامله تو با حضرت خداوندی چه چیز است که بدان
وسیلت مرتبه مرافقت و مجالست انبیا یافته در بهشت گفت من هر روز
از این پشتواره هیزم بدست خویش جمع کنم و بر پشت بشهر آورم
و بیک درم میفروشم و مادری دارم دو دانگ در وجه او نفقه کنم و
دو دانگ در وجه نفقه عیال خویش و دو دانگ در درویشان و محتاجان
صرف کنم داود علیه السلام گفت برو که حقیقت تو اگر رفیق انبیا باشی پس داود علیه السلام
گفت بیا بنزدیک من میباش تا من هر روز این یک درم بتو میدهم
و تو چنانکه در بهشت رفیق من خواهی بود اینجا هم رفیق من باشی آن درویش
گفت من آن نیم تبه که در بهشت رفیق تو خواهم بود بکسب دست و رنج بری

و باد کشتی بافنا رام چون دست از آن بدارم اینم بس نماند من هم برین منوال
باز میکنم و خدمت خداوندگان خدا میکنم تا اجل در رسد مراد درین
باید و حق تعالی بندگان خود را بلطف خداوندی هم بدین مهم دلالت
میکند و این وظیفه در پیش مینهد که یا ایها الذین آمنوا انفقوا من
طیبات ما کسبتم میفرماید نفقه کنید از آن مال حلال که شما کسب کرده
اید و اینجا نفقه یعنی صدقه است یعنی آنجا انفقوا یعنی جای دیگر میفرماید کلوا
منها و اطعموا البائس الفقیر خواجه علیه السلام کسب حلال را زین مالها نهاد چنانکه
میفرماید ان اطیب ما یاکل الرجل من کسب یده چون محنت فکر علم خانقاه
جماعتی بر این شرایط که برشمردیم قیام نمایند حضرت خداوند از هر ثواب
و درجه و مقام که بخاصگان و مقربان و محبوبان خویش داده از انبیا
و اولیا نصیبی از آن بدین جماعت دهد که خاصگان و محبان ایشان
بوده اند و فردا ایشان را با آن بزرگان حشر کنند چنانکه میفرماید فاولئک مع
الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین
وحسن اولئک رفیقا اما هرچند که این جماعت طوایف مختلف که درین
باب در هفت صفت نهادیم و در هفت فصل شرح سلوک و احوال
ایشان دادیم خواهند که از ذوق مشارب مردان و مقامات مقربان
بنصیبه تو باشند و در اوراد طاعات و وظایف ذکر و بیداری شب
و تجرد باطن از محنت دنیا و تقلیل طعام و کسر نفس و ترک شهوات
و مراقبه دل و ترک دعوات میافزاید و بدانچه از تزکیت نفس و تصفیه

دل و تخلیه روح در فصول آن بیان کرده ایم قیام مینماید بقدر
وسع و یقین داند که هرچند رنج بیش برد ثمره بیش یابد بیت
برنج اندرست ای خردمند گنج نیابد کسی گنج نابرده رنج و اگر از اتفاقات
حسنه آن اقبال دست دهد که خدمت شیخی از مشایخ که سلوک این راه
بعنایت حق یافته است و طبیب حاذق وقت گشته مشرف گردد و مصالح
دین بنظر و استصواب او کند تا به همت و پناه دولت او بادیه خونخوار نفس
اماره قطع کند که در هر منزل و مرحله صد هزار هزار صادق و صدیق
چون بیدلی سر فکنده جان نازنین بباد داده اند و جمال کعبه مقصود ندیده
و چنین مشایخ که طبیبان حاذق اند بدلیلی و رهبری راه شایند اگرچه در
هر قرن و عصر عزیز الوجود و عدیم النظیر بوده اند اما درین روزگار
یکبارگی کبریت احمر یافته شود و در موضع از ظلمات تیره نا ملتفت است
و آن عنقاء مغرب از غرابت غربت محجوب تر از غایت نظر اهل روزگار و استغراق
خلق بدنیا و بیخبری از مرگ و کار آخرت و حساب و صراط و ثواب و عقاب
و مرجع و معاد یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون
در نظرها بینا کحل الجواهر قیمت دارد و جمال خورشید چه قدر آرد و معهذا
از غیرتی که حق را بخواصگان خویش هست تتق عزت بواسطه مدعیان
کذابی که درین عصر اند خود را چون کاملی گوهر دیده بطبیبی حاذق فرا
مینمایند بر روی خواص خویش تتق عزت فرو گذاشته است و مدعی را
قبه غیرت صاحب صحبت کرده اند تا از نظر نامحرمان اینجماعت محفوظ مانند

کماولیای تحت قبابی لایعرفهم غیری شعر خلیلی مالی اری غیر شاعر فلم
منهم الدعوی ومن القصاید اجل فاعلما ان السیوف کثیرة ولکن سیف
الله ولله الیوم واحد رباعی حاجی نبیا ربنی اند بن صنعه ولیک دیرکان
واند سبز از سوسن وخار از سمن بجمال یوسف وبعشق یعقوب ارکراف
تو نیای ناید از هر باد وانهر بر بن ولکن هر صاحب سعادت را که عنایت
ازمکمل هدایت کحل در طلب در دیدهٔ جان کشیده باد عاطفت از مهب
رافت لحاجتی بفرستد تا پردهٔ غیرت از در خرگاه عزت بر اندازد وجمال کمال
آن طبیب حاذق دین ودلیل رهبر عالم یقین بر نظر او عرضه دارد که طالب
صادق در مشرق بود وطبیب حاذق در مغرب طالب را بر مطلوب رساند
یا مطلوب را بر طالب آورد این ضعیف گوید رباعی کرده ولنت درد دین توا
دست دهد یا باد امرادت وطلب در توجهد یا موی [illegible] تو ابر شیخ سر بلند
یا او بد واسبه دوی سوی تو جهد اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین
وخواصک المقربین الهادین المهتدین وانزلنا حضرة قدسک مع اهل
انسک من الانبیاء والمرسلین واختم لنا ولاحبتنا محمد علیه الصلوة والسلام
بخاتمة الفایزین وصلی الله علی محمد وآله واصحابه وعترته اجمعین آمین
رب العالمین پرداخته شد این کتاب مشحون بحقایق علوم مکنون بتوفیق
وتایید خداوند بیچون وبفیض فضل قادر کن فیکون وفر دولت میمون
ویمن همت همایون پادشاه دین پرور سلطان عدل گستر خسرو کیخسرو منش
کیقباد قباد نهاد اعلی الله فی الدارین اعلام دولته ونشر فی الخافقین جناح

سلطنته

سلطنته بر دست منشی این معانی وصنید این میانی ابو بکر بن عبد الله
بن محمد بن شاهاور الاسدی الرازی غفر الله علیه روز دوشنبه اول ماه
مبارک رجب خدای عظم الله قدره وبارک لنا هلاله وبدره سال بر
ششصد وبیست از هجرت بمحروسه بعلا سیواس حرسها الله امید بعنایت
بعلت وعاطفت حضرت جلت چنانست که بدین توسل وتقرب حاجو
بودند مجبور واین کتاب در حضرت سلطنت منظور باشد مهجور چه
این کتاب گنج حقایقرا سرسری مطالعه نتوان کرد وبعمرها دراز بر
رموز ودقایق آن اطلاع نتوان یافت هر چند این معانی غنیمت را از این
روشن تر وصریح تر هانا در سلک بیان نتوان کشید ولیکن حل بعضی
مشکلات از رموز واستادات که زبان مرغان را مانند هم سلیمان وشی
تواند کرد چنانکه ضعیف گوید رباعی هر دل که کشد باد بیان سخنم هر جان
بخشد ذوق زجان سخنم زین کونه معما که زبان سخن است هم من دانم که
ترجمان سخنم فاما آنچه ملتمس این ضعیف است در اتمام این خدمت از آن
حضرت آسمان رفعت نه مال وجاه دنیاویست بلکه چنین واقعها یلد و
مصیبت عام حاشا عن حضرت السلطنة از وطن بغربت افتاده است واز عزت
بکربت واز کثرت بقلت واز جمعیت بتفرقه ونگویم از عزت بذلت که عزت
فقر هرگز روی مذلت نبیند فقر وفخر هم زادند که الفقر فخری والله یعلم
والایام تعرفنا انا کرام ولکنا مفالیس اما ملتمس وهما مول آنست که در اوقات
صلوات وساعات فراغات بدست نیاز وکلید اخلاص در این خزانه

خاندان اسرار الهی که منبع جود و مواهب نامتناهی است میگشاید و سرچشمه جهان ابواب
و فصول آن که بر جواهر ثمین حقایق و اصول است بر صاحبان دانش و بیننده
بصیرت از سر خلوص عقیدت عرضه و در آن را مطالعه صفحات بیند و زکوة
آن را بعامل اعمال و در کیل استعمال بجهت آنکه تا بر مستحقان روحانی و جسمانی
که مصارف زکوة و اصناف صدقات اند صرف میکنند تا آنچه این بیچاره بجهة این
موضع در قلم آورده است که سلطان عدل گستر جهان و جهانبان را حق شود
و فوائد آن بجملگی عالم و عالمیان برسد و این معنی وسیله شرف باشد این
ضعیف را در حضرت سلطان حقیقی و بعز قبول رسد و نجات از مآخذه و معاتب
کرده داشتا والله تعالی **قطعه** شها تو نعم از عدل چنین کردن نه جنید بوده نه
دستار و طیلسان و ردا نه جاه و منصب و نه احتشام بود و فضول نه حال
نعمت و ثروت نه حرفه دنیا نه باغ نه شیر و نحو و انگبین نه میوه نه مرغ نه حلوا
حور و قصور و نه سایه طوبی بلی دو چیز تمناء داعیت بود دست که با آن
حاصل هر دو همی شود یکتا یکی تمتع شاه جهان که دایم باد دوم بیان مقامات
کشف دین هدی نه اندرین دو وسیله رسد بمقعد صدق که هست مقصد
مقصود حضرت مولی اگر زکوة دهد شه بعامل اعمال از این خزانه سوم
سرخ روی در عقبی غرامتی نکشم زآنچه در قلم آمد خجالتی نبرم ز آنچه
کردم دام اتمها تمام شد کتاب ... علی ید اقل العباد محمد رضا الطبیب لحبیب
[illegible]
در دار السلطنه تبریز رضی الله عنهم و رحم ... سنه الف و مأتان و خمس

و

و سبع من الهجرة النبوی صلی الله علیه و آله و سلم والحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی سیدنا المرسلین محمد و آله اجمعین و سلم تسلیما کثیرا فی یوم پنجشنبه
پنجم جمادی الاولی فی شهور سنه ۱۲۵۷

بسم الله الرحمن الرحیم	قال علی علیه الصلوة والسلام
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا	الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا
الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم	ما هلک امرؤ عرف قدره
قیمة کل امرئ ما یحسنه	من عرف نفسه فقد عرف ربه
المرء مخبوء تحت لسانه وقال	من عذب لسانه کثر اخوانه
بالبر یستعبد الحر وقال	بشر مال البخیل بحادث او وارث
لا تنظر الی من قال وانظر الی ما قال	الجزع عند البلاء تمام المحنة
لا ظفر مع البغی وقال	لا ثناء مع الکبر وقال

لا بِرَّ مع الشحِّ ومن كلامه	لا صحة مع النهم وقال
لا شرف مع سوء الأدب	لا اجتناب من محرم مع حرص
لا راحة مع الحسد وقال	لا محبة مع مراء وقال
لا سؤدد مع انتقام وقال	لا زيارة مع الزعارة وقال
لا صواب مع ترك المشورة	لا مروة للكذوب
لا وفاء للملوك ومن كلامه	لا كرم أعز من التقى
لا شرف أعلى من الإسلام	لا معقل أحسن من الورع
لا شفيع أنجح من التوبة	لا لباس أجمل من السلامة
لا داء أعيى من الجهل وقال	لا مرض أضنى من قلة العقل
لسانك يقتضيك ما عودته	المرء عدو لما جهله وقال

رحم الله امرءا عرف قدره ولم يتعد طوره	إعادة الاعتذار تذكير للذنب
النصح بين الملاء تقريع	إذا تم العقل نقص الكلام
الشفيع جناح الطالب وقال	نفاق المرء ذلة ومن كلامه
نعمة الجاهل كروضة في مزبلة	الجزع أتعب من الصبر
المسؤول حر حتى يعد وقال	أكبر الأعداء أخفاهم مكيدة
من طلب ما لا يعنيه فاته ما يعنيه	السامع للغيبة أحد المغتابين
الذل مع الطمع وقال	الراحة مع اليأس وقال
الحرمان مع الحرص وقال	من كثر مزاحه لم يخل من حقد عليه أو استخفاف به
الحاسد مغتاظ على من لا ذنب له	كفى بالظفر شفيعا للمذنب
رب ساع فيما يضره وقال	لا تتكل على المنى فإنها بضائع النوكى

اليأس حر والرجاء عبد	ظن العاقل كهانة
من نظر اعتبر ومن كلامه	العداوة شغل القلب
القلب اذا اكره عمي	الادب صورة العقل وقال
لا حياء لحريص ومن كلامه	من لانت اسافله صلبت اعاليه
من اتى في عجانه قل حياؤه	السعيد من وعظ بغيره
الحكمة ضالة المؤمن	الشر جامع لمساوي العيوب
كثرة الوفاق نفاق وكثرة الخلاف شقاق	رب امل خائب وقال
رب رجاء يؤدي الى الحرمان	رب ربح يؤدي الى الخسران
رب طمع كاذب ومن كلامه	البغي سائق الى الحين
في كل جرعة شرقة ومع كل اكلة	من كثر فكره في العواقب لم يشجع

اذا حلت المقادير ضلت التدابير	اذا حل القدر بطل الحذر
الاحسان يقطع اللسان	الشرف بالفضل والادب لا بالاصل والنسب
اكرم الادب حسن الخلق	اكرم النسب حسن الادب
افقر الفقر الحمق وقال	اوحش الوحشة العجب
اغنى الغنى العقل وقال	الطامع في وثاق الذل
احذروا نفار النعم فما كل شارد بمردود	اكثر مصارع العقول تحت بروق الاطماع
من ابدى صفحته للحق هلك ومن اعرض :	اذا املقتم فتاجروا الله بالصدقة
من لان عوده كثفت اغصانه	قلب الاحمق في فيه
لسان العاقل في قلبه	قلب الاحمق وراء لسانه
من جرى في عنان امله عثر	اذا وصلت اليكم اطراف النعم

فلا تنفروا لاقصى بقلة الشكر	الفقراء ويحاسب في الآخرة حساب الاغنيا
ما اضمر احد شيئا الا ظهر في فلتات لسانه وصفحات وجهه	البخيل مستعجل للفقر يعيش في الدنيا عيش

اللهم اغفر مرزات الحافظ